

شاہزادہ خانم بابل

و پنج داستان دیگر

اثر
ولتر

ترجمہ
ناصر ناطق



National Book Trust, India

انتشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۲۷

مجموعه لو بیات خاربر

۲۰



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

از این کتاب دوهزار و پانصد نسخه روی کاغذ ۸۰ گرمی
در چاپخانه زهرا بطبع رسیده.
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است.

Copyright , 1957,1984

مجموعه ادبیات خارجی
زیر نظر: احسان یار شاطر

شاهزاده خانم بابل

سفرنامه اسکارمانتادو - سپید و سیاه
کلاوسفید - ژانو و کولن - میکرومگاس

تر

ولتر

ترجمه

مهندس ناصح ناطق



نگاره ترجمه و نشر کتاب

تهران، ۱۳۴۳

چاپ اول : ۱۳۳۶

چاپ دوم : ۱۳۴۳

نماینده انحصاری فروش

کنسرسیون منافزاده - خیابان شاه - ساختمان آلومینیوم

تلفن : ۲ و ۱ و ۶۰۲۰۱ - ۶۱۱۰۳۴

تلفرافی : ۴۷۴ تهران - فلکس ۲۰۶۰

فہرست

صفحہ	
۹	مقدمہ مترجم
۱۷	۱۔ سفرنامہ اسکارماتنادو
۳۱	۲۔ سپید و سیاہ
۵۳	۳۔ گاؤ سفید
۱۰۹	۴۔ ژانوو کولن
۱۲۷	۵۔ شہزادہ خانم بابل
۲۳۵	۶۔ میکرومگاس

مقدمه مترجم^۱

ولتر در بیست و دوم نوامبر ۱۶۹۴ در شهر پاریس بدنیا آمد . وی کودکی نحیف و لاغر بود و کسی انتظار نداشت در حدود هشتاد و پنج سال عمر کند . در کودکی شخصی بنام « آبه دوشاتونف »^۲ شعرهای ذیل را که سرفصل تمام زندگی او محبوب میشود با او آموخته بود :

« مردم این جهان خواه طرفدار پاپ باشند و خواه بودائی ،
همه ژاژخائی می کنند .

« حق را یکی سیاه و دیگری سفید می بیند و همه باهم درجنگند .
« مردمان بیهوده گو و متعصب ،

« بدون ذره ای تفکر ، هر افسانه ای را حقیقت می پندارند . »

ولتر تا عمر داشت نه برای لاغری خود چاره ای جست نه مضمون این اشعار را فراموش کرد . مثنی پوست و استخوان و عصب در حدود یکقرن برای حق جنگید ، و روحانیان قشری و متعصب را که از اختلاف بین مردم برای خود شکوه و جلال و دستگاه فراهم میسازند، بیاد استهزاء گرفت . ده ساله بود که او را بمکتب « برادران ژزویت »^۱ فرستادند . در مکتب ژزویت ها ولتر ادبیات قدیم و معانی بیان و زبان لاتینی را فرا گرفت

۱- برای تهیه قسمتی از این مقدمه از کتاب « ولتر » اثر آندره موروا و مقاله امیل فاگه Emile Faguet در کتاب « قرن ۱۸ » استفاده شده است .
۲- Abbé de Chateaufneuf

۳- Jésuites از فرقه سخت کوش عیسوی .

وراه و رسم مبارزه و عناد و لجاج و سرسختی را آموخت . طبع شوخ و لتر در همان محیط تاریک هم بکار افتاد ؛ شعر در هجو استادان خود ساخت و همه چیز را ریشخند کرد . ولتر در همان جا بهتر خداداد خود پی برد و هنگامی که پدرش باو تکلیف کرد که شغلی پیش بگیرد گفت : « من هیچ شغلی جز نویسندگی و ادبیات نخواهم پذیرفت . »

بعدها پدرش خواست تا پدرش قاضی شود و قضاوت شهری یا ایالتی را برای وی با پول بخرد . ولتر جواب داد : « من مقامی را که با پول میتوان خرید و فروخت نمیخواهم ، خودم توانائی آنرا دارم که بدون هیچ مایه و خرج مقام مناسبی برای خود تهیه کنم . »

ولتر مدتی هم به همراهی سفیری بکشور هلند رفت و در آنجا حوادث گوناگون برای وی اتفاق افتاد . سپس بیاریس برگشت و اشعاری در هجو این و آن گفت و بزندان « باستیل »^۱ فرستاده شد . پس از یکسال ونیم از زندان بیرون آمد و تراژدی « ادیپ »^۲ را بسبک خاص خود نوشت . این تراژدی از اشارات و کنایهها درباره کثیشان پر بود مثلا در یکجا میگوید :

« کشیشان و زاهدان ما آنچنان که مردم می پندارند نیستند .

این جهل ماست که نام لباس علم بردلق آلوده آنان نهاده است .. »

مردم که از بحث های بی فایده بین « ژانسیست ها »^۳ و ژزویت ها خسته شده بودند و میدانستند که ربای روحانیان مزور درد دنیا و آخرت کسی را دوا نمی کند ، بامیل فراوان بدیدن نمایش ادیپ آمدند . ولی کثیشان و هواخواهان آنان بیدار بودند و از هیچگونه تهدید و تهمت و افترا درباره ولتر مضایقه نکردند . یکی از بازماندگان خاندانهای اشرافی فرانسه « روهان »^۴ که در مقام بحث از جواب ولتر عاجز مانده بود ولتر را چوب زد و سپس برای چندروز دوباره او را به باستیل فرستاد .

۱- Bastille - ۲ Oeudipe تراژدی معروف اثر سوفکل تا تر نویس یونان قدیم .

۳- ژزویت ها فرقه ای از عیسویان متعصب هستند که هنوز هم سازمانی در تمام دنیا دارند .

ژانسیست ها Jansénistes هم از فرق مسیحی هستند که اصل اختیار (libre arbitre) را

رد کرده اند . ۴- Rohan

ولتر از باستیل بیرون آمد و بانگلستان رفت و در آن کشور بمزایای نوعی جدید از حکومت که در فرانسه وجود نداشت پی برد. در آنجا مردم همه در امر حکومت دخیل بودند و بجای آنکه کشور ملکی باشد که مالکی مقتدر، بد یا خوب از آن بهره برداری کند، همه مردم، کشور را ملک خود می دانستند و درخوشی ها و سختی های آن شرکت داشتند. امتیازی جز امتیاز عقل و تقوی و پشتکار و جدیت وجود نداشت، در کار دین هم، که امری بین خدا و خلق است، کسی مداخله نمی کرد و برای تحمیل هیچگونه عقیده ای فشار بمردم وارد نمی آمد.

ولتر در آنجا با آثار « شکسپیر » و « نیوتن » و « جان لاک » آشنا شد و حتی قطعه ای از « هاملت » اثر معروف شکسپیر را شعر درآورد. ولتر بفرانه برگشت و آنجا را باز مانند موی زنگی درهم افتاده دید.

شغل شاغل مردم بحث درباره فتوی و قصاص و کفر و زندقه و ایمان و بدعت بود. مردم بردو دسته شده بودند. جمعی از ژانسیست ها و جمعی دیگر از ژزویت ها حمایت میکردند و منتفذین و دوطرف بابها نه های مضحک مردم را بوسیله « لتر دو کاشه »^۲ به زندان میفرستادند. ولتر رساله ای درباره نادانی هر دو دسته نوشت. در این رساله ولتر از بی حاصل بودن جنگ هفتاد و دو ملت بحث میکرد و یادآوری مینمود که در ادوار گذشته مباحثی بین مردم مطرح بوده و بخاطر آنها کشت و کشتار می شده که امروز بکلی از اعتبار افتاده است و دیگر هیچ ابلهی بخاطر آن مورچه ای را نمی آزارد، تا چه رسد باینکه هموطن خود را بزندان بفرستد یا موجب قتل نفس بشود.

تکفیر آنچنان رواج داشت که حتی بمحیط علم و ادب هم سرایت کرده بود. مثلاً اگر کسی مدعی میشد که قاعده « سه وحدت » یعنی وحدت زمان و وحدت مکان و وحدت عمل در تآثر نباید مراعات شود،

۱- قطعه معروف بودن یا نبودن. . . . to be, or not to be. ۲-Lettre de Gachet « سفیدمهر » ورقه ای بوده که اشراف در دوران پادشاهی بوربون ها با پول میخریدند و بکمک آن هر کسی را میتوانستند زندانی کنند.

بلافاصله از محیط شعر و ادب رانده میشد. ولتر شرح حال یکی از کسانی را که عمر خود را بامبارزه درباب مسائل دینی گذرانده اینطور خلاصه می‌کند: «من عمر خود را در راه مباحثات مذهبی تباه کرده و اکنون که پیرشده‌ام دیگر کاری بکار کسی ندارم، و آسایشی را که از همه سلب کرده‌ام، خود می‌خواهم بدست آورده باقی عمر را در گوشه‌ای سرکنم.» پرسیدم: «برای گذراندن وقت چه می‌کنید؟» گفت: «ای آقا مگر عشق بیول مشغله کوچکی است؟ آری رسم روزگار اینست که پیران سودای جوانی را ریشخند می‌کنند و کیست که در این دنیا از آفت پیری مصون بماند.»

ولتر در پاریس بخوش گذرانی و بهمه هنرهائی که بزندگانی خوش گذرانان زیبایی و شکوه و جمال می‌بخشد، دلبستگی پیدا کرد. از علم و شعر و موسیقی و شب‌نشینی و رقص بهره گرفت. ولتر مخصوصاً دیوانه تأثر بود. دوباره شروع بنوشتن تراژدی کرد. «بروتوس»^۱ و «زائیر»^۲ را در پاریس نمایش داد و زائیر با استقبال گرم مردم روبرو شد. سپس «تاریخ شارل دوازدهم» را تألیف کرد.

پس از آن باز حوادث گوناگونی برای او اتفاق افتاد. دوباره تبعید شد و پاریس برگشت. در آن روزها یک نفر از بازیکنان معروف تأثر در پاریس مرده بود و کشیشان قسری و متعصب نمی‌خواستند بر مرده او نماز بخوانند. ولتر اشعاری در تقبیح عمل کشیشان و تجلیل مقام هنرپیشه سرود و در نتیجه کشیشان برآشفتمند و ولتر دوباره مجبور برآرشد. ولتر کتابی درباره انگلیسها بنام «نامه‌های فلسفی»^۳ در «روان»^۴ بچاپ رساند. این کتاب در فرانسه شهرت بینظیری پیدا کرد. مقصود ولتر از نوشتن این کتاب آن بود که اوضاع سیاسی و اجتماعی و دینی انگلستان را برای مردم فرانسه روشن سازد و فرانسویان را که با حکومتی خودسر و خودخواه و ولخرج سروکار داشتند، متوجه وضع خودشان بنماید. در فصل اول این کتاب ولتر می‌گوید که در انگلستان پنج فرقه مذهبی وجود دارد و هر پنج فرقه باایمانی راسخ خود را برحق و دیگران

را ناحق میدانند. ولتر در این کتاب از تشکیلات سیاسی و هنر و ادب انگلستان بحث می‌کند، و اولین ترجمه از قطعه معروف «بودن یا نبودن» اثر شکسپیر را به ملت فرانسه تقدیم مینماید. این کتاب از طرف دولت بموجب حکم پارلمان، از کتب ضاله تشخیص داده شد. متن حکم محکمه این بود: «کتاب محکوم است باینکه لگد مال شده و در باغ کاخ دادگستری سوزانده شود. میر غضب شهر مأمور اجرای این حکم است تا این کتاب را که مظهر رسوائی و بی‌دینی و بداخلاقی و بی‌احترامی بمقامات است، از صفحه زمین نابود کند.»

ولتر با زنان مشهور آن دوره آشنائی پیدا کرد. بتالارهایی که زنان زیبا در صدر آن می‌نشستند و ادبا و شعرا و نویسندگان و سایر ارباب هنر را دور خود جمع کرده و محفلی پراز ذوق و ظرافت ایجاد مینمودند، راه یافت. طبع کنجکاو و ولتر او را باین قبیل محافل سوق میداد ولی باینهمه از کار کردن و باصطلاح دود چراغ خوردن بازش نمی‌داشت. ولتر معتقد بود که مرد سنجیده نباید افکار خود را در حصار یک یا چند موضوع معین محدود سازد. می‌گفت چه خوب بود اگر نیوتون، که قانون جاذبه اجرام سماوی را کشف کرده، می‌توانست غزل هم بآزد. بعقیده او روح آدمی باید هر روز بشکلی در بیاید و وظیفه ماست که این شراره مقدسی را که خداوند بما سپرده است با هر وسیله‌ای که در دسترس داریم مدام شعله‌ور و روشن نگاهداریم. آری باید دریچه‌های روح آدمی برای پذیرفتن دانشها و عواطف همیشه باز باشد.

ولتر مدتی هم با فردریک کبیر پادشاه پروس سروکار پیدا کرد. سپس بفرهنگستان فرانسه پذیرفته شد. در ۱۷۵۴ وارد ژنو گردید و آنگاه در نقطه‌ای که مشرف بخط سرحدی فرانسه و سوئیس بود قصر «فرنه»^۱ را خریداری کرد. مدت بیست سال تمام در این قصر با حال کالت زندگی کرد، ولی کالنتی که ولتر از آن مینالید مانع آن نشد که در آن قصر زندگانی مرفه و مجللی را سر کند. ولتر در آنجا مانند کارخانه کتاب

و کاغذسازی، شب و روز کار میکرد. کتاب و رساله و نامه مینوشت و ضمناً در آباد ساختن آن منطقه میکوشید. ولتر در قصر فرنه مانند پاپ بیدبنان و پادشاه فلاسفه و شیخ و مراد حکمای دوران خود معرفی شد. در فرنه ولتر از تعقیب امرای نمی ترسید و از اینرو هرچه را که صحیح میدانست می گفت. مانند هر کول، با همه نیروهای شریک تنه می جنگید، و برای آزادی اندیشه بشر و رهائی از بندهای تعصب و تقدس خشک، کوشش می کرد. بیست سال تمام صدها رساله از فرنه به همه اروپا فرستاد. این رساله ها یکی پس از دیگری توقیف، ضبط و محکوم و لگدمال می شد، ولی بهرهجوی بود کسانی که با اندیشه آزاد سروکار داشتند، آن نوشته ها را بدست آورده و میخواندند. ولتر خود را جانشین «لوتر»^۱ و «کالون»^۲ میدانست و می گفت که دوازده نفر حواریون عیسی سالها زحمت کشیدند تا دین عیسی را پابرجا ساختند و من تاك و تنها آنرا از میان خواهم برد. برای کسانی که در محیط اروپای آزاد امروزی زندگی می کنند، بسیار دشوار است که اهمیت مبارزات ولتر را درك کنند. دین مسیح که خود زائیده نهضت اسیران و غلامان و زجر کشیدگان برضد افکار زورگویان دوران خود بود، بتدریج تغییر ماهیت داده و خود یکی از عوامل زورگویی شده بود. روحانیان کوتاه فکر قشری بنام دین با هر فکر نو، با هر اندیشه صحیح و با هر کشف علمی مبارزه مینمودند. گالیله را مجبور می کردند که بگوید: زمین ثابت است و نمیچرخد، و حتی مطالعه در باب مظاهر طبیعت را برخلاف شرع میدانستند. تازه بین همان کسانی که معتقد بمسیحیت بودند اختلافاتی وجود داشت که بر اثر آن هر طبقه ای طبقه های دیگر را مرتد و خارج از دین معرفی میکرد. دینی که خداوند برای رفاه و آسایش بشر فرستاده بود، خون مایه شقاوت و بدبختی گردیده و عمال دین سخنان خدا را اسباب کار و کسب ساخته، مغفرت خدا را ببهای گران یا ارزان بینندگان می فروختند. هر گونه تعمق و کشف تازه درباره حرکت افلاک، قانون جاذبه و سایر نوامیس طبیعت، که هر کدام آیتی از آیات

خداست ، باعث تکفیر کشف کنندگان آن میگردید . محیط بقدری تاریک و هوا بقدری سنگین بود که تنفس برای آزاد مردان باسانی میسر نبود . دسته دوستان ولتر و کانی که « دایرة المعارف » را مینوشتند تصمیم داشتند زنجیر هائی را که تعصب خشک کشیشان ببالهای بشریت بسته و مانع از پرواز او میشد باز کنند ، و با جرأت میتوان گفت که اگر امروز دریك قسمت از جهان پهناور گفتن و یا پیدا کردن حقیقتی برای گوینده خطر جانی در بر ندارد و هر کسی میتواند آزادانه در باب کون و مکان و زمین و زمان بیحث بپردازد ، این آزادی تاحدی مرهون آن پیر مرد نحیف است که در « فرنه » شبها بیدار میماند و در بیداری مردم میکوشید . خلاصه استدلال ولتر برای تخریب مبانی تعصب کشیها بطور خلاصه این بود که :

۱- معقول نیست که خداوند تبارک و تعالی با همه توانائی و قدرت و دانائی خود ، از بین همه اقوام و ملل ، قوم یهود را انتخاب کرده و آنان را ملت برگزیده خود معرفی کند .

۲- کتابی که قوم یهود بنام توراة معرفی مینمایند ، کتابی است که در آن حکایات مجعول و روایاتی که بسیاری از آنها باموازی عقل و انصاف و عفت منافات دارد کم نیست .

۳- چندین هزار سال است که مردم بخاطر الفاظ باهم میجنگند و خون همدیگر را میریزند و ادیان متخاصم یکی پس از دیگری در روی زمین حکومت می کنند ، بی آنکه چیزی از بدیهای مردم بکاهند و یا بخوبیها بیفزایند .

بدیهی است انتقادات ولتر متوجه ادیان حقیقی نبود . بخدای یگانه عقیده داشت ، ولی معتقد بود که اعتقاد بخدای یگانه باید باعث آسایش و رفاه مردم گردد ، نه اینکه طبیعت خودخواه و خونخوار مردم از نام خداوند برای تسکین مطامع خود استفاده بکند . ولتر میگوید هر کس چشمان خود را باز کند خدا را در آثار صنع او همهجا می بیند زیرا که

۸- Encyclopédistes گروهی از روشنفکران و دانشمندان فرانسه در قرن هجدهم

که بنوشتن يك دایرة المعارف عمومی دست زدند.

نمی‌توان فرض کرد که اینهمه سماوات و کرات و جانوران و گیاهها بیهوده بوجود آمده و دستگاه آفرینش برایگان بچرخد. ولی فرض اینکه خداوند، که وجود او در هر ذره‌ای چون آفتاب پیداست مانند پادشاه جباری به تخت نشسته و بهندگان خود امر و نهی میکند، و از گمراهانی که خود گمراه آفریده است انتقام می‌کشد و شب و روز در انتظار بوی گوشتهایی که در معابد یهودیان کباب میشود نشسته باشد، معقول نیست.

ولتر در آخرین روزهای عمرش به پاریس آمد. مردم پاریس از او مانند پادشاهی محبوب پذیرائی کردند. شاید هیچ نویسنده‌ای در هیچ دوره‌ای اینهمه حرمت و تجلیل ندیده بود. ولتر ثمرهٔ یک عمر کوشش خود را برای آزاد ساختن مردم چشید و درحالی که کشیشان از حضور در بالین او ابا داشتند، چشم از این جهان بریست.

آثار ولتر: قسمت مهمی از آثار ولتر نمایشنامه‌هایی است که امروز خوانندهٔ فراوان ندارد و معروفترین آن «زائیر»^۱ و «ایرن»^۲ «ماهومت»^۳ (محمد ص) و «ادیپ»^۴ است.

آثار فلسفی و تاریخی او فراوان است مهمترین آن «فرهنگ فلسفی» و «قصه‌ها» و «نامه‌های فلسفی» و «تاریخ شارل ۱۲» و «پطر کبیر» و «قرن لوئی ۱۴» و «هانریاد»^۵ است.

۱

مفردنامهٔ اسمکارمانتادو

توضیح مترجم

سفرنامه اسکارماتتادو قصه کوچکی است که در آن از جنگ‌های بی‌حاصل هفتاد و دو ملت و افسانه‌های بی‌سر و تهی که بعقیده ولتر در سراسر جهان جانشین حقایق شده است بحث شده .

جوانی در عنوان شباب بقصد تحری حقیقت براه می‌افتد، ولی در هیچ‌جا جز گمراهی و تعصب و کوته‌فکری چیزی نمی‌بیند . در همه‌جا کیشیان و روحانیان زیان‌کسان را از پی سودخوش می‌جویند و دین‌و آئین را پیش می‌کنند . و مردم به بهانه‌های واهی نقشه‌ها بر می‌انگیزند و خون یکدیگر را میریزند ، در این قصه توجه زیادی به توالی سنوات و قرون و امکان وقوع حوادث در عمر طبیعی یک نفر نشده است بقسمی که هر کدام از وقایع این سفرنامه در یک قرن اتفاق افتاده و از این حیث این سفرنامه با هیچ تاریخ مدونی قابل تطبیق نیست ، ولی منظور اصلی که نشان دادن عبث‌بودن مباحثات و اختلافات ملل و نحل است بخوبی برآورده شده است .

دفتر نامه اسکارمانتادو

۱۷۴۷

بقلم خود وی

من بسال ۱۶۰۰ میلادی در شهر «کاندی»^۱ بدنیا آمدم .
پدرم والی آن شهر بود . بیاد دارم که شاعری بیمایه بنام «ایرو»^۲
که در خشونت و نامردمی پریمیایه نبود ، اشعاری سست در مدح
من سرود و نژاد مرا پشت در پشت به «مینوس»^۳ رسانید ؛ ولی
چون پدرم مورد بی مهری قرار گرفت اشعاری دیگر ساخت و مرا
از بازماندگان «پازی فائه»^۴ و فاسقش خواند . این «ایرو» مردی
زشت خو بود و فرومایه ای ملال انگیز چون او در جزیره پیدا نمیشد .
پانزده ساله بودم که پدرم مرا برای تحصیل برم فرستاد .
هنگامی که وارد رم شدم امیدوار بودم که در آنجا حقایق را فرا
گیرم ، زیرا که تا آنروز آنچه بمن یاد داده بودند بر حسب معمول
این جهان پنهان و درست معکوس حقایق بود ، و از این حیث فرقی

۱ - Candie - ۲ Iro - ۳ - Minos فرزند زویتر و پادشاه کرت
۴ - Pasiphaé همسر مینوس .

بین کشور دوردست چین و دامنه کوههای آلپ وجود ندارد . جناب «پروفونندو»^۱ استاد من بود و تربیت من بکف کفایتش سپرده شده بود . این آقا مردی عجیب و دانشمندی وحشتناک بود . دربادی امر خواست مقولات ارسطورا بمن تعلیم کند، ولی بزودی هوس کرد که مرا در ردیف محارم خاص خود درآورد . بهرنحوی بود خودرا از چنگال او نجات دادم . در شهر رم دسته‌های مذهبی با علم و کتل دیدم و سخن از دستبرد و توطئه و تسخیرجن و عزائم شنیدم . میگفتند : (ولی یقیناً دروغ میگفتند) که یکی از بانوان بسیار متشخص آن شهر بنام «المپیا»^۲ چیزهای نافروختنی را در معرض بیع و شری میگذارد . من جوان بودم و از گرمی بازار این معاملات بدم نمی‌آمد .

زنی خوش مشرب و جوان بنام « فاتلو »^۳ هوس کرد عاشق من بشود . دو نفر کشیش معتبر بنام « پوانیاردینی »^۴ و « آکونیتی »^۵ که از پیروان یکی از فرق قدیم نصاری بودند توجه زیادی باو داشتند دخترک لطف خودرا قرین حال من ساخت و خانه را از وجود آن دو روحانی مزاحم بیرداخت . کشیشان در صدد تکفیر و زندانی کردن من برآمدند . ناچار از شهر رم بدر رفتم و به زیبایی بنای « سن پیر »^۶ آفرین گفتم . سپس بفرانسه سفر کردم . دور دور سلطنت « لوئی دادگر » بود . اولین سؤالی که در فرانسه از من شد این بود که گوشت سپهد میخورم یا نه ؛ معلوم شد که مردم متعصب « مارشال دانکر »^۷ را کشته و گوشتش را کباب کرده‌اند و به بهای ارزان به آینده و رونده

۱- Profondo-۲ Olympia خواهرزاده یکی از پاپ‌ها بوده است . ۳- Fatello

۴- Maréchal d'Ancre-۵ Aconiti-۶ کلیسای معروف رم ۷- Poignardini

میفروشند .

در این کشور جنگهای خانگی صورت مزمن بخود گرفته بود . بهانه جنگ گاهی مقامی در شورای پادشاهی و گاهی بعضی درباره مسائل مذهبی بود . آتش جنگ از شصت سال باینطرف در این کشور زیبا خاموش نشده بود ؛ این آتش گاهی مانند شراره ای زیرخاکستر و گاهی مثل تنوری فروزان و شعله ور بود . با خود گفتم معنای آزادی در عرف اهل کلیسا همین است که می بینم . مردم فرانسه مردمی خوشخو و بذله گو هستند ، و تعصب خشک همین مردم بذله گوی شوخ طبع را و داشت که در شب « سن - بارتلمی »^۱ هزارها نفر را بکشند ؛ چه روزگار خوشی خواهد بود روزگاری که این مردم فقط بذله گوئی کنند ...

از آنجا بانگلستان رفتیم . در آنجا هم آتش جنگ را بر اثر اختلافات مذهبی افروخته دیدیم . چند کاتولیک مؤمن و مقدس تصمیم گرفته بودند که بکمک باروت پادشاه و خاندان سلطنت و مجلس شوری را منفجر سازند و کشور را از شر زندیقان رهائی دهند . محلی را بمن نشان دادند که در آنجا ملکه « ماری » مرحومه دختر هانری هشتم ، که بسبب کارهای ثوابی که از او سر زد مسلماً اکنون در طارم آسمان بر سریر رحمت تکیه زده پانصد نفر از اتباع خود را در آتش سوزاند . یکنفر کشیش ایرلندی می گفت که این کار گناه ندارد زیرا که سوختگان انگلیسی بودند و سوزاندن آنان اصولاً ثواب است ، ثانیاً این اشخاص با آب مقدس وضو نمیگرفتند و بسوراخ « سنت پاتریس »^۲ عقیده

۱- Saint Barthelemy ، در این شب کاتولیکها عده آثیری یرتستانها را کشتند .

۲- St. Patrice . محلی است در ایرلند و ایرلندیها معتقدند که این سوراخ مستقیماً با دوزخ مربوط است .

نداشتند . همان کشیش تعجب میکرد از اینکه ملکه ماری هنوز رسماً در ردیف قدیسم در نیامده . ولی ناامید هم نبود و میگفت که اگر کار دینال مجالی پیدا کند یقیناً اقدام خواهد کرد .

از آنجا بهلند رفتم . امیدوار بودم در میان این مردم آرام بلغمی مزاج آسایش بیشتری بدست بیاورم ، ولی روزی که به لاهه رسیدم ، دیدم سرپرست مردم محترمی را می‌برند . این سرطاس مال «برنولدت»^۱ نخست وزیر کشور بود که خدمات بی پایان بکشور خود کرده بود . من بحال پیر مرد رحمت آوردم و خواستم بدانم که چه گناه و یا خیانتی از او سرزده تا مستوجب این عقوبت شده است . واعظ سیاهپوشی جواب داد که کاری کرده است که از هر گناه و یا خیانتی بالاتر است گفته است که روز حشر کسانی که در این دنیا مصدر اعمال خیر بوده اند ولی نورایمان بدیشان نتاییده ، بمؤمنین بد عمل رجحان خواهند داشت . واعظ میگفت آقا کمی دقت بفرمائید ، اگر قرار باشد دامنه این عقایدست توسعه یابد ، در اینصورت دولتی وجود نخواهد داشت و سنگ روی سنگ بند نخواهد شد . آری باید با قوانین شدید دارندگان این عقائد مکروه و مفتضح را قلع و قمع کرد . یکنفر از رجال سیاسی دوران دیش هلند آهسی کشید و بمن گفت افسوس که این دوران تعصب و رسوخ ایمان دیری نخواهد پایید و آتش این غیرت کاذبه که تصادفاً امروز زبانه میکشد زود خاموش خواهد شد . بدبختی این مردم اینست که باصل مسامحه و مدارا معتقدند و بعید نیست که دوران سازگاری و مماشاة با کفار دوباره فرارسد . سیاستمدار میگفت ، وقتی که من چنین ادوار شومی را در نظرم مجسم میکنم

لرزه براندامم میافتد. آری اگر چنین دوره‌ای برسد و مردم شوریده این ملک بسوی اعتدال و مدارا بگرایند، زندگی معنا و مرادی نخواهد داشت.

من تا این وضع را دیدم باشتاب فراوان از کشوری که در آن هوس خوشگذرانی باعث تعدیل سختگیری نمی‌شود فرار کردم، و بقصد اسپانی سوارکشتی شدم. دربارشاهی در آن زمان در شهر «سویل»^۱ مستقر بود. کشتی‌ها با بارطلا از امریکا رسیده بود و فراوانی و شادمانی از درودیوار این شهر زیبا میبارید. در منتهی الیه خیابانی پراز درختان لیمو و نارنج، میدانی دیدم که در همه طرف آن پله‌هایی تعبیه شده و پله‌ها را با پارچه‌های گرانبها پوشانده بودند. شاه و ملکه و شاهزاده‌ها همه در زیر سراپرده زر بفت جاداشتند. روبروی آن سراپرده تختی بمراتب از تخت شاه بلندتر گذاشته شده بود. من خطاب یکی از همراهانم گفتم که صاحب این تخت که از تخت شاه مجلل‌تر است باید خدا باشد. سخنان من بگوش یکنفر اسپانیائی موقر رسید و برایم گران تمام شد. من پیش خود می‌گفتم که این باط برای جشنی از قبیل اسب‌دوانی و یا گاو‌بازی آماده شده است ولی در این حین رئیس محکمه تفتیش عقاید وارد شد و پادشاه و ملت را دعا کرد.

سپس اردوئی از راهبان وارد میدان شد. راهبان با قیافه‌های گوناگون بعضی با ریش و بعضی دیگر بی‌ریش با کلاه و بی‌کلاه که مثل افراد نظام دو بدو راه میرفتند و لباسهایی برنگها و اشکال مختلف از سفید، سیاه یا خاکستری و کوتاه و

بلند برتن داشتند؛ بعضی کفش پوشیده بودند و بعضی دیگر با پاهای برهنه راه می‌رفتند. در دنبالهٔ صف راهبان جلاد می‌آمد، و در پشت سر جلاد در وسط حلقه‌ای از نجبا و نگهبانان چهل نفر زندانی را می‌آوردند. لباس این زندانیان گونی‌هایی بود که روی آن اشکال شیاطین و شعله‌های دوزخ را نقش کرده بودند. این زندانیان یا از یهودیانی بودند که نخواستند از موسی دست بردارند و یا عیسویانی بودند که با محارم خود ازدواج کرده و یا از زیارت «عذرای اتوشا»^۱ سرباز زده، و یا به برادران روحانی پول نداده بودند. مردم با حضور قلب و صفای باطن سرودهای دلکشی خواندند؛ سپس زندانیان را با آتش انداختند و با دقت تمام کیاب کردند. ایمان خاندان سلطنتی در اثر این تشریفات کامل شد و جماعت خرم و خندان متفرق شدند.

شب آنروز هنگامی که من به بستر می‌رفتم، دو نفر از اعمال محکمهٔ تفتیش عقائد و افراد «سنت هرمانداد»^۲ بخانهٔ من آمدند. با محبت صورتم را بوسیدند ولی بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزنند مرا بسياه چال خنکی بردند. اثانهٔ آنجا منحصر به فرشی از حصیر وصلیبی بردیوار بود. پس از شش هفته که در آن سیاه چال ماندم، رئیس محترم محکمه امر باحضارم فرمود. بمحض دیدن من مرا دربغل گرفت و بوسید و پدرا نه با من بگفتگو پرداخت. از حقارت و تاریکی سیاه چال عذرخواست و گفت: مهمان زیاد داریم و همهٔ اطاقهای خانه پراست و اظهار امیدواری کرده که دفعهٔ بعد انشاء الله جای بهتری برایم آماده کند. سپس از من پرسید که بچه

۱- Notre-Dame d'Atocha مجسمهٔ چوبی حضرت مریم که بر حسب ادعای کشیشان

هر سال مراسم معین‌گریه می‌کرده و اشک می‌ریخته است. ۲- Ste Hermandad يك

نوع پلیس‌ملی در اسپانیا بیای قدیم .

دلیل به زندان افتادهم ، در پاسخ گفتم که ظاهراً بخاطر گناهایی که مرتکب شده‌ام این بلا ب سرم آمده است . پرسید بخاطر کدام گناهان ؟ بمن اعتماد کنید . هرچه تلاش کردم نتوانستم جوابی بدهم ، خودش بامحبت زیاد شروع براهنمائی کرد و بالاخره بیاد سخنانی که دربارهٔ رئیس محکمه گفته بودم افتادم . محاکمه تمام شد و بجزای سخنان بی مطالعه به تنبیه بدنی مختصر و سی هزار «ریال»^۱ جریمهٔ نقدی محکوم شدم . قرار شد بروم و بر رئیس محکمه تعظیم کنم؛ او امردی مؤدب دیدم . از من پرسید که جشن خوب بود یا نه . جواب دادم که عالی بود و بعد با شتاب فراوان از آن شهر دست کشیده و بهمراهی دوستانم فرار کردم . من و دوستانم در مدت کوتاهی بعظمت جهاد مقدس اهل اسپانی برای ترویج دین مسیح پی برده بودیم . دوستانم یادداشت‌های «کیا یا»^۲ اسقف معروف را خوانده بودند . در این یادداشتها گفته شده که اسپانی‌ها ده میلیون نفر از بومیان امریکا را سر بریده و یاسوزانده و یا غرق کرده بودند تا مردم امریکا را بجانب دین خدا جلب نمایند . شاید این رقم مبالغه آمیز باشد ولی چه بسا که نصف ده میلیون که پنج میلیون باشد صحیح است ، و همین رقم هم برای اثبات روح خداپرستی رقم خوبی است، آری پنج میلیون نفر بندهٔ خدا ، قربانی راه خدا ...

شوق سفر هنوز در سر من بود . میخواستیم بکشور عثمانی بروم بقصد آنجا براه افتادم . این دفعه تصمیم داشتم که دربارهٔ اعیاد و جشنها حرفی نزنم .. رفقایم گفتند که این ترکان چون

۱- Réale واحد پول اسپانی . ۲- Chiappa مؤلف کتابت بنام یادداشت‌های

مختصر دربارهٔ قتل عام بومیان آمریکا .

غل تعמיד ندیده‌اند کافرند و بخون عیسویان تشنه ، و از اعضاء محکمه تفتیش عقائد در شقاوت گوی سبقت ربوده‌اند . در کشور مسلمین سکوت ضامن بقای آدمی است .

در کشور ترکها با تعجب زیاد دیدم که شماره کلیساها از «کاندی»^۱ بمراتب بیشتر است . حتی راهبانی را دیدم که علناً اولیای اسلام را سب می‌کردند و در منقبت حضرت مریم هرچه میخواستند بزبانهای یونانی و لاتینی می‌گفتند. کشیشان قسطنطنیه دودسته بودند : یونانیان و لاتینیان ، و این دودسته دشمن خونی یکدیگر بودند . عیسویان با اینکه همه در دست ترکها اسیر بودند از اختلاف و دشمنی باهم دست بر نمی‌داشتند و مانند سگانی بودند که از صاحبشان چوب میخورند ولی از گزیدن یکدیگر هم مضایقه ندارند .

موقعی که من بقسطنطنیه وارد شدم صدراعظم حامی یونانیان بود . اسقف یونانی مرا متهم بدوستی با لاتینی‌ها کرد و گفت که به‌خانه آنان بمهمانی رفته‌ام . قرار شد که بکیفر این جرم بزرگ صد ضربه شلاق به‌پایم بزنند و یا پانصد مسکوک طلا جریمه بدهم . روز بعد صدراعظم بامر شاه خفه شد و جانشین او که پس از یکماه خفه شد ، طرفدار لاتینیان بود . اوهم مرا مثل اولی محکوم بصد ضربه شلاق کرد ، منتهی بجرم اینکه درخانه اسقف یونانی شام خورده‌ام .

تصمیم گرفتم دیگر با هیچکدام از فرق مسیحی رفت‌وآمد نکنم و برای تسلی خاطر خود زنی چرکسی را صیغه کردم . این خانم چرکسی عاشق پیشه و بسیار مهربان بود ولی مهربانیش مانع

از این نبود که زنی مؤمنه باشد. یکشب در یکی از لحظات عوالم محبت الفاضلی بر زبانش گذشت که من بی اختیار آنها را تکرار کردم. خانم از این پیش آمد نتیجه گرفت که من بخدای یگانه ایمان آورده‌ام. مفتی شهر را برای انجام تشریفات و جراحی‌های لازم خبر کردند. من راضی بایجاد کم و کسر در اجزای بدنم نشدم و کار اختلاف بمحضر شرع وقاضی کشید. قاضی که مرد منصفی بود حکم داد چوب درآستین من کنند. هزار سکه طلا دادم و پشت و روی خود را از گزند رهائی بخشیدم. سپس عازم ایران شدم. در اصفهان از من پرسیدند که من طرفدار گوسفند سفید هستم یا سیاه. گفتم اگر گوشت گوسفند ترد باشد برای من علی‌السویه است. چون در آن هنگام بین خاندان‌های قره قویونلو و آق قویونلو یعنی «گوسفند سیاه» و «گوسفند سفید» جنگ بود، سخن من حمل بر توهین بهردوقبیله شد و نزدیک بود بلائی ب سرم بیاید. پولی دادم و خود را از شر گوسفندان خلاص کردم. سپس مترجمی پیدا کردم و بچین رفتم. مترجم گفت در این کشور آزادی برای همه کس موجود است.

در کشور چین سلطنت در دست مغولان بود که پس از کشت و کشتار و ویران ساختن کشور حکومت را حق خود میدانستند. از طرف دیگر کشیشان «ژزویت»^۱ و «دمی‌نیکن»^۲ هر کدام بسهم خود مدعی بودند که بی‌سروصدا مردم را براه خدا سوق میدهند. این مبلغین غیور باهم مثل سگ و گربه می‌جنگیدند و نامه‌های تهمت‌آمیز دربارهٔ یکدیگر برم می‌فرستادند. مثلاً در مورد «تعظیم» اختلاف بسیار شدید بود: «ژزویت‌ها میگفتند

که تعظیم باید مطابق راه و رسم نیاکان چینیان باشد و دمی نیکن‌ها طریق روم را تجویز مینمودند.»

برحسب تصادف ژزویت‌ها فرض کردند که من دمی نیکن هستم و باعلیحضرت پادشاه مغول گفتند که من از جانب پاپ برای جاسوسی آمده‌ام. شورای عالی سلطنتی یکی از روحانیون دستور داد تا مرا توقیف کند. اوهم چهار نفر فراش را مأمور کرد تا با تشریفات لازم بند برگردن من ببندازند و مرا به پیش پادشاه ببرند و من پس از صد و چهل بار چوگ‌زدن و زمین‌بوسیدن شرفیاب حضور شدم. شاه از من پرسید که آیا راست است که من جاسوس پاپ هستم، و آیا صحیح است که این پادشاه میخواهد بچین لشگر بکشد و تخت و تاج را از او بگیرد؟ جواب دادم که پاپ پیرمردی است هفتاد ساله و هزارها فرسخ با چین و مقر سلطنت اعلیحضرت فاصله دارد و لشگریان پاپ ده هزار نفر بیشتر نیستند و بجای اسلحه چتر بدست میگیرند. باو گفتم که پاپ هیچ پادشاهی را از سلطنت خلع نمیکند و اعلیحضرت میتواند آسوده بخوابد. این واقعه از همه وقایعی که در زندگی من اتفاق افتاده خوش عاقبت‌تر بود. دستور دادند مرا به بندر «ماکائو» بفرستند تا از آنجا با کشتی باروپا بروم. کشتی من در کرانه‌های «گل‌کند»^۲ عیب پیدا کرد و محتاج بتعمیر شد. از فرصت استفاده کردم و بدربار اورنگ زیب که در سراسر جهان از شگفتی‌های آن بحث می‌شد رفتم. پادشاه در دهلی بود. روزی که بدلهی رسیدم بمناسبت هدیه‌ای که برایش فرستاده بودند جشن بزرگی برپا کرده بود. هدیه عبارت از جاروئی بود که مکان مقدسی را با آن جارو کرده

بودند. این جارو علامتی از جاروی خدائی بود که روح آدمی را از کثافات پاک میکند. بنظر نمی آمد که روح اورنگ زیب نیازمند رفت و روب باشد، زیرا که در تمام هندوستان مردی پاک اعتقادتر از او وجود نداشت. درست است که این پادشاه مقدس سربکی از برادران خود را بریده و پدر خود را مسموم کرده و چندین نفر راجه و امیر را زیر شکنجه کشته بود، ولی این کارها از میزان زهد و ورع او چیزی کم نمی کرد، و این پادشاه بلندپایه در تقدس جز پادشاه مراکش، مولانا اسمعیل، که روزهای جمعه بعد از ادای فرائض محضاً الله چند سرمیرید رقیبی نداشت. من بر اثر سالها سیروسفر تجربه اندوخته بودم و میدانستم که خاموشی فوائد بیشمار دارد. این است که در باب رجحان یکی از این دو قائل بردیگری کلمه ای بر زبان نیاوردم. یکنفر جوان فرانسوی بی احتیاطی کرد و در باب این دونفر مالک الرقاب اظهار عقیده جسارت آمیز نمود و گفت در اروپا پادشاهان بسیار هستند که کشور خود را با قوانین عدل و داد اداره می کنند و اوامر خدایا بکار می بندند، ولی برادر و پدر خود را نمی کشند و سر کسی را هم نمی برند. مترجم گفته های او را بزبان هندی ترجمه کرد و جمعی از هندیان این اباضیل را شنیدند. من گذشته را بیاد داشتم و عواقب این گفته ها را حدس می زدم، اینست که اسبها را زین کرده و شتابان از هندوستان بیرون رفتم. بعدها شنیدم که مأمورین شداد و غلاظ از جانب اورنگ زیب برای گرفتن ما آمده و بجای ما مترجم را توقیف کرده و روز بعد سر او را در میدان عمومی بریده و ندیمان شاه همه برین قصاص صحیح آفرین گفته بودند.

لازم بوده که افریقا را هم بینم تا در این جهان برایم لذتی ناپشیده باقی نماند. از اینرو بافریقا رفتم، دزدان دریائی سیاهپوست در سواحل زنگبار کشتی ما را گرفتند. ناخدای کشتی شکایت کرد و گفت بچه دلیل بقوانین بین الملل توجهی نمی کنید؟ رئیس دزدان جواب داد: بینی شما دراز و بینی ما کوتاه است، موهای شما صاف ویشم ما مجعد است، پوست بدن شما برنگ عاج و پوست بدن ما برنگ آنوس است؛ باین دلیل ما بر حسب امر طبیعت باید همیشه دشمن همدیگر باشیم. شما در سواحل «گینه» مردم افریقا را مانند ستوران میخرید و مانند جانوران بکارهای پرزحمت و بی معنی و امیدارید، شما به ضرب تازیانه همجنسان ما را بکوهسارها میفرستید تا در آنجا از دل کوه با رنجهای فراوان خاک زردی را بیرون بکشند که به کاری نمی آید و بخودی خود بقدر یک پیاز مصر ارزش ندارد؛ باین دلیل است که هر وقت شما بدست ما می افتید، ما شما را در کشتزارها بکار و امیداریم و یا گوش و بینی شما را می بریم.

این سخنان عاقلانه جوابی نداشت. مرا به پیرزنی سیاهپوست دادند من از ترس بریده شدن گوش و بینی یکسال تمام در مزرعه اش کار کردم و پس از یکسال مرا باز خریدند. باین ترتیب روی زمین هیچ چیز زیبا و شگفت انگیز و عالی نماند که من ندیده باشم. تصمیم گرفتم ساز و برگ سفر را دور بریزم و بکنج خانه خود قناعت کنم. در ولایت خود زن گرفتم. زنم سیکر بود و بارها فریبم داد با اینحال چشم پوشیده و زندگی آرام و مرفهی را بیایان بردم.

۲

سید و سیاہ

توضیح مترجم

سپید و سیاه یکی از شاهکارهای ولتر است در این داستان کوتاه ولتر قضیه سرنوشت و جبر و تفویض را مطرح مینماید. میگوید که اگر همه عوامل در بساط آفرینش تابع اوامری است که از دستگاه بالا صادر میشود گناه و ثواب ما چه معنائی دارد و اگر مادر طی راههای پریبیج و خم زندگی آزادیم و اراده ما در زندگی ما موثر است معنای سرنوشت و لوح محفوظ و تقدیر آسمانی چیست؟ ولتر این سؤال را در داستانی که ترجمه آن از نظر خوانندگان میگذرد طرح میکند ولی جوابی نمی دهد و نتیجه میگیرد که کسی نگشود و نگشاید به حکمت این معما را . توضیح اینکه در دوران زندگی ولتر «ژانسیست» ها اصل اختیار را که از اصول مذهب مسیح است تقریباً منکر شده و اصل دیگری بنام اصل لطف خدا به اصول مسیحیت علاوه کرده بودند و سراین مطلب سروصدا و کشمکش زیادی در دنیای مسیحیت ایجاد شده و بطور خلاصه این مسئله بحث روز بود.

صید و صیاه

در سرزمین قندهار کسی نیست که سرگذشت رستم جوان را نشنیده باشد. رستم پسر منحصر بفرد یکی از میرزایان کشور بود، میرزا چیزی است شبیه «مارکی» در فرانسه و «بارون» در آلمانی. میرزا، پدر رستم مردی متمول بود و قرار بر این بود که برای رستم از طبقه میرزایان دختری بگیرند. خانواده عروس و داماد با بی صبری منتظر روز موعود بودند و همه امیدوار بودند که رستم پسری شایسته و شوهری برازنده بیاید و پدر و مادرش را خوشنود و زنش را خوشبخت سازد.

از قضای بد روزی در بازار کابل چشم رستم بدختر پادشاه کشمیر افتاد. بازار کابل بزرگترین بازار دنیا است و از بازار بصره و حاجی طرخان مهمتر است و بهمین سبب پادشاه کشمیر و دخترش برای تماشای بازار بکابل آمده بودند. امیر کشمیر دو تحفه گرانهای خزانه اش را از دست داده بود: یکی الماسی بود بدرستی بند انگشت که بر روی آن شبیه دخترش را نقش کرده بودند، صنعت حکاکی بر روی الماس سابقاً در هندوستان رواج

داشت ولی آن صنعت امروز بکلی از بین رفته ، دومی زوینی بود که خودبخود بهر جا که میخواستند میرفت . در کشورهای ما این نوع اسلحه معروفست و اهمیتی ندارد ولی در کشمیر چیزی عزیز و نادرالوجود بودا .

درویشی که در خدمت امیر بود این دو قطعه گرانبها را دزدید و پیش شاهزاده خانم برد و باو گفت : این زوین و الماس را مانند مردمك چشم خود گرامی بدار زیرا سرنوشت تو با این دو شیئی نفیس بستگی دارد .

درویش رفت و دیگر کسی او را ندید . امیر کشمیر بامید اینکه در بازار کابل دو گم گشته گرانبهای خود را بازیابد با آنجا رفت دختر خود را هم که همیشه درسفر همراه میبرد با خود برد . دختر ك الماس را بهشال كمرش بست و زوین را که نمی توانست با خود ببرد ، در کشمیر در صندوقی که ساخت چین بود با دقت مخفی کرد .

شاهزاده خانم و رستم یکدیگر را در کابل دیدند و چون جوان بودند و در مشرق زمین هم بدنیا آمده بودند ، از ته دل عاشق یکدیگر شدند . شاهزاده خانم الماس را بعنوان هدیه و گروگان عشق خود برستم بخشید و رستم وعده داد که مخفیانه بکشمیر برود و دل داده اش را ملاقات نماید .

میرزای جوان دو نوکر طرف اعتماد داشت که همه نوع کار برای او می کردند و منشی گری و مهتری و پیشخدمتی و فراشی او را عهده دار بودند . نام یکی از این دو نفر «زبرجد» بود . زبرجد مردی خوش اندام و زیبا بود . مانند دختران چرکی

سفیدپوست ، و مانند ارمنیان صمیمی و فداکار ، و مانند گبران خردمند بود . نام ملازم دیگر «آبنوس» بود . آبنوس سیاه خوش ترکیبی بود که از زبرجد زرنکتر و هنرمندتر مینمود و هیچکاری را در دنیا مشکل نمیدید . رستم باین دوتفر خدمتکار که محرم اسرارش بودند نقشه سفر را فاش کرد . زبرجد کوشید که او را از این سفر منصرف سازد . مخاطرات کشورهای ناشناس را باو خاطر نشان کرد . گفت ، چگونه میخواهی دو خانواده را که چشم امید خود را بتو دوخته اند ناامید سازی و قلب پدر و مادرت را بشکنی ؟ آنقدر گفت تا رستم سست شد ، ولی آبنوس او را بسفر تشویق کرد و هوس چیزهای نادیده و سرزمینهای دوردست را در دل او برانگیخت .

رستم برای این سفر دور و دراز پول کافی نداشت . زبرجد حاضر نمی شد که برود از بازار برایش وام بگیرد . آبنوس ساز و برگ سفر را فراهم ساخت ، الماس را با نیرنگ از دست اربابش بیرون آورد و جواهر بدلی که عین اصل بود بدست یکی از گوهریان بازار ساخت و باربانش داد و الماس اصل را پیش یکنفر ارمنی در مقابل چند هزار روپیه فرو گذاشت .

هنگامی که جناب میرزا روپیه ها را بدست آورد آماده سفر شد . ساز و برگ سفر را برفیلی بار کردند و خود سوار اسب شدند .

زبرجد رو بارباب خود کرد و چنین گفت : من آزادانه درباره قصد جهانگردی شما هر چه بنظرم رسید گفتم و وظیفه من گفتن بود ، ولی حال که براه می افتیم وظیفه من اطاعت از امر شماست . من غلام شما هستم و جز شما بکسی دلبستگی ندارم و

بهر کجای دنیا بروید همراه شما خواهیم رفت ، ولی خوبست که پیش پیری که در دوفرسخی اینجاست بروید و تقال بکنید . با آنجا رفتند . فالگیر در جواب گفت : « اگر بخاور بروی از باختر سر بیرون خواهی آورد . » رستم از این پاسخ چیزی نفهمید . زبرجد گفت که این فال خوب نبود و معنی مساعدی در بر نداشت . آبنوس سازشکار بر حسب روش همیشگی خود گفت که فال بسیار خوب آمده است . در دوفرسخی کابل پیر دیگری بود . پیش او هم تقال کردند . جواب این بود : « اگر داری نخواهی داشت ، اگر پیروز شدی پیروز نخواهی شد ، اگر رستمی رستم نخواهی بود . » معنای این تقال هم غیر مفهوم بود . زبرجد گفت از عواقب کار بترسید . آبنوس گفت از هیچ نترسید . چون آبنوس وزیر مطلق بود و بر طبق تمایلات و هوس های آقای خود سخن میگفت ، رستم باو حق میداد . آری وزرای مطلق همیشه موفقند . از شهر کابل بیرون آمده وارد جنگلی انبوه شدند ، در آنجا بر روی سبزه ها نشستند تا غذائی بخورند و اسبها را در چراگاه رها کردند . خواستند بارها را از پشت قیل که توشه وزاد سفر براو بار شده بود بردارند ، ولی یکباره دیدند که زبرجد و آبنوس همراه کاروان نیستند . غلامان فریاد زدند و آواز دادند تا آن دوتنفر را پیدا کنند ولی نام این دوتنفر در اعماق جنگل بیهوده منعکس شد . همراهان رستم بهمه طرف رفتند و بهر گوشه جنگل سرزدند ولی خائب و خاسر برگشتند . گفتند زبرجد و آبنوس را پیدا نکردیم ولی کرکسی را دیدیم که با عقابی میجنگید و کرکس پرهای عقاب را میکند . بشنیدن این خبر حس کنجکاوی رستم برانگیخته شد و پیاده بمحلی که غلامان نشان میدادند رفت . در آنجا نه کرکس

دید نه عقاب ولی فیل خود را دید که بار و بنه هنوز بر پشتش است و کرگدنی درشت و ناهموار باو حمله کرده . کرگدن شاخ میزد و فیل باخرطوم جواب میداد . کرگدن تا رستم را دید پناهنده بفرار گذاشت . فیل را بمنزلگاه برگرداندند . ایندفعه دیدند اسبها گم شده اند . رستم گفت جنگل جای غریبی است و هر دم حادثه ای در انتظار مسافر است . غلامان حیران و پریشان بودند و رستم ناامید و اندوهناک ، زیرا هم اسبهایش را از دست داده بود و هم مشاوران خود آبنوس و زبرجد را گم کرده بود ، رستم هم غلام سیاهش را دوست میداشت و هم زبرجد را ، ولو اینکه هرگز از گفته های زبرجد پیروی نمیکرد .

با این همه امید دیدار روزانوزدن در پیش شاهزاده خانم زیبای کشمیر روح او را تقویت کرد و رستم سفر را ادامه داد . قدمی چند رفت و دید مرد روستائی خشن و نیرومند ، گورخری را با چوب میزند .

هیچ جانوری در زیبایی و سبک سیری و کمیابی به پسای گورخر نمی رسد . گورخر در زیر ضربه های چوب لگدهائی می انداخت که می توانست درخت بلوطی را ریشه کن کند ، میرزای جوان بر حسب معمول طرف خراکه حیوانی زیبا بود گرفت و از او حمایت کرد . روستائی رو بخر نموده و گفت : خدمت تو میرسم . خر با زبان بی زبانی از رهائنده خود تشکر کرد و رستم را نوازش نمود . رستم پس از آنکه شام خورد سوار خرسد و بقصد کشمیر براه افتاد . غلامان پیاده و یا سوار فیل از دنبالش می آمدند . بعضی اینکه خر قدمی چند رفت بجای اینکه بطرف کشمیر برود بسوی کابل برگشت . صاحب خر هر قدر افسار را پیچاند و مهمیز زد

ورکاب کشید و از چپ و راست تازیانه زد، حیوان لجوج با عزم راسخ بطرف کابل میرفت. رستم عرق میریخت و تلاش می کرد تا خررا از نافرمانی بازدارد ولی موفق نمی شد. در این گیرودار رستم شترداری را دید. شتردار گفت آقا خری سرکش و نافرمان دارید که شما را با نجا که نمی خواهید بروید میبرد. این خر را بمن بدهید و در عوض چهار شتر از من بگیرید و شترها را خودتان از میان کاروان انتخاب کنید. رستم شکر خدا را بجای آورد که چنین معامله پرسودی نصیبش شده و با خود گفت که زبرجد اشتباه می کرد و این مسافرت من برخلاف گفته او عاقبت خوشی خواهد داشت.

سوار زیباترین شترها شد و با سه شتر دیگر که از دنبال او می آمدند رو بطرف کاروان کشمیر نهاد. همراهان خود را باز یافت و در طریق مراد خود برهنوردی پرداخت. در حدود چهار فرسخ راه رفت. سیلابی فراوان و درشت و تند و خشنناک بر سر راه خود دید. سیلاب مانند غولی مست کف بدهن آورده و سنگهای عظیم را در مسیر خود می غلطاند. کناره های آب پرتگاههایی بود خطرناک و بقدری بلند که از دیدن آن چشم خیره و پا سست میشد، نه راه پس بود و نه راه پیش. رستم با خود گفت که گوئی زبرجد حق داشت، این سفر سفری است خطرناک و من بیجهت خود را با دست خود بمهلهکه انداختم، اگر زبرجد از دستم نرفته بود یقیناً بمن اندرز میداد و اگر آنبوس همراه من بود راهی برای نجات پیدا می کرد. رستم با حال سرگردانی بسر میبرد و پریشانی و سرگردانی همراهانش بر اضطرارش می افزود. شب سایه سیاه خود را بر روی کوهسار انداخت. کاروان همانجا ماند و کاروانیان جز ناله

و فریادکاری نداشتند . خستگی و افسردگی دست بدست دادند و عاشق سرگردان را بخوابیدن واداشتند . سپیده دم رستم بیدار شد و دید که بر روی سیلاب پلی زیبا از مرمر ساخته شده و راه برای عبور باز است .

کاروانیان فریادهای شادی برآوردند و تعجبها کردند و گفتند چگونه این پل در اینجا پیدا شد ؛ آیا خواب است یا خیال و یا سحر و افسون ؟ آیا می شود از روی این پل گذشت ؟ مسافرین همه زانو می زدند و بعد بلند می شدند و بنزدیک پل میرفتند و زمین را بوسه میدادند و با آسمان نگاه می کردند و دستها را دراز می نمودند و با حال تردید و حیرت بطرف پل میرفتند . رستم گفت می بینم که بخت در این سفر یارمن است . زبرجد نمیدانست چه می گفت . استخاره ها همه حاکی از تشویق بود و آبنوس حق داشت ، امانی دانهم خودش کجاست . بعضی اینکه کاروان از روی پل گذشت ، پل با صدائی وحشت آور ازهم گسیخت . رستم گفت چه بهتر ، چه بهتر ، خدا را شکر . خرابی پل علامت اینست که خدا نمی خواهد که من بکشور خود برگردم و در آنجا امیرزاده عادی بشوم ، خواست خدا اینست که من با محبوب خود ازدواج کنم و در کشمیر پادشاه شوم . تعبیر فاللی که می گفت : « اگر داری نخواستی داشت . » اینست که من بوصال محبوب خود خواهم رسید ولی ملک خود و عنوان میرزائی را در قندهار از دست خواهم داد و معنای فاللی که می گفت : « اگر رستم هستی رستم نخواهی بود . » اینست که من پادشاه بزرگی خواهم بود . اینک معنی فالهائی که گرفتم ، بقیه هم بزودی روشن خواهد شد . ولی افسوس میخورم که چرا آبنوس پیش من نیست و من از غیبت او

بمراتب بیش از غیبت زبرجد متأثرم . درباره براه افتاد و بادلی شاد و خرم فرسنگها راه پیمود ولی هنگام عصر بکوهی رسیدند که از دیوار قلعه صافتر و از برج بابل ، اگر تمام میشد ، بلندتر بود . کاروانیان راه را بسته دیدند و بادلی پر از وحشت و بیم در آنجا متوقف شدند .

کاروانیان می گفتند : « خداوند می خواهد که ما همه در این سرزمین بسیریم ، پل را برای این خراب کرد تا امید برگشتن ما را تبدیل به نومیدی نماید کوه را برای این بر سر راه ما بوجود آورد که امکان پیشروی را از ما سلب کند . رستم ای میرزای بدبخت ! به بین چه بلائی بر ما آوردی دیگر کشمیر را نخواهیم دید ، دیگر به سرزمین قندهار باز نخواهیم گشت . بجای خرمی و شادی روز ، افسردگی و خستگی و اندوه و نومیدی در روح رستم جایگزین شد .

رستم اکنون دیگر فالها را بنفع خود تعبیر نمی کرد و می گفت ای خدا چقدر حیف شد که دوستم زبرجد را از دست دادم .

هنگامی که رستم ناله وزاری میکرد و آه می کشید و اشک میریخت خود او و همراهان مأیوسش دیدند که یکباره دردامن کوه شکافی پیدا شد و تپنی طاقدار پدیدار گشت . در این شکفت صد هزار مشعل روشن شده بود . رستم فریاد کشید و همفرانش بزانو افتادند و از معجزه و سحر و جادو سخن گفتند . همراهان همه یکدل و یکجهت گفتند که رستم نظر کرده « ویشنو » محبوب « برهن » است رستم فرمانروای روزگار خواهد شد . رستم

این گفته‌ها را باور کرده و هوش و حواس خود را بکلی باخته بود و میگفت ای آنبوس عزیز من کجائی چرا نمیآئی تا این شگفتیها را باچشم خود به بینی؟ کجا هستی ای شاهزاده خانم کشمیر؟ بتو کمی خواهیم رسید؟ رستم و همراهانش با بار و بنه و قیل بداخل شکاف کوه وارد شدند. هنگامی که از شکاف بیرون آمدند، بدستی رسیدند که تاچشم کار میکرد باگل و سیزه آراسته شده بود، چشمه‌های آب زلال از همه طرف جاری بود، در پایان این چمنزار پهناور خیابانهائی بود که دو طرف آنها درخت کاشته بودند. جائیکه خیابانها تمام می‌شد رودخانه خروشان دیده میشد و درکنار رودخانه هزارها خانه و عسرتگاه و باغ و بوستان بود و از همه طرف نغمه زیر و بم ساز و آواز بگوش میرسید. زن و مرد دست می‌افشاندند و پای میکوبیدند و میرقصیدند. رستم با شتابزدگی از پلی گذشت و از راهگذری پرسید که اینجا کجاست؟ راهگذر پاسخ داد که اینجا سرزمین کشمیر است اگر این مردم را غرق شادمانی می‌بینید دلیلش اینست که بمناسبت عروسی شاهزاده خانم با آقای «باربابو»^۱ جشن گرفته‌اند. خداوند این عروسی را مبارک و میمون سازد و نژاد و تبار عروس و داماد را ابدالابد قرین خوشبختی و سعادت فرماید.

رستم بشنیدن این خبر غش کرد و رهگذر کشمیری خیال کرد که این مسافر به بیماری صرع مبتلاست. او را بخانه خود برد ولی رستم بحال نیامد. ناچار رفتند و دو نفر از حاذق‌ترین پزشکان شهر را برای معالجه او آوردند. پزشکان نبضش را گرفتند و دیدند که حالش کمی بهتر شده ولی چشمانش بدوران افتاده و گاه بگاه

فریاد میزد و میگفت « زبرجد، زبرجد حق باتو بود. » یکی از پزشکان گفت که از لهجهٔ این جوان فهمیدم که از سرزمین قندهار است و هوای کشمیر با اوسازگار نیست. او را باید بشهر خود بازگرداند. از چشمان او می بینم که مبتلا بجنون است. او را بدست من بسپارید تا بقندهار ببرم و معالجه اش بکنم. پزشک دیگر گفت که این جوان درد عشق دارد باید او را بعروسی شاهزاده خانم برد و برقص واداشت. درحینی که این دو پزشک بنا هم مشورت می کردند، بیمار بحال آمد عذر پزشکان را خواستند و رستم بامیزبان خود تنها ماند. رستم گفت: آقامن از شما شرمندهام که در محضر محترمتان غش کردم میدانم که این کار خلاف ادب است. از شما خواهش میکنم که بیاداش محبتهایی که دربارهٔ من مبذول فرمودید، این فیل را از من قبول کنید. سپس سرگذشت خود را باستثنای مقصد سفرش باو گفت، بعد او را به ویشنو و برهمن سوگند داد واز او خواست که بگوید این « باربابو » که داماد پادشاه کشمیر میشود چه کسی است و بچه دلیل انتخاب شده و شاهزاده خانم چرا او را پذیرفته است.

کشمیری گفت که شاهزاده خانم « باربابو » را نپذیرفته، بلکه در هنگامی که همهٔ کشمیر بخاطر عروسی او جشن گرفته اند، او گریه می کند و از برج قصر خود بیرون نمی آید و در تفریحات و شادیها شرکت نمی نماید. رستم با شنیدن این سخنان گوئی عمر دوباره یافت و رنگ چهره اش که بر اثر افسردگی و اندوه پژمرده شده بود، بحال خود بازگشت از میزبان خود پرسید: خواهش میکنم بفرمائید چرا امیر کشمیر میخواهد دختر خود را بزور به « باربابو » بدهد. کشمیری گفت قضیه از این قرار است که عرض

میکنم : میدانید که امیر شهر ما الماسی درشت و زوینی بی همتا گم کرده است . رستم گفت بخوبی از این اتفاق خبر دارم . میزبان گفت که پس از آنکه امیر از بازیافتن گم گشته های خود ناامید شد وعده کرده که دختر خود را بکسی که الماس یا زوین را پیدا کند بزنی خواهد داد . اینک «باربابو» نامی پیدا شده و الماس را آورده است و فردا شوهر شاهزاده خانم خواهد شد . رنگ از رخ رستم پرید و بازبان الکن تعارفی کرده سپس سوار شتر شد و بپایتخت کشور کشمیر رفت . وقتی که بقصر پادشاه رسید پادشاه پیغام داد که مطالب مهمی میداند که باید بعرض او برساند و از پادشاه بارخواست . جواب دادند که امیر مشغول تهیه مقدمات عروسی است . گفت بهمین جهت میخواهم بحضورش بروم .

انقدر اصرار کرد تا پیش سلطان راه یافت . گفت زندگانی امیر دراز و روزگارش باخوشی و خرمی پیوسته باد ، داماد شما راهزن و دزد است . امیر گفت چگونه جرأت میکنید داماد مرا دزد بنامید ؟ شما چگونه با امیر کشمیر که دامادی برای دخترش برگزیده است اینگونه صحبت می کنید ؟ رستم گفت عرض میکنم که دزد است و برای اثبات مطلب الماس گم شده را بحضورتان تقدیم میدارم . امیر تعجب کرد و دو قطعه الماس را پهلوی هم گذاشت و چون گوهرشناس نبود نتوانست تشخیص بدهد که از این دو قطعه الماس کدام يك اصل و کدام بدل است ، و گفت اکنون الماس دوتا شده است و من بیش از يك دختر ندارم که بدونتر نمی توانم بدهم عجیب رفتاری است . سپس «باربابو» را احضار کرد و از او پرسید که آیا در این کار تقلبی شده است یا نه ؟ «باربابو» قسم خورد که الماس را از يك نفر ارمنی خریده است . رستم نگفت

که الماس خود را از کجا آورده است ولی راه حلی پیشنهاد کرد و آن این بود که والاحضرت اجازه بدهند که دورقیب باهم بجنگند. رستم گفت که دادن الماس کافی نیست باید داماد شما مردی رشید و نام آور باشد. ما باهم بنبرد می پردازیم و هر کدام برحریف خود غالب شد شاهزاده خانم او را بشوهری برمیگزیند. امیر جواب داد: چه بهتر جنگ این دورقیب تماشای خوبی برای درباریان خواهد بود. بروید و هرچه زودتر بزور آزمائی پیردازید؛ از شما دونفر هر کدام پیروز شد اسلحه مغلوب را آنچنان که در کشمیر مرسوم است تصاحب خواهد کرد و شوهر دختر خواهد شد. دو رقیب از کاخ امیر بیرون رفتند. روی پله زاغچه و کلانگی نشسته بودند کلاغ می گفت: « بجنگید، بجنگید. » زاغچه می گفت: « نجنگید » امیر باین دومرغ که بیهوده فریاد میزدند خندید و مدعیان اعتنائی بگفته های آنان نکردند. جنگ تن بتن شروع شد. ندیمان و درباریان گرداگرد آنان جمع شده بودند. شاهزاده خانم در برج بود و نمیخواست بتماشا بیاید. او میدانست که محبوبش در کشمیر است و از « باربابو » آقدر نفرت داشت که بسرنوشت او علاقمند نبود. جنگ تن بتن بخوبی تمام شد. « باربابو » جا بجا کشته شد و ملت از این پیش آمد خوشحال شد، زیرا که « باربابو » زشت و رستم زیبا بود. و رسم روزگار اینست که توده مردم هواخواه زیبا یان هستند.

رستم خفتان ها وارد مغلوب را بتن پوشید، کلام خود را بسر گذاشت و درحالی که همه درباریان پشت سراو راه میرفتند و سپاهیان شیپور و طبل مینواختند پیای پنجره محبوبه اش آمد. مردم فریاد میزدند: ای شاهزاده خانم زیبا بیاید و شوهر زیبا یان

را ببینید او رقیب خود را کشت . ندیده‌ها هم عین همین حرف‌ها را تکرار میکردند .

شاهزاده خانم از پنجره نگاه کرد و چشمش بزره «باربابو» ی منفور افتاد بتصور اینکه « باربابو » در جنگ پیروز شده ، از فرط نومیدی صندوق را باز کرد و زوین را بطرف رستم پرتاب کرد . زوین یگراست بسوی رستم رفت و از نقطه ضعیف زره گذشت و در تن او جا گرفت . رستم فریادی برآورد و شاهزاده خانم صدای عاشق بیچاره خود را شناخت .

شاهزاده خانم باگیسوان پریشان و قلبی آشفته از برج به پائین آمد و رستم را دید که با اندامی خسته و خون آلود در بازوان امیر افتاده است . منظره عجیب و لحظه غریبی بود شاهزاده خانم عوالم وحشت و عشق و نومیدی را در یک آن سیر کرد خود را بروی رستم انداخت و بر سر و روی او بوسه داد و گفت کسی که تو را می‌بوسد عاشق و قاتل تست و این بوسه اولین و آخرین بوسه او خواهد بود .

شاهزاده خانم زوین را از زخم بیرون کشید و بقلب خویش زد و در آغوش معشوق خود جان داد . امیر بسا وحشت و اضطراب و نومیدی در درمان دخترش کوشید ولی دخترش مرده بود و هیچ داروئی سودی نبخشید . پدر بزوین شوم نفرین کرد و آنرا درهم شکست و دو قطعه الماس منحوس را دور انداخت و سپس بجای جشن عروسی بتهیه مراسم کفن و دفن دخترش پرداخت و رستم را که مجروح بود ولی هنوز نفس داشت بکاخ بردند و در بستری جادادند . رستم در حالی که با سكرات مرگ دست بگریبان بود چشمانش را گشود و ز برج دو آنوس را بر بالین خود دید . دیدن این دو

غلام برستم مختصر نیروئی بخشید و گفت: ای سنگدل‌ها چرا از من جدا شدید؟ اگر شما در کنار من می‌بودید شاید شاهزاده خانم نمی‌مرد. زبرجد جواب داد که من حتی يك لحظه هم از شما دور نبودم. آبنوس گفت من همواره همراه شما بودم.

رستم با صدای ضعیفی جواب داد که در آخرین دقائق زندگی چرا دروغ بمن می‌گوئید؟ شما کی همراه من بودید؟ زبرجد گفت بگفته‌ام باور کنید، من هرگز با مسافرت شما موافق نبودم و عواقب وخیم آنرا پیش‌بینی می‌کردم و هرچه توانستم مانع پیش پای شما گذاشتم. عقابی که با کرکس می‌جنگید و کرکس پرهایش را می‌کند من بودم فیلی که ساز و برگ سفر را برگردۀ خود حمل می‌کرد من بودم، گورخری که شمارا بزور بقندههار بخانه پدرتان برمیگرداند من بودم. اسبها را من دربراهه‌گم کردم. سیلاب را من براه انداختم تا راه عبور شما بسته شود. من آن‌کوه بلند را بر سر راه برافراشتم تا نتوانید بکشمیر بروید، من پزشکی بودم که مراجعت به قندهار را بشما توصیه نمودم، من زاغچه‌ای بودم که بشما می‌گفتمم از جنگ پرهیزید. آبنوس گفت من کرکسی بودم که پرهای عقاب را کندم، کرگدنی بودم که بر فیل شاخ می‌زدم، روستائی بودم که گورخر را با چوب می‌زدم، سوداگری بودم که شتر بجای گورخر بشما دادم، پل را من ساختم، نقب را من زدم، طیبی بودم که مانع عزیمت شما شدم، کلاغی بودم که شمارا بجنگ تحریض نمودم.

زبرجد گفت پیشگوئی‌ها را بیاد بیاور. فالگیر اول بتو گفت اگر بشرق بروی از مغرب سردرمی‌آوری. آبنوس گفت منظور فالگیر این بود که در دیار هند مرده را طوری دفن میکنند

که سرمرده طرف مغرب متوجه میشود و تودر این دیار میمیری و برطبق رسم این دیار دفن می شوی . فالگیر دیگر گفت تو خواهی داشت و نخواهی داشت ، مقصود این بود که تو صاحب الماس خواهی بود نه الماس اصل . همچنین است پیش گوئی های دیگر فالگیران که همه درست درمی آید ، مانند تو پیروز میشوی ولی زنده نمی مانی رستم هستی ولی نیستی ... هنوز سخن آبنوس تمام نشده بود که چهاربال سفید بردوشهای زبرجد و چهاربال سیاه بردوش آبنوس پدیدار شد . رستم فریادی از تعجب برآورد . زبرجد و آبنوس گفتند که ما دو فرشته ایم که بر تو موکل هستیم . رستم گفت ای آقایان محترم شما بچه حق در زندگی من دخل و تصرف می نمائید و زندگی یک فرد ناتوان بی مقدار چه ارزشی دارد که فرشتگان آسمانی بخاطر او متحمل زحماتی بشوند ؟ زبرجد گفت این قانون خداست و باید هر فرد بشری دو فرشته همراه داشته باشد . این قضیه را اول افلاطون کشف کرد و بعد دیگران از او تبعیت نمودند و خودت الان می بینی که مطلب صحیح است ، من فرشته خوب تو هستم و مأمورم که در همه مراحل زندگی مراقب تو باشم . رستم گفت اگر دستگاه ملاء اعلیٰ تو را مأمور خدمت من کرده ، پس مرا موجودی عزیزتر و بالاتر از تو تشخیص داده و گرنه حق بود که مرا بخدمت تو میگماشت . اما درباب فرشته خوب بودن باید بگویم که تو چه فرشته ای هستی که هرگز راه را از چاه برای من روشن نکردی و هرخطائی کردم نتوانستی مانع بشوی و کار بجائی رسید که محبوب عزیز من مرد و خودم هم بخواری بسیار بدیار نیستی رهسپارم . زبرجد گفت چکنم که حکم سرنوشت این بود . رستم گفت اگر حکم

سرنوشت بر صفحه زندگانی ما جاری است پس تو فرشته زیادی هستی .

بعد رو با بنوس کرده و گفت از چهاربال سیاه تو میفهمم که تو فرشته بد من هستی . آبنوس گفت بلی بلی . رستم گفت معلوم میشود تو فرشته بد محبوب من شاهزاده خانم هم هستی . آبنوس گفت نخیر شاهزاده خانم خودش ملکی دارد که بیکار نشسته و تا توانسته آشوب برپا کرده و با بنده آشنائی دارد و همکاری می نماید . رستم گفت ای آبنوس تو که طبع اهریمنی داری مگر ساخته همان دست نیستی که زبرجد را آفریده است ؟ چگونه میتوان فرض کرد که يك آفریدگار هم خیر محض بیافریند و هم شر محض بوجود آورد و هر دو بالطبع آنچنان باشند که هستند ؟ شاید راست مطلب اینست که خیر و شر هر کدام خدائی دارد و شما هر کدام نماینده یکی از آنان هستید ؟ آبنوس گفت اذعان دارم که این مسئله لاینحل است ولی خیال نکنید که گفته شما نتایجی از لحاظ کون و مکان در بردارد . رستم در حالی که از نزع مینالید گفت محال است که آفریدگاری که خوبی و خوشی بندگان را میخواهد شیطان را بیافریند و وسیله گمراهی خلائق را فراهم آورد . آبنوس گفت محال یاغیر محال مطلب همین است که میگویم . زبرجد گفت عزیزم مگر نمی بینی که این موجود شریر و سوسه میکند تا تورا بجدل وادارد ودمهای واپسین تورا تلخ و ناگوار سازد . رستم گفت خیال نکن که تو پیش من عزیزتر از او هستی ، او اقلا میگوید که بد مرا میخواهد ولی تو خود را خیر خواه من میدانی ولی اثر خیر خواهی تورا ندیدم . فرشته خوب گفت از این گفته تو من آزرده شدم . محتضر بیچاره گفت من از گفته های تو

آزرده‌ترم ، درپس پرده مجهولاتی است که من قادر بکشف آن نیستم ولی اکنون که به‌پس پرده می‌روم شاید اسرار فاش شود . زبرجد گفت بینیم و تعریف کنیم . در اینموقع یکبارہ اوضاع بهم خورد و زبرجد و آبنوس و ہمة عوالم ناپدید شدند . رستم خود را درخانہ پدری و دربستری کہ ساعتی پیش در آنجا بخواب رفته بود دید .

از خواب پرید و خود را غرق عرق یافت . سراسیمہ فریاد بر آورد و زنگ زد ، پیشخدمت مخصوصش زبرجد در حالی کہ شبکلاہی برداشت و خمیازہ می کشید وارد شد . رستم گفت من مردہ‌ام یا زندہ‌ام ، شہزادہ خانم کشمیر کجاست ؟ زبرجد با خونردی گفت یقیناً خواب دیدہ‌ای . رستم گفت آن آبنوس بدجنس با بالہای سیاہش کجاست ؟ اوست کہ باعث مرگ من شد . زبرجد جواب داد کہ آبنوس خوابیدہ است و ہم اکنون صدای خرخرش بلند است .

رستم گفت این حرامزادہ شش ماہ است کہ بمن شکنجہ میدہد او مرا بیازار کابل برد ، الماس را دزدید ، او ساز و برگ سفر برایم فراہم ساخت و مرا بکشمیر برد ، او باعث و بانئ ہمة بدبختیہای من است او شہزادہ خانم راکشت و ضربتی کہ مرا در عنفوان جوانی از بین میبرد برانم زد . زبرجد محترمانہ جواب داد . « این حرفها را دور بریزید ، شما ہرگز بکابل نرفتید و پادشاہ کشمیر ہم اصلاً دختر ندارد کہ شما عاشقش بشوید ، او فقط دوپسر دارد کہ هنوز ہم بدبستان میروند . شما ہرگز الماس نداشتہ‌اید و شہزادہ خانم کشمیر اصولاً وجود نداشتہ و خود شما ہم درمنتهای سلامت و تندرستی ہستید . »

– عجب پس تو هنگامی که من در قصر پادشاه کشمیر می‌مردم در کنار من نبودی؟ آخر تو خودت اذعان کردی که بنوبه عقاب و فیل و خر و پز شک و زانچه شدی.

ز برجد جواب داد: قربان شما خواب دیده‌اید، ماطوری ساخته شده‌ایم که اندیشه‌های ما خواه در خواب و خواه در بیداری تابع مانیست و این خداست که در خواب آن عوالم را برای شما فراهم نموده، و به یقین خواسته‌است با تعبیر درست آن خواب، توفیق را رفیق راه شما سازد.

– شوخی می‌کنی من از کمی در خواب بودم؟

– سرکار عالی بیشتر از یک ساعت در خواب نبوده‌اید.

– دیدی بقیاسهای باطل متوسل میشوی! من توانستم

در مدت یک ساعت بقدر شش ماه عمر بکنم، بکابل بروم و در کشمیر «باربابو» را بکشم و شاهزاده خانم مرا بکشد و خود بمیرد؟

– اینکار هیچ اشکالی ندارد، همه این کارها در مدت

کوتاهتری هم میسر بود. مگر شما نمی‌توانید در یک ساعت خلاصه تاریخ ایرانیان را که زرتشت نوشته است بخوانید؟ در حالی که این خلاصه مربوط بهشتصد هزار سال تاریخ زندگی یک قوم است. شما در کمال آسانی می‌توانید همه حوادث هشتصد هزار سال را در یک ساعت مرور کنید، بهمان طریق برهما هم می‌تواند حوادث هشتصد هزار سال را در یک ساعت متمرکز نماید. شما فرض کنید زمان بر روی دایره‌ای میچرخد که قطر آن از هر چیزی که میشود مجسم کرد بزرگتر است. در داخل این دایره عظیم دو ایر دیگری وجود دارد که بتدریج کوچکتر شده و برحد ذره‌ای بيمقدار میرسد.

درحینی که دایرهٔ اولی یکدور میچرخد ، دوایر دیگر هر کدام بتناسب قطر خود دورهای بیشتری را طی مینمایند و حوادثی که در دایرهٔ اولی قرنها و عصرها طول میکشد ، در دوائر کوچک در مدت بسیار کوتاهتری مثلا در يك صدهزارم ثانیه اتفاق می افتند . رستم گفت بنده نفهمیدم . زبرجد گفت من يك طوطی دارم که شاید بتواند قضایا را برای شما روشن سازد . طوطی من قبل از طوفان نوح بدنیا آمده ، جزو مسافرن کشتی نوح بوده و سیر آفاق وانفس نموده ولی بیشتر از یکسال ونیم عمر نکرده . بداستان زندگی او گوش کنید ، خواهید دید که داستانی دلکش است .

رستم گفت بروید و طوطی را بیاورید . زبرجد گفت طوطی پیش خواهر من است که در دیری زندگی میکنند هم اکنون میروم و می آورم و یقین دارم که راضی خواهید شد . حافظهٔ طوطی بسیار خوب است ، این است که مطالب بسیار میداند و در روایت هم بسیار ماهر است ، داستان را ساده میگوید ، از پیرایه های لفظی گریزان است و سخن گفتن را وسیلهٔ خود نمائی قرار نمیدهد . رستم گفت چه بهتر من قصه را همین جور دوست میدارم . طولی را آوردند و شروع بصحبت کرد و چنین گفت :

مادموازل «واده» که نسخهٔ این قصه را در میان کاغذهای عمویش بدست آورده از قصهٔ طوطی اثری نیافته است .

گاو سفید

(این کتاب را آقای ماماکی، مترجم السنه شرقیه در دربار
پادشاه ایلخان از زبان سریانی ترجمه کرده است.)

توضیح مترجم

داستانی که ترجمه آن از نظر خوانندگان میگذرد یکی از شیرین ترین داستانهای ولتر است . موضوع آن از کتاب دانیال اقتباس شده .

بخت النصر شاه بابل خوابی دیده بود که دانیال آنرا تعبیر کرد و گفت که توهفت سال دیوانه شده مثل جانوران زندگی خواهی کرد . ولتر فرض کرده که این تعبیر عملی شده و بخت النصر مسخ شده و به صورت گاو درآمده . کتاب گاو سفید دنباله ایست که ولتر برای این اتفاق فرض کرده و اینک ترجمه آن تقدیم خوانندگان میگردد .

فصل اول

چگونه شاهزاده خانم «آمازید» آماری را دید

شاهزاده خانم جوان «آمازید»^۱ دختر «آمازیس»^۲ پادشاه «تانیس»^۳ در مصر در سرراه «پلوز» با ندیمه‌های خود گردش می‌کرد. شاهزاده خانم در اندوه عمیقی فرورفته بود و اشک از چشمان زیبایش میریخت. همه میدانستند که شاهزاده خانم چرا غمناک است و در عین غمناکی نمی‌تواند غم خود را بروز دهد؛ زیرا می‌ترسد که مبادا پدرش بدلیل غم او پی برود. «مامبرس»^۴ پیر، خواجه سرا و کاهن کاخ فرعون، همیشه نزد او بود و هرگز از او دور نمیشد.

خواجه سرا شاهد تولد شاهزاده خانم بوده و سپس تربیت او را برعهده گرفته و علوم مصری را تاحدی که شاهزاده خانمها باید بدانند باو یاد داده بود. عقل این شاهزاده خانم با زیباییش برابری می‌کرد، روحی ظریف و حساس و قلبی مهربان و نازک داشت، و همین نازک دلی باعث گریه و اندوه او شده بود.

شاهزاده خانم بیست و چهار ساله بود ولی مامبرس در حدود سیزده قرن عمر کرده بود .

چنانکه همه میدانند مامبرس همان کسی بود که باموسی بزرگ آن بحث معروف را کرده بود و پیروزی یکی از این دو فیلسوف بزرگ بردیگری مدتی مورد تردید بود ، ولی بر اثر حمایت آشکار نیروهای آسمانی موسی برقیب خود پیروز شد . آری فقط خدایان از عهده مامبرس برمی آمدند .

آمازیس این کاهن پیر را بسمت پیشکار و سررشته دار قصر دخترش برگزید و مامبرس که مردی هنرمند و خردپیشه بود ، از عهده مأموریت بخوبی برآمد . ولی آه های آمازید زیبا در دل پیرمرد اثر می کرد .

آمازید می گفت :

ای محبوب من ، ای محبوب عزیز و جوان من ، کجائی ؟
تو سرآمد کشور گشایان و زیباترین و شایسته ترین مردان بودی !
هفت سال است که از روی زمین ناپدید شده ای و کسی نمیداند کجائی ! کدام نیروی آسمانی تو را از دست آمازید مهربانت گرفت ؟ تو نمرده ای و دانشمندان و غیبگویان مصر همه میگویند تو زنده ای ، ولی برای من تو مرده ای و من بر روی زمین بیکس و تنها مانده ام . آیا سحر و جادو کردند تا ترا واداشتند که از سریر و افسر و همسر خود دوربمانی ؟ تخت و تاج و شکوه و جلال دربار تو در جهان همانند نداشت . آخر تو چگونه از من ، از منی که ترا می پرستم ای ن... عزیز دست کشیدی ؟

دخترک نزدیک بود نامی را که با «ن» شروع می شد با آخر برساند ، ولی مامبرس خردمند ، خواجه سرای سابق و کاهن قدیم

دربار فراغه ، حضور داشت و گفت : مبادا این نام خطرناك را برزبان بیاورید ؟ ندیمان شما همه دلبستگی فراوان بشما دارند و رسم روزگار اینست که زنان در همه جا بكمك هوسرانیهای یکدیگر می‌شتابند . ولی ممکن است بین ندیمه‌ها یکی رازداری نداند ، و یا دو رو و منافق باشد و پیدر بزرگوار شما خبر ببرد . میدانید که پدرتان سوگند یاد کرده است که اگر این نام که همیشه برسر زبان شما است از دهان شما خارج بشود ، سرتان را ببرد . قانون پادشاه قانونی سخت است ، ولی شما که در کشور مصر بار آمده‌اید آنقدر از خود بهره دارید که بتوانید برزبان خود حاکم شوید . بیاد بیاورید یکی از خدایان ما که نامش «هارپوکرات» است همیشه انگشت بربل دارد . آمازیدزیاگریه کرد و خاموش شد .

هنگامی که شاهزاده خانم بترمی بظرف رود نیل میرفت دریشه‌ای که آب رود از کنارش میگذشت ، پیرزالی را دید که جامه‌های پاره پاره خاکستری پوشیده و بر روی خاک نشسته است . در کنار پیرزال خری و سگی و بزی هم بودند . روبروی او ماری بود که بمارهای دیگر شباهت نداشت . در چشمانش بارقه‌ای از محبت دیده میشد ، سیمایش نجیب بود و پوست تنش رنگهای متنوع و بسیار زیبا داشت . يك ماهی درشت هم که نیمی از تنش در آب بود و در شگفت‌انگیز بودن دست کمی از همراهان دیگر پیرزال نداشت در آنجا دیده میشد . روی درخت هم کلاغی و کبوتری نشسته بودند . مثل این بود که این موجودات گوناگون باهم بگفتگو مشغول بودند و با حرارت بحث میکردند . شاهزاده خانم گفت افسوس ، این هاهمه بی‌شك از عشق خود صحبت میکنند

ومن نام محبوبم را نمیتوانم بزبان بیاورم .
 پیرزال سرزنجیری سبک از فولاد را که اقل صد ذراع
 طول داشت بدست گرفته و باین زنجیر گاوی بسته شده بود که در
 چمنزار مشغول چریدن بود . گاو سفید بود و اندامی موزون و فربه
 و برخلاف انتظار سبک داشت . این گاو گاوی نادرالوجود بود ؛
 زیرا شاخهایش عاج بود و هرگز گاوی باین زیبایی دیده نشده بود .
 گاو «پازیفاه»^۱ و گاوی که «ژوپیتر» در جلد آن رفت و «اروپ»^۲
 را دزدید . در زیبایی پیاپی این جانور نمیرسید . شاید گوساله
 زیبایی که «ایزیس» پس از مسخ بصورت آن درآمد شایسته
 همسری وی بود .

بمحض اینکه گاو شاهزاده خانم را دید بسوی او دوید .
 گوئی اسب نجیب عربی بود که در صحاری پهناور « صنعا »
 گوشهای خود را تیز کرده و بسوی مادیان دلخواه خود میدوید .
 پیرزال میکوشید تا گاو را ازدویدن بازدارد . مار با صغیرهای
 خود میخواست او را بترساند . سگ بدنبالش می دوید و پاهای
 خوش ترکیبش را گاز می گرفت . خر راه را بر او می بست و لگد
 میزد . ماهی درشت در نیل شنا میکرد و خود را از آب بیرون
 می انداخت تا او را بخورد . بز می ترسید و سر جای خود ایستاده
 بود . کلاغ دور سر گاو چرخ میزد گفتمی میخواست چشمانش را
 در آورد . در این میانه تنها کبوتر بود که همراه گاو می آمد و با صدای
 نرم و لطیفش او را تشویق مینمود .

این منظره شگفت آور ما مبرس را بافکار دور و دراز

۱-Pasiphaë زن مینوس بود که و نوس بقصد انتقام او را عاشق گاوی کرد . Europe-۲

دختر پادشاه فنیقیه بود . ژوپیتر در جلد گاوی رفت و او را دزدیده و بجزیره برد .

و داشت . گاو سفید زنجیر و پیرزال را با خود می کشید و بنزدیکی شاهزاده خانم که تعجب می کرد و می ترسید رسیده بود . گاو خود را پیای شاهزاده خانم انداخت ، پاهایش را بوسید و اشک ریخت ، بانگهای پر از شادی و اندوه بهم آمیخته ، باو نگاه کرد . گاو نمیخواست صدائی برآورد تا مبادا شاهزاده خانم بترسد و سخن گفتن هم نمیدانست .

گاو از ترس اینکه مبادا شاهزاده خانم بترسد و ناراحت بشود بلند صدا نمیکرد . با اینکه از قدرت ناطقه که از مختصات بعضی از جانوران است محروم بود ، حرکات او از هر نطق و بیانی برای ابراز مکنون خاطر فصیحتر و بلیغ تر بود . شاهزاده خانم از گاو خوشش آمد و حس کرد که وجود گاو مایه تفریح و تفنن او خواهد بود ، آری تفریح تسکین دهنده سخت ترین دردهاست . شاهزاده خانم می گفت چه حیوان دوست داشتنی است ! میخواهم این گاو قشنگ در طویله من باشد .

بشنیدن این سخن گاو پاهای خود را خم کرد و با ادب تمام زمین را بوسه داد . شاهزاده خانم گفت این گاو زبان میفهمد و با حرکات خود میفهماند که میل دارد مال من بشود . بعد رو بمامبرس کرد و گفت : ای خواجه سرای عزیز و ای کاهن آسمانی ، این گاو زیبا را برای من بخرید . آری بروید با پیرزال بهای آنرا قطع کنید و این مایه تسلی و تشفی خاطر را از من مضایقه نکنید . بانوان حرم سرا همه با شاهزاده خانم یک صدا شدند و مامبرس را وادار کردند که برای خرید گاو با پیرزال مذاکره کند .

فصل دوم

چگونه مامبرس خردمند، جادوگر سابق فرعون را که پیرزالی بود دید،
و معلوم شد که این دو نفر آشنایان قدیم اند.

مامبرس پیش پیرزن رفت و باو گفت : خانم شما هم یقیناً می دانید که دختران و مخصوصاً دختران پادشاهان، نیازمند تفریح و سرگرمی هستند . دختر پادشاه گاو شمارا دیده و دیوانه شده است و بهربها شده میخواهد آنرا بخرد ، خواهش میکنم گاو را بما بفروشید و قیمت آنرا وجه نقد از ما بگیرید . پیرزن جواب داد که این جانور گرانها مال من نیست ، من وستورانی که در اینجا می بینید ، همه مأموریم که از این گاو حراست کنیم و در حرکاتش دقت نماییم و آنها را ثبت و ضبط کنیم . خدا نکند که اندیشه فروش این گاو گرانها بخاطر من خطور کند . برائش شنیدن این بیانات پرتوی از نوری مبهم در ذهن مامبرس پیدا شد ، به پیرزن خاکستری پوش با دقت بیشتری نگاه کرد و گفت : ای بانوی محترم اگر اشتباه نکنم شما را جایی دیده ام . پیرزن جواب داد که من یقین دارم جناب عالی را در هفتصد سال پیش در سفر بین

سوریه و مصر دیده‌ام. در آن عهد شهر «تروا»^۱ تازه خراب شده بود. «هیرام»^۲ در شهر «صور»^۳ سلطنت میکرد و «نفل کرس»^۴ در کشور کهنسال مصر فرمانروا بود. مامبرس گفت شما جادوگر عالی مقام خانم «اندر»^۵ هستید. جادوگر در جواب گفت شما هم مامبرس معروف مصر هستید.^۶

مامبرس گفت چه تضاد غیر مترقب و چه روز فراموش نشدنی! فرمان خدارا ببین که چگونه اجرا میشود. آری یقین دارم که دیدار مادونفر در کرانه زیبای رود نیل و در نزدیکی شهر بزرگ «تانیس» بر حسب امر خداوند انجام میشود. آری خانم، میدانم شما همان کسی هستید که در کنار رود «اردن» شهرت دارید و در احضار ارواح و اشباح کسی بیای شما نمیرسد. پیرزن جواب داد شما همان ساحر بلند پایه هستید که از عصا مار میسازید و روز را بشب مبدل می‌کنید و در رودخانه بجای آب، خون جاری می‌سازید.

- صحیح است ولی سالخوردگی از نیروی روح من کاسته و روشنائی در دل من بتاریکی گرائیده است. مثلاً حالا نمیتوانم بفهمم که این گاو زیبای سفید از کجا می‌آید و حیواناتی که مراقب او هستند چه کاره‌اند. پیره‌زن خود را جمع کرد و چشمها را با آسمان دوخت و سپس در جواب گفت: مامبرس عزیز، ما هر دو جادوگریم و همکاریم، ولی متأسفم نمیتوانم بشما بگویم که این گاو از کجا می‌آید، اما درباره حیوانات دیگر می‌توانم کنجکاوی شما را تسکین دهم. این حیوانها هر کدام علامت مخصوص دارند

۱- Troie ۲- Hiram ۳- Tyr از شهرهای فنیقیه است ۴- Nephelkerès

نام یکی از فراعنه است. ۵- Endor ۶- نام این جادوگر در توریه ذکر شده است.

که بادقت کمی، گذشته آنرا بر شما روشن خواهد ساخت .
 این مار همان ماریست که در بهشت حوا را وادار کرد که
 هم خودش سیب بخورد و هم شوهرش را وادار به خوردن نماید.
 خر همانست که در راه با «بلعم» حرف زد . این ماهی که سرش از
 آب بیرون است ، همانست که یونس را چندسال پیش بلعید . این
 سنگ همان سگی است که همراه «رفائیل»^۱ فرشته آسمانی و
 «طوییا»^۲ در عهد «سالمانازار»^۳ به ری رفت . این بز همانست که
 آنرا «بز کفاره ده»^۴ مینامند و گناه همه را بگردن میگیرد . کلاغ
 و کبوتر همانها هستند که با کشتی نوح سفر کردند و در آن حادثه
 عظیم که همه دنیا از آن بیخبر بودند سهمی داشتند . درباره گاو
 چیزی بشما نخواهم گفت .

مامبرس گفت حضرت باری تعالی آنچه را که میخواهد ،
 بیندگان خود روشن میسازد و یا از آنان پوشیده میدارد . این
 جانوران مأمور حفظ گاووند فقط شما و هم نژادان جوانمرد شما
 هستند که از شجره نسب و هویت آنان خبر دارند . آری ، روزی
 خواهد رسید که مدعیان خردکارهای شگفت انگیزی را که ماوشما
 در این جهان انجام میدهیم انکار خواهند کرد ، و فقط در گوشه
 کوچکی از این جهان پهناور که فالگیران در آنجا حکومت خواهند
 کرد بصدق گفته های ما ایمان خواهند داشت .

هنگامی که مامبرس با جادوگر حرف میزد، شاهزاده خانم
 آستین کاهن پیر را گرفت و کشید و گفت مامبرس گاورا نمیخیرید؟

۱-Raphaël-۲ Tobie-۳ Salmanazar-۴-مقصود Bouc émissaire

است که در تورات و آئین یهودیان از آن یاد شده . مرسوم بوده است که کاهن گناهان همه را بر
 او بار کرده به بیابان میفرستاد .

مابرس که غرق تخیلات دور و دراز بود جوابی نداد و آمازید سیل اشک از دیده فرو ریخت. شاهزاده خانم پیش پیرزن رفت و گفت من شمارا بعزیزترین چیزی که در دنیا دارید ، بجان پدرتان و یا مادرتان و یا به سردایه عزیزتان که امیدوارم هنوز زنده باشد ، سوگند میدهم که این گاو و آن کبوتر را که محبت زیادی بگاو نشان میدهد ، بمن بفروشید . حیوانات دیگر را نمیخواهم ، ولی اگر گاو قشنگ و زیبا را بمن بفروشید یقین بدانید که من غش خواهم کرد و از بزرگترین لذت زندگی محروم خواهم ماند .

پیرزال دامن قبای ابریشمین شاهزاده خانم را بوسید و گفت : خانم گاو من فروشی نیست . موضوع را باین کاهن محترم گفتم ولی می توانم برای جلب رضای خاطر شما هر روز گاو را بیاغ شما برای چریدن بیاورم ، تا آنجا شما بتوانید او را نوازش کنید ، شیرینی بدهید و با او بازی بکنید . ولی باید همه جانورانی که همراه من هستند در همانجا هم مراقب او باشند و مادامی که گاو در صدد فرار بر نیاید آزاری باو نخواهند رساند ، ولی اگر بخواهد زنجیر را مثل امروز پاره کند من دیگر ضامن حیات او نخواهم بود . مثلا این ماهی درشت می تواند بفوریت او را ببلعد و سه روز تمام در شکم خود نگاهدارد و یا اینکه ماری که می بینید نیش کشنده ای باو بزند و او را بکشد .

گاو سفید که همه این حرفها را می فهمید ولی جواب نمی توانست بدهد ، باین ترتیب موافق شد . روی زمین خوابید و صدای نرمی در آورد و بانگهای پراز محبت به آمازید نگاه کرد گوئی می گفت که لطفآگاهی در چراگاه بدیدار من بیاید .

در اینجا مار شروع بصحبت کرد و گفت ای شاهزاده خانم

هرچه مادموازل «اندر» بشما میگویند بدون بحث بپذیرید .
 خرم در این بین برسبیل تأیید سخنان مارچندکلمه‌ای بزبان راند.
 آمازید ازاینکه خرومار حرف میزنند ولی این گاو زیبا با اینهمه
 مهربانی وعلو طبع زبان بسته است افسرده و دلشکسته شد .
 شاهزاده خانم باخودگفت معلوم میشودکه بساطخداهم بی شباهت
 بدربار سلاطین نیست ، در آنجا هم امرای خوش هیكل و زیبا دیده
 میشوندکه يك کلمه حرف بلد نیستند و رعایای بدترکیبی وجود
 دارندکه منطق قوی ورسا دارند . مامبرس گفت : این ماری را
 که می بینید از زمره رعایا و مردمان سقله نیست، از اشخاص بسیار
 مهم و قابل احترام این جهان است .

غروب نزدیک میشد . شاهزاده خانم وعده داد که روز
 بعد در همان ساعت بیاید ، وبکاخ برگشت . بانوان و ندیمه‌های
 او از آنچه دیده و شنیده بودند چیزی نفهمیده بودند ولی پراز
 حس اعجاب و تحسین بودند . مامبرس اندیشناك بود وشاهزاده
 خانم باخود میگفت که مار جادوگر پیرا « مادموازل » خطاب
 کرد و این کلمه را اینطور باخود تعبیر کرد که جادوگردوشیزه است،
 واز آنجا بیاد سرنوشت خودش افتاد وبا تأسف بسیار دید که
 خودش هم هنوز شوهر نکرده . آمازید متأثر بود ولی نه تأثر
 خود را بروز می داد و نه نام محبوب خود را بزبان می آورد .

فصل سوم

چگونه آمازید زبنا باماری خوش خط وخال محرمانه به سلامت و پرداخت .

شاهزاده خانم بندیمه‌ها سپرد که درباره آنچه دیده‌اند کلمه‌ای بر زبان نیاورند . ندیمه‌ها وعده دادند که هرگز چیزی نگویند ، و الحق یکروز تمام همه سکوت اختیار کردند . شاهزاده خانم آنشب را نخواید و مثل کسی که دچار افسون شده باشد ، همه شب بیادگاو بود . بامداد مامبرس را دید و گفت که ای پیر خردمند ، دیدن این گاو باعث پریشانی افکار من شده است . مامبرس گفت : منهم بسختی ناراحتم و می‌بینم که این گاو نازنین بهمجنسان خود برتری دارد و حدس می‌زنم که در این کار رازی نهفته است ، و می‌ترسم که حوادث ناگواری اتفاق بیافتد، ولی در هر حال از پدرتان که مردی بیرحم و سفاک است برحذر باشید و نهایت احتیاط را مراعات نمایید . شاهزاده خانم گفت : حس کنجکاوای من طوری تحریک شده که از هیچ خطری باک ندارم و اگر عشق محبوب گم شده در دلم جا نداشت ، میتوانستم بگویم که حس کنجکاوای قوی‌ترین احساسات من است . آری نمیدانم

چرا دیدن این گاو این همه شور در دلم افکنده است .
 مامبرس گفت من اعتراف میکنم که بر اثر پیری از هوش
 و کیاست من بسیار کاسته شده است ، ولی اگر اشتباه نکنم مار
 میدانده که چه خبر است . این مار جانوری باهوش و زبان آور
 است و سالهاست که با بانوان رابطه دوستی دارد . آمازید گفت
 یقیناً این مار همان مار معروف مصر است که هنگامیکه دمش را
 در دهان جا میدهد مظهر زندگی جاودانی میگردد ، و با گشودن
 چشمان ، جهان را نورانی و با بستن آن جهان را تیره و تاریک
 میسازد . مامبرس گفت نه خانم . شاهزاده خانم گفت پس مار
 «اسکولاپ»^۱ است - نخیر ابتدا - شاید ژوپیتر خدای خدایان
 است که بشکل مار درآمده - نخیر - فهمیدم پس عصای شماس است
 که سابقاً بشکل مار درآمد - نه ، نه ، همه این مارهایی که فرمودید
 از یک خانواده هستند ولی این مار در کشور خود شهرتی دارد و در
 نظر همگان از همه ماران زیرکتر است . آری از او سؤال بفرمائید
 چه خبر است ، ولی اینرا هم بدانید که بکار خطرناک صعبی دست
 میزنید . من اگر جای شما بودم گاو و خر و مار و ماهی و سگ و بز
 را بحال خود می گذاشتم و خود را داخل مخمصه نمیکردم ، ولی
 چکنم که اختیار شما در دست دن سودائی و هوسکار شماس است ،
 و از من جز ترسیدن و از ترس لرزیدن کاری ساخته نیست .

شاهزاده خانم از او خواست که بهر طریقی هست ملاقاتی
 با مار ترتیب دهد . مامبرس راضی شد و در حالی که غرق اندیشه های
 دور و دراز بود ، بدیدن زن جادوگر رفت و مطلب را با او در میان
 گذاشت . بر اثر اصرار مامبرس پیرزال نرم شد و گفت او امر

شاهزاده خانم مطاع است ، مارمن ماریست آشنا براه و رسم زندگی و راه رخنه در دل دوشیزگان را میداند . در هر جائی که بفرمایند برای دیدن شاهزاده خانم حاضر خواهد شد .

کاهن پیر برگشت تا این خبر خوش را بشاهزاده خانم برساند . با این همه قلبش ناراحت بود و میترسید که حوادث نامطلوبی پیش بیاید . گفت شما میخواهید با ما صحبت بفرمائید ، مار حاضر است و هر وقت والا حضرت اراده بفرمایند شرفیاب خواهد شد . ولی فراموش نفرمائید که مار از مدهانه و تملق خوشش میآید . سرشت همه موجودات زنده بر پایه خودخواهی گذاشته شده و مار از همه جانوران خودپسندتر است ، حتی میگویند که در گذشته غرور جبلی مار سبب شده که او را از جای بسیار خوبی راندند .

شاهزاده خانم گفت من این داستان را هرگز نشنیده‌ام . پیر مرد گفت میدانم ، و سپس شهرتهائی را که در باب این مار معروف در اکناف جهان پیچیده بود برای شاهزاده خانم نقل کرد . بعد گفت خانم ، بدانید که سرگذشت مار هر چه بوده است باشد ولی اگر میخواهید باین راز نهفته پی ببرید باید از طریق چاپلوسی وارد شوید . آری در یکی از کشورهای مجاور مصر گفته میشود که مار در قدیم بیکی از بانوان محترم نیرنگی زده است . حال برعهده شما شاهزاده خانم است که نیرنگ مار را با نیرنگ دیگری جواب بدهید . شاهزاده خانم گفت هر چه از دستم برآید کوتاهی نخواهم کرد .

شاهزاده خانم با همراهان خود و کاهن پیر از کاخ بیرون آمد . پیر زال گاوارا کمی دورتر به چپرا واداشته بود . مامبرس

آمازید را آزاد گذاشت و رفت تا با جادوگر لحظه‌ای چند بگذرانند. ندیمه شاهزاده خانم سراغ خورفت و دیگر ندیمه‌ها با بز و سگ و کلاغ مشغول شدند. ماهی درشت بر حسب امر پیرزال بزیر آب رفت. مار دریشه کوچکی بدیدار شاهزاده خانم شتافت و بشرحی که نوشته میشود باهم صحبت کردند.

مار - اخانم ، شما نمی دانید چه افتخاری نصیب من می سازید و چقدر از این افتخار بر خود میبالم!

شاهزاده خانم - آقا ، من مفتون حسن شهرت و زیبایی و طراوت سیما و بارقه چشمهای شما شده‌ام ، و باین سبب مایلم که باشما در خلوت صحبت کنم . من از همه کس شنیده‌ام که شما در گذشته در آسمان پرستاره شانی داشته و در ردیف نجبا و اشراف ملاء اعلی شمرده میشدید .

مار - خانم صحیح میفرمائید . من در آسمانی مقامی نسبتاً مهم داشتم . بعضی‌ها میگویند که من از مقرین درگاه بودم و حال مغضوب شده‌ام . این بحث در هند شروع شد و برهمنان داستانی دراز درباره سرگذشت من ساختند . یقین دارم که شعرای کشورهای شمال روزی داستانی حماسی درباره من خواهند پرداخت . آری ، این قصه‌ای که ساخته و پرداخته ذهن بشری است فقط بدرد داستانرایی میخورد ولی باین همه اگر تقرب من کمی کاسته شده است و بملکوت آسمانها راه ندارم در عوض بر روی کره خاگ سرزمینهای بی پایان در اختیار دارم و حتی

۱- این مارکنایه از شیطان است و تمام این قصه بر است از اشارات به تورات و قضیه هیوط آدم و فریب خوردن حوا از شیطان که به شکل مار درآمده بود. ۲- اشاره بسقوط و طرد شیطان از آسمان است. ۳- داستان عصیان فرشتگان را در ابتدا برهمنان هند نقل کرده‌اند و بسیاری روایت متهورند و در کشورهای دیگر به اشکال مختلف گفته شد. (با دداشت ولتر)

میتوانم بگویم که زمین ملك مطلق من است .
شاهزاده خانم - یقین دارم که گفته‌های شما صحیح است.
 شنیده‌ام که شما قدرت عجیبی برای تلقین و رسوخ در نفوس
 دارید ، و هر کسی که راه دلها را توانست پیدا کند باسانی می‌تواند
 بروح مردم فرمانروا گردد .

مار - خانم من هنگامی که بسخنان شما گوش میدهم تحت
 تأثیر افسون الفاظ شما قرار میگیرم و مثل اینکه تأثیر شما در من
 نظیر اثر تلقینات من در نفوس مردم است .

شاهزاده خانم - میگویند که شما همیشه جهانگشای
 مهربانی هستید و حتی شنیده‌ام که نفوذ کلمه شما در بانوان بسیار
 زیاد است و یکی از جده‌های دوردست مرا که نامش را فراموش
 کرده‌ام در گذشته فریفته و از راه بدر برده‌اید .

مار - باین تهمت ها گوش ندهید . من بمادر شما اندرز
 خوبی دادم و چون آن خدا بیامرز به بنده بی‌لطف نبود بگفته‌های
 من گوش داد . صلاح اندیشی من این بود که مادر بزرگ شما و
 شوهرش از میوه شجره علم تا میتوانند بخورند . من هیچ تصور
 نمی‌کردم که این نصیحت من خلاف رأی قادر مهلك مدرک باشد .
 زیرا برای آدم و فرزندان او چه چیز گرانبهارتر و لازم‌تر از علم
 میتوان تصور کرد ؟ آفریننده زمین و زمان چه احتیاجی پرستش
 يك مشت آدم احمق نادان بی‌بهره از دانش داشت ؟ روان انسانی
 باید از نور علم بهره یابد و بدرا از خوب با خوردن میوه درخت
 دانش تشخیص دهد ، تا از بدی پرهیزد و بخوبی بگراید . من
 خیال می‌کردم که بر اثر این راهنمایی نژاد انسانی تا ابد شکرگزار
 من خواهد بود .

شاهزاده خانم - ولی میگویند بر اثر این اندرز بجای شما سختی دیدید و ناراحتی کشیدید و گویا بر اثر همین سابقه است که هنوز هم وزرائی را که آراء صحیح و اندرزهای استوار میدهند تنبیه می کنند و دانشمندان و نوابغی را که کشفهای جدید میکنند و نظریات صائب ابراز میدارند دچار شکنجه و تعقیب میسازند .

مار - خانم ، این قصه ها را دشمنان من درباره من جعل کرده اند و مدعی شده اند که من بدربار راه ندارم ولی این مطلب صحیح نیست . مگر خودشان نمیگویند که هنگامی که خواستند ایوب را بیازمایند بنده را احضار کردند و مأمور اینکار نمودند ؟ و همچنین روزی که خواستند پادشاه اسرائیل را که «آشاب»^۱ نام داشت فریب دهند باز هم بیاد این حقیر افتادند .

شاهزاده خانم - آقا ، بنظر من شما موجودی ساده دل هستید و فریب و ریاکاری از شما ساخته نیست ، اما حال که هنوز دردستگاه بالا نفوذی دارید ، من میخواهم خواهشی از شما بکنم و یقین دارم رد نخواهید فرمود .

مار - خانم ، کیست که او امر شمارا باطوع و رغبت گردن نهد ؟ بفرمائید تا اطاعت کنم .

شاهزاده خانم - بمن بگوئید که این گاو سفید کیست . دیدن او عواطف عجیبی در من ایجاد مینماید ، گاهی احساس محبت میکنم و گاهی می ترسم . میگویند که شما کلید این مشکل را دردست دارید .

۱ - Achab در داستان زندگی ایوب در توراة گفته شده است که شیطان چندین بار مأمور شد ایوب را فریب دهد و همچنین در کتاب پادشاهان (کتاب سوم فصل ۱۲ نقل شده که برای فریفتن اشاب پادشاه اسرائیل داوطلب میخواستند و شیطان حاضر شد او را به کفرها و راههای خطرناک سوق دهد .

مار - خانم ، در نظر من حس کنجکاوی از لوازم سرشت انسانی است ، و این حس در بانوان قویتر و عمیق تر است . اگر کنجکاوی نبود افراد بشر ابدالدهر در تاریکی جهل بسر میبردند . اینست که بنده بسهم خود همیشه کوشیده ام که بکنجکاویهای دوشیزگان و بانوان جواب دهم و اسرار و مجهولات زندگی را بآنان بیاموزم . معاندین میگویند که من این راهنمائیها را بقصد گمراه کردن بندگان خدا میکنم ، ولی من سوگند یاد میکنم که هیچ قصدی جز خدمت بشما ندارم . ولی مگر پیرزال بشمانگفته که فاش کردن رازگاو خطراتی در بردارد ؟

شاهزاده خانم - همین خطر است که آتش اشتیاق مرا تیزتر میگرداند .

مار - می بینم که شما هم مثل همه دختران زیبایی هستید که من می شناسم .

شاهزاده خانم - اگر شما دلی رؤف و حساس دارید ، اگر به دستگیری بیچارگان عقیده دارید به بدبختی من رحم کنید و بسؤال من پاسخ دهید .

مار - شما طوری تمنی می کنید که دل سنگ آب میشود . جواب شمارا میدهم بشرط اینکه سخن مرا قطع نکنید .

شاهزاده خانم - قول میدهم .

مار - یکی بود یکی نبود ، پادشاهی بود جوان و در زیبایی طاق و در رشادت شهرة آفاق ، عاشق بود و عاشقش بودند ...

شاهزاده خانم - چه گفتی ؟ گفتی پادشاهی جوان و زیبا که عاشقش بودند . عاشق که بود ؟ کی عاشقش بود ؟ اسمش چه بود ؟ چند سال داشت ؟ چه بر سر آمد ؟ کجاست ؟ پادشاه

کجاست؟

مار - نگفتم کلام مرا قطع نکنید؟ زنهار! زنهار! اگر تسلط خود را بر نفس خود از دست بدهید، بدانید که از دست رفته‌اید.

شاهزاده خانم - آقا بخشید دیگر حرف زیادی نمی‌زنم. خواهش میکنم بقیه داستان را بفرمائید.

مار - این پادشاه بزرگ که پهلوانی نام‌آور و جوانی زیبا و دلاور بود، در جنگ همیشه پیروز میشد و کسی را یاری نبرد با او نبود. این پادشاه غالباً خواب میدید ولی موضوع آنرا فراموش میکرد. میخواست که کاهنان بجای او بدانند که شب چه خوابی دیده و تعبیرش چیست و اگر نمیدانستند بیمحابا همه را دار میزد و البته حق داشت هفت سال پیشتر، این پادشاه جوان خوابی دید و پس از بیداری بر حسب عادت فراموش کرد. مردی از جهودان که جوان و از تجارب زندگی برخوردار بود، خوابش را تعبیر کرد و پادشاه بغتة مسخ شد و بصورت گاوی درآمد!

شاهزاده خانم - آه! پس این گاو محبوب عزیز من بخ...
و جمله را تمام نکرده بیهوش افتاد. مامبرس که در گوشه‌ای ایستاده و گوش می‌داد، افتادن او را دید و خیال کرد که او مرده است.

فصل چهارم

در بیان اینکه چگونه خواسته اندکاو را قربانی بکنند
و شاهزاده خانم را از جادو رهائی بخشند .

مامبرس گریه کنان بسوی او رفت . مار متأثر شد ولی
نتوانست گریه بکند و بجای گریه باصدائی که شبیه صفیر بود گفت:
مرده است . خرهم تکرار کرد : مرد . کلاغ هم فریاد کشید و گفت
مرده است و بقیه جانوران همصدا شده و اظهار تأسف میکردند .
ولی ماهی یونس که هرگز رحم و شفقت بدش راه نیافته بود
بروی خود نیامد .

ندیمه مخصوص شاهزاده خانم و دیگر ندیمه ها و کنیزکان
موهای خود را می کنند . گاو سفید که در دورادور می چرید ،
بسوی شاهزاده خانم دوید و پیرزال را باخود آورد . گاو فریاد
می کشید و صدایش درحول و حوش می پیچید .

زنان حرم سرا هرچه دوا و درمان داشتند بکار بردند .
گلاب و آب قرنفل و آب مورد ، مرمکی ، دارچینی ، مومیا ،
بلسان ، مشک ، عنبر ، هرچه داشتند آزمودند . شاهزاده خانم
بهوش نیامد ولی بعضی اینکه حس کرد که گاو درکنارش است ،

حالش جا آمد وزیاتر وشاداب تر وزنده دلتراز همیشه بلند شد .
 صدها بوسه بروروی گاو میداد و گاو هم باحال خماری
 سرخودرا برسینه عاج او مینهاد . شاهزاده خانم بگاو ، جان من ،
 روح من ، شاه من ، و قلب من خطاب کرد . بازوان سیمین خودرا
 برگردن سفید گاو انداخت . شاهزاده خانم طوری گاو را در بر
 گرفته بود که هرگز کهر باکاه را ، و بلوط پیچک را ، و تالک نارون را ،
 آنچنان در بر نمی گیرد . صدای ملایم آههای او مانند زمزمه آب بگوش
 میرسید . چشمان او گاهی از شعله محبت برق میزد و گاهی اشک
 عشق از آن سرازیر میشد .

تعجب ندیمه ها و کنیزکان شاهزاده خانم حد و حصر نداشت .
 بمحض اینکه بانوان بکاخ برگشتند ، حوادث روزرا برفیقان خود
 نقل کردند . منتهی هر کدام از آنان باقتضای قریحه خود شاخ و
 برگهایی افزوده و داستان عجیب را عجیبتز از آنچه بود جلوه گر
 ساختند . آری بهمین دلیل است که در حوادث تاریخ اختلاف
 اقوال و تناقض دیده میشود .

هنگامی که «آمازیس» پادشاه تانیس از قضایا باخبر شد ،
 خاطر ملوکانه اش قرین عدم رضایت و قهر و غضب گردید . در گذشته
 «مینوس» وقتی که بروابط بین دخترش «پازیفائه» و پدر
 «مینوتور» پی برد غضبناک شد . همینطور روزی که «ژونون»^۱
 شوهرش «ژوپیتر»^۲ را دید که «یو»^۳ ماده گاو زیبا دختر رود
 «ایناخوس»^۴ را نوازش میکند شاهانه بهم برآمد .

آمازیس ، آمازید را در غرفه خود حبس کرد . و چند تن
 خواجه سرای سیاه را پیاسبانی وی برگماشت ، سپس دستورداد

تا شورای سری تشکیل گردد .

ریاست شوری با مامبرس کاهن بزرگ بود ولی از شأن و اعتبارش بیارکاسته شده بود . وزیرای دیگر باتفاق رأی دادند که گاو ساحر است . البته مطلب بکلی برعکس بود . گاو را جادوگران افسون کرده بودند ، ولی راه و رسم همه دربارهای دنیا براینست که در مسائل پیچیده دچار خبط و اشتباه شوند . باکثرت آراء تصمیم گرفته شد که باید برای شاهزاده خانم عزائم خواند و او را بکمک باطل السحر از شر افسون جادوگران رهائی بخشید و گاو سفید و پیرزائ را هم قربانی کرد .

مامبرس خردمند نخواست که علناً برخلاف رای سلطان و مشاورینش چیزی گوید . باطل السحر خواندن جزو مشاغل مامبرس بود و دلیلی معقول وجود داشت برای اینکه این کار را بتأخیر بیندازد ، در شهر «ممفیس»^۱ خدائی مرحوم شده بود که این خداگاو پیشانی سفید^۲ آنجا بود . گاو اگر هم خدا باشد زندگی جاودان در اختیار ندارد و مثل گاووان دیگر میمیرد . رسم مصریان این بود که مادامی که بجای گاو مرده ، گاو جدیدی انتخاب نشده بود ، باطل السحر نمی خواندند .

شوری تصمیم گرفت که تا روز تعیین خدای جدید ، تصمیمات معوق بماند . مامبرس پیر بخوبی میدانست که شاهزاده خانم با چه خطر بزرگی روبروست . میدانست که گاو چکاره است و کیست . کلمه «بخ»^۳ باینکه تمام نشده بود رازهای نهفته را بر این پیر روشن ضمیر فاش نموده بود . در آن روزگار پادشاهی ممفیس در دست بابلی ها بود . بابلی ها حکومت این شهر را که

نمونه‌ای از جهانگیری‌های گذشته آنان بود هنوز در دست داشتند. ممفیس جزئی از قلمرو قدیم فراغه بود که آمازیس با آنان دشمنی داشت. مامبرس اشکالات و پیچیدگیهای وضع را بخوبی میدید، و می‌کوشید تا برای جهیدن از این مضائق راهی سهل پیدا کند.

مامبرس میدانست که اگر پادشاه بهویت محبوب دخترش پی ببرد، دخترش را خواهدکشت. پادشاه سوگند خورده بود که او را درهرجا بدست بیاورد بکشد؛ زیرا محبوب دخترش پادشاهی عظیم‌الشان بود که درزیبائی نظیر نداشت و پدر آمازیس را ازسلطنت خلع نموده بود. پادشاهی خطه تانیس هنگامی بدست آمازیس رسیده بود که پادشاه بابل بسرنوشت مرموزی دچار شده بود. آری از هفت سال باین طرف این پادشاه جوان که معبود ملل مختلف قرار گرفته و از شاهزاده خانم زیبای مصر دل برده بود، از نظرها مخفی بود. مامبرس میدانست که اگر گاو را بکشند آمازید هم از غصه خواهد مرد. تکلیف مامبرس در چنین وضعی چه بود؟ مامبرس پس از آنکه شوری تمام شد سراغ دختر خوانده خود رفت و باو گفت: ای دختر زیبای من، بدانید که تا جان در بدن دارم در خدمت شما خواهم کوشید ولی اگر نام‌دلدار خود را بزبان بیاورید پادشاه سر شمارا خواهد برید. آمازید گفت: سر من چه ارزشی دارد که آنرا نخواهم در راه محبوب عزیزم «بخت ...» نثار کنم. پدر من آدم شیرین و بدجنسی است، او نخواست که من زن شاهزاده زیبائی که بعد پرستش دوستش دارم بشوم و با او بجنگ و مخاصمت برخاست، و هنگامی که در مقابل او تاب مقاومت نیاورد، بسحر و جادو متوسل

شد و او را بصورت گاو درآورد. چه شرارتی از این بالاتر، اگر این آدم پدر من نبود میدیدید چه بلائی برش میآوردم. مامبرس گفت: این پدر شما نبود که باین کار ظالمانه متوسل شد، بلکه یکی از ساکنین فلسطین بود که با ما دشمنی دارد. فلسطین در زمرهٔ مسالکی بود که محبوب شما تسخیر کرد و چون در زور آزمائی حریف او نبودند، از راه افسون و نیرنگ شرش را از سرشان رفع کردند، و شما از اینکه آدمی مسخ بشود و بگاو تبدیل گردد تعجب نکنید. خود من در دوران جوانی در اینکار توانا بودم و در آن دوران مسخ رواج داشت. در تاریخ صحیحی که بما میآموزند گفته شده است که^۱ «لیکائون»^۲ پادشاه «آرکادی» تبدیل بگرگ شد، و دختر زیبایش «کالیستو»^۳ آخس شد. «یو»^۴ دختر «ایناخوس»^۵ ماده گاو شد، و «دافنه»^۶ بصورت شاخهٔ درختی درآمد. قصهٔ «سیرینکس»^۷ را هم یقیناً شنیده اید که مسخ شد و بصورت نی درآمد، همچنانکه «ادیت»^۸ زیبا دختر «لوط»^۹ که پدری مهربانتر از او کسی ندیده است، بصورت مجسمه‌ای از نمک درآمد و کسانی که او را دیده‌اند شهادت میدهند که آن بانو بصورت نمکی بسیار مطبوع و شور درآمد و همهٔ آثار جنس خود را با عادات ماهانه‌اش حفظ کرده است. خود من شاهد تغییرات فاحشی هستم که بر صفحهٔ روزگار دیده شده. پنج شهر بزرگ^{۱۰} را دیده‌ام که در بیابانی بی آب و سرزمینی قفر و خشک بنا شده بود و آن شهرها تبدیل بدریاچه شدند. آری در آن عصر

۱- اشاره بقصه‌های مربوط به اساطیر یونان است. ۲- Lycaon ۳- Callisto

۴- Io ۵- Inachus ۶- Daphné ۷- Syrinx ۸- Edith ۹- منظور

شهرهایی است که در عهد لوط خراب شدند: سودم و گومور و غیر اینها.

مسخ رواج کلی داشت .

حال اگر امثله مناسب‌تر باعث تخفیف آلام شما تواند شد ، بدانید که «نوس»^۱ «سراست»^۲ اها را بگاو تبدیل نمود . شاهزاده خانم گفت : می‌دانم ، ولی کدام غمزده با امثال و حکم تسلیت پذیرفته ؟ اگر محبوب من می‌مرد گفتن اینکه همه کس در اینجهان می‌میرد چیزی از غم من نمیکاست . ما برس گفت : من یقین دارم که غم شما بزودی پایان خواهد پذیرفت . اگر آدمی تبدیل بگاو بشود چراگاو تبدیل بآدمی نتواند شد ؟ اگر من نیروی کمی را که خدا بمن داده است در خدمت شاهزاده خانمی که در دامن خود پرورش داده‌ام و امروز دچار سرنوشتی مشئوم شده است ، بکار نیندازم ، خداوند مرا بصورت پلنگ یا سوسمار درآورد !

فصل پنجم

مامبرس خردمند ، خردمندانه رفتار کرد .

مامبرس دانشمند کوشید تا با سخنان خویش ریش درون شاهزاده خانم را شفا بخشد . ولی درمان درد دختر جوان از پیری خردمند و ناتوان ساخته نبود، و ناچار برای مشورت به پیش پیر زال رفت و باو گفت : همکار عزیز من ، مشغله ما مشغله زیبایی است ولی مخاطرات زیاد در بردارد . اگر کارها باین منوال بگذرد، دور نیست که شما را بدار بزنند و گاو را بسوزانند یا در آب غرق کند و یا بخورند . بر جانوران دیگر هم بلاهائی بیاورند و خود من با اینکه مدعی پیغمبری هستم ، چیزی بارم نیست و از اوضاع چیزی نمی فهمم ، ولی بهر حال خوبست که احتیاط کنید . بماهی بگوئید سر خود را از آب بیرون نیاورد و مار در سوراخ مخفی بشود . گاو را در یکی از اصطبلهای خود جای میدهیم و چون شما نمی توانید از او دور بشوید همراه او میروید . بز کفاره گناهان همه را خواهد داد . آری حسب المعمول ما گناهان همه را باو بار می کنیم و به بیابان می فرستیم ، بز از قدیم عادت باین

تشریفات دارد و همه کس میدانند که اگر بزی بدست آمد و گناهان همه را برعهده گرفت کارها اصلاح میشود! ولی خواهش میکنم سگ «طوییا» که تازی تندروی است باخر «بلعم»^۲ که از جمازه سریعتر میدود، همچنین کلاغ و کبوتر سفید نوح را که هر دو تیزپر و بلند پروازند بمن بدهید. من میخواهم اینها را به ممفیس برای کار بسیار مهمی بفرستم.

پیرزال در پاسخ گفت: ای سرور من سگ طوییا و خر بلعم، کلاغ و کبوتر سفید نوح و بز در اختیار شما هستند ولی گاو من نمی تواند در اصطبل بخوابد. امر خدا اینست که برگردنش زنجیر فولادین بیندازند و در جائی بخوابد که شبنم بامداد هر روز برتش نشسته باشد، و گیاه را در بیابان بچرد و همراه حیوانات وحشی زندگی کند. آری گاو را بمن سپرده اند و چنین دستور داده اند و من ناچار هستم که فرمان ببرم. اگر من گاو را بدست دیگری بسپارم، «دانیال» و «حزقیال» و «ارمیا»^۳ بمن چه خواهند گفت. می بینم که شما براز این گاو پی برده اید ولی من گناهی در این باب ندارم، زیرا از من چیزی نشنیده اید. حال که وضع چنین است من ناچارم گاو را از این سرزمین ناپاک بدربرم و بسوی دریاچه «سیربون»^۴، جایی که دست بیدادگر پادشاه تانیس بانجا نتواند رسید برسانم، ماهی و مار از من حمایت خواهند کرد و من هنگامی که بزرگ خود خدمت میکنم از کسی باک ندارم.

مامبرس چنین جواب داد: عزیزم امر خداوند مطاع

۱- Tobie از نیکوکاران قوم یهود در دوران اسارت است. ۲- بلعم یکی از انبیای

یهود است که میگوید خرا و در بیابان حرف زده است. ۳- از انبیاء بنی اسرائیل اند که بنام

هر کدام کتابی موجود است. ۴- Sirbon

است، شما دستورها را آنچنان که بشما گفته شده است اجرا کنید، شما خواه بظرف دریاچهٔ سیربون بروید و خواه بدریاچهٔ «موریس»^۱ و خواه بدریاچهٔ «سودم»^۲ من خیر و صلاح شما را میخواهم ولی درست نفهمیدم چرا از دانیال نبی و ارمیاه و دیگران نام بردید؟ پیرزال جواب داد: شما هم بخوبی میدانید که اینها در این امر خطیر چه علاقه‌ای داشتند ولی مجال اطالۀ کلام ندارم، زیرا که نه خودم میخواهم بسر دار بروم و نه گاو مرا میخواهم که طعمهٔ آب یا آتش یا آدمیان گردد. من به‌مراه مار و ماهی بسیربون میروم خدا نگهدار شما!

گاو به‌مراه پیرزال راه افتاد و با حرکات سر و دست بمامبرس همان‌دکه سپاسگزار او هست. مامبرس خردمند خاطری آشفته و مضطرب داشت. او بخوبی میدید که آمازیس پادشاه تانیس از عشق دخترش بگاو خبر دارد و تصور می‌کند که دخترش دچار جادو شده است و ناچار برای رهائی دخترش، گاو را هر جا هست بدست خواهد آورد و او را در میدان عمومی شهر، بجرم جادوگری، خواهد سوزاند و یا پیش ماهی یونس خواهد انداخت و یا بصورت کباب سرسفره خواهند آورد، و مامبرس نمیخواست که شاهزاده خانم دچار این بدبختی بشود.

مامبرس نامه‌ای بکاهن اعظم ممفیس نوشت. نامه با خط مقدس و روی کاغذ مصرکه هنوز معمول نشده بود نوشته شد.

«ای نورزمین و زمان و جانشین «ایزیس»^۳ و «ازیریس»^۴ و «هروس»^۵ خدایان آسمان و رئیس مختونان، ای آنکه تخت تو از تخت پادشاهان برتر است شنیدم که گاو آپیس مرده است، من

گاو دیگری بجای اوسراغ دارم . باکاهنان دیگر تشریف بیاورید که او را ببینید و پسندید و او را باصطبل معبد ببرید . امیدوارم که «ایزیس» و «ازیریس» و «هروس» شما را مادام‌العمر در پناه خود داشته باشند . «دوست شما ، مامبرس .

از این کاغذ چهار نسخه نوشت و هر نسخه را در جعبه‌هایی محکم از چوب آبنوس سخت جا داد و سپس چهار پیک که عبارت از خر و سگ و کلاغ و کبوتر باشند ، صدا کرد و باهریک باین ترتیب سخن گفت . بخر گفت : میدانم که تو باچه وفائی ، به بلعم همکار من خدمت کردی ، بیاو برای من هم خادمی صمیمی باش . من میدانم که هیچ گورخری در دویدن حریف تونیست ، برو و این کاغذ را بدست خودکاهن اعظم بده . خرجواب داد : من بتوهم مانند بلعم خدمت خواهم کرد ، میروم و برمی‌گردم . مامبرس لوله آبنوس را بدهان خر گذاشت و خر مانند تیری که از کمان بجهد در رفت .

سپس سگ طوییا را خواست و باو گفت : ای سگ باوفا تو از «آشیل»^۱ سبک‌پاتری . من میدانم که شما ورافائیل ملک آسمانی برای طوییا و پسر طوییا چکارها کردید ، شما همراه او از نینوا بری رفته و از ری بنینوا برگشته ، ده‌طالان که طوییا به «گابلوس»^۲ وام داده بود پس آوردید . این کاغذ را که از ده طالان نقره بیشتر ارزش دارد بگیر بکاهن اعظم برسان . سگ جواب داد : من اگر در گذشته همراه رافائل پیک آسمانی رفتم ، اکنون هم حاضریم که دنبال امر شما بروم . مامبرس کاغذ را به پوزه سگ بست . سپس مکالمه را با کبوتر از سر گرفت . کبوتر گفت :

من همانم که شاخه‌ای را که نوید پایان طوفان را در برداشت بکشتی نوح آوردم ، و یقین دارم که جواب نامه شما را هم خواهم آورد . نامه را به منقار گرفت و خروسنگ و کبوتر هر سه در یک چشم بهم‌زدن ناپدید شدند .

مامبرس کلاغ را صدا کرد و گفت : من میدانم که تو بایلاس پیغمبر هنگامی که در کنار مسیل مشهور «کاریت»^۱ خوابیده بود ، غذا دادی تو هر روز برای او نان خوب و مرغهای فربه می‌بردی . حال از شما می‌خواهم که این نامه را بمفیس برسانی . کلاغ گفت : صحیح است که من هر روز برای ایلاس پیغمبر خوراک می‌بردم و خودم با چشم خود دیدم که آن نبی مرسل بر روی چرخ از آتش سوار شده و چهاراسب آتشی ، با اینکه چنین چیزی معمول نیست ، او را با آسمان بردند ، ولی فراموش نکنید که من از خوراک‌هایی که برای او می‌بردم نصفش را خودم می‌خوردم . حال هم حاضر نامه شما را ببرم ، بشرط اینکه شما هر روز دو وعده غذای مرتب بمن بدهید و برای این مأموریت هم مزدم را نقداً بپردازید . مامبرس از توقعات کلاغ خشمناک شد و باو گفت ای شکمپرست بدجنس! حال می‌فهمم چرا «آپولون»^۲ ترا که روزگاری مانند قو سفید بودی ، بصورت کلاغ سیاه درآورد . تو بکیفر خیانتی که در دشتهای «تالی»^۳ مرتکب شدی و به «کورونیس»^۴ زیبا مادر بیچاره «اسکولاپ»^۵ نیرنگ‌زدی ، رسیدی . بمن بگو ببینم تو ده‌ماه در سفینه نوح سفر کردی ، مگر آنجا هر روز کباب و گوشت مرغ می‌خوردی ؟ کلاغ جواب داد : قربان خبر ندارید در کشتی نوح چه پذیرائی از ما شد ، در آنجا غذا واقعا بسیار عالی

بود ، روزی دوبار برای مرغانی که گوشت میخوردند ، از قبیل کرکس و باشق و عقاب و باز و جغد ، گوشت بریان میآوردند ، و به جانوران گوشتخوار ، از قبیل شیر و ببر و یوز و یوزپلنگ و کفتار و گرگ و خرس و روباه ، خوراکیهای متنوع و فراوان میدادند . در سفینهٔ نوح هشت نفر آدم مهم بودند و بر روی زمین جز این هشت نفر کسی نمانده بود ، و این هشت تن ، یعنی حضرت نوح و زرش که ششصد ساله بودند و سه پسر و سه عروسشان ، عهده‌دار خوراک و پوشاک ما بودند . مراقبت و دقت این هشت نفر که مأمور پذیرائی چهارهزار نفر میهمان شکم‌خوارهٔ پراشتها بودند واقعاً دیدنی بود . حالا در نظر بگیرید که علاوه بر این چهارهزار مهمان پرتوقع ، دهزار موجود قد و نیمقد از فیل و زرافه گرفته تا کرم ابریشم و مگس ، همه منتظر بودند که نوح و فرزندانش با آنان غذا بدهند . و من تعجب میکنم که چگونه ناظر کل کشتی‌ها نوح که ریشهٔ همهٔ افراد بشر است ، شهری درین جانشینان و فرزندان خود ندارد ، ولی اینکار به‌بنده مربوط نیست . ضمناً فراموش نفرمائید که این بار اول نبود که من سوار کشتی میشدم . پادشاهی با سم «خیسوتر» اکشتی ساخت و ما را سوار آن کرد ، آری این قبیل حوادث باید اتفاق بیفتند تا کلاغ از زیر و روی زندگی اطلاع بدست آورد . بهر حال اگر بخواهید من برای شما کارکنم باید خوب بخورم و پول نقد بگیرم . مامبرس خردمند از منظور خود صرف نظر کرد و نخواست کاری باین حیوان پرگو و پرخواهش و تمنی رجوع کند و با عدم رضایت یکدیگر را ترک گفتند .

حال لازم بود که مامبرس از سر نوشت گاوزبیا باخبر باشد

ورد پای اورا گم نکند . مامبرس بچندن از غلامان خود گفت که پی آنان را گرفته و دنبالشان بروند ، خود او نیز سوار تخت روان شد و درحالی که مرتباً فکر میکرد و نقشه می کشید در کنار نیل براه افتاد .

با خود می گفت که چگونه می توان فرض کرد که این مار مالک الرقاب تمام کره خاکی ما باشد، و با اینهمه بگفته های پیرزالی اطاعت کند ؟ آری ادعای خود او اینست که حکومت زمین بدست اوست و بسیاری از فقها و علما این مطلب را تأیید می کنند ، ولی چگونه این موجودی که بر روی زمین تاریک میخزد ، بشورای خدا راه مییابد ؟ چگونه این مار با قدرتی که دارد در دل مردم رسوخ پیدا میکند و دانشمندان مدعی میشوند که با چند ورد و افسون میتوان او را بیرون راند ؟ و بالاخره بچه دلیل قوم یهود می گویند که او آدمیان را از سریر سعادت و عظمت بیائین آورد و بحال و روز امروزی افکند ؟ من پیر شده ام و در این عمر دراز پیوسته مطالعه کرده ام ولی نمی توانم این مطالب را با منطق تطبیق کنم . خود من هم نمیدانم که حوادثی که در زندگانی من اتفاق افتاده و یا من در او دخیل بوده ام و همه آن حوادث با واقع و حقیقت معارض بوده چگونه اتفاق افتاده است ، آنچه که مسلم بنظر می آید اینست که در این دنیا حوادث متضاد فراوان هستند و زردشت استاد من بزبان خود در این باب چنین گفته است^۱...

Rerum concordia discors

مامبرس در عوالم تاریک ماوراء طبیعت سیر میکرد ، یکدفعه ملاحی را دید که سرودی میخواند . ملاح کشتی را بکرانه

آورد و لنگر انداخت سه نفر مرد متین و موقر که رختهای پاره پاره و کثیف پوشیده بودند از کشتی بیرون آمدند این سه نفر که لباس فقر بر تن داشتند و هاله‌ای از عظمت و تقدس بر دور سرشان مشهود بود دانیال و حزقیال و ارمیاه بودند .

فصل ششم

چگونه مامبرس سه نفر بیغمبر را دید و بانها شام خوبی داد .

این سه بزرگوار که نور رسالت بر چهره شان پدیدار بود، مامبرس را دیدند و چون بر چهره او هم چیزی از نور خدا باقی بود، او را شناختند و در مقابل تخت روان او بخاک افتادند . مامبرس این سه نفر را فوراً شناخت زیرا که علاوه بر رخت کهن و شوخ کن که از علائم اولیاء است هاله ای از نور برگرد سر آنان پیدا بود . با خود گفت که یقیناً اینها آمده اند تا از گاو سفید سراغ بگیرند ، با احتیاطی که معمولش بود از تخت روان پیاده شد ، با ادب و وقار بسوی آنان رفت ، دست آنان را گرفت و از خاک بلند کرد ، سپس دستور داد که چادر بزنند و برای این سه نفر که مسلماً گرسنه بودند نهار تهیه کنند .

سپس کسی را فرستاد تا پیر زال را که در پانصد قدمی راه میرفت بر سر سفره دعوت کنند و پیر زال دعوت را پذیرفت و در حالی که سر زنجیر گاو را بدست داشت آمد . غذائی که بر سر سفره آوردند در تنوع و تجمل نظیر نداشت ، انواع آش و حلیم ،

وهریسه و ماهی و کباب مرغ و گوشت خرچنگ و بلدرچین و بوقلمون و کبک دری^۱ و انواع شیرینی‌ها و مرباها بر سر سفره حاضر بود، و از مراعات هیچ نکته‌ای از فنون پذیرائی فروگذار نشده بود. مامبرس که مردی نکته سنج و حساس بود دقت کرده بود که بر سر سفره هیچ غذائی که از گوشت گاو تعبیه شده باشد مانند آبگوشت و راسته و زبان و پستان گاو نیاورند، تا پادشاه بیچاره‌ای که بصورت گاو از دور ناظر پرخوری مردان خدا بود توهین نشده باشد.

پادشاه بزرگ و بیچاره در کنار چادر بچرا مشغول بود، او هرگز شئامت حوادثی را که هفت سال بود او را از خیمه و خرگاه بدشت و چراگاه فرستاده بود درک ننموده بود، با خود میگفت که دانیال را به بینید که چگونه مرا بصورت گاو در آورده و اینک با پیره زن جادوگر نشسته شکم از عزا در می‌آورد و من که روزی پادشاه آسیا بودم اکنون باید گاه و یونجه بخورم و آب بنوشم. در سر سفره شراب «انگادی»^۲ و «تدمر»^۳ و شیراز صرف شد، هنگامی که شیوخ و زن جادوگر سرخوش شدند با اطمینان بیشتری شروع بگفتگو کردند، دانیال گفت موقعی که من در گودال شیران بودم چنین غذاهائی بگیرم نمی‌آمد. مامبرس گفت عجب جنابعالی را بگودال شیران انداختند و شیران شمارا نخوردند.

دانیال جواب داد مگر نمیدانید که شیر از گوشت شیخ و فقیه خوشش نمی‌آید از میاه گفت من یک عمر با گرسنگی گذراندم و همیشه از فرط جوع در حال موت بودم، اولین بار است که من

۱- اسامی غذاها به ترتیبی که ولتر صورت داده قابل ترجمه نبود و ناچار خلاصه شد.

۲- Engaddi - ۳- Tadmor

غذای حبابی میخورم ، اگر من دوباره میتوانستم بدنیا بیایم و سرنوشت خود را خودم انتخاب کنم ، من سعی میکردم که بجای پیغمبری یهودیان بازرس کل مالیه و یا اسقف بابل بشوم و یک عمر گرسنگی نکشم . حزقیل گفت روزی بمن امر شد که سیصد وهشتاد روز روی دنده چپ بخوابم و در این مدت نان جو و باقلا وینجه بخورم و تازه این غذاها را با چیزهای ناگفتنی آغشته کنم ، باید تصدیق کرد که جناب مامبرس آشپز خوبی دارد ولی با اینهمه پیغمبری کسب و کار خوبی است بدلیل اینکه هزاران پیغمبر دروغی پیدا شده اند . مامبرس گفت ممکن است بفرمایید از کلمه «الا»^۱ و «الی»^۲ که اینهمه در کتاب خود تکرار فرموده اید و با سب و خر سر و کار داشت چه منظوری داشته اید . حزقیل گفت بروید علم معانی بیان و صنایع بدیعی یاد بگیرید تا زیبایی این سخنان پی ببرید .

پس از این گفتگوها که محیط را برای حل مسائل مهم آماده ساخت ، مامبرس وارد متن حدیث شده و پرسید برای چه کار بسرزمین تانیس آمده اند . دانیال جواب داد پس از آنکه بخت النصر در بابل ناپدید شد بابل در آتش نا امنی میسوزد ، پادشاهان آنجا بر حسب معمول جباران همه اعصار خیر خواهان مردم را زجر میدهند ، گاهی اتفاق می افتد که پیامبران تقرببی در دربار پیدا می کنند و پادشاهانی که از ظلم و ستم پشیمانند پشای ایشان می افتد ولی باز روح سرکش آنان طغیان می کند و بمردان

۱ — Olla — ۲ اشاره بدانستأن زنی است در توره در باره جملات مستهجنی

که در آن کتاب موجود و باعث تعجب ولتر بوده البته ولتر هم معتقد بوده که توره فعلی کتاب آسمانی نیست و تحریف شده .

راه خدا تازیانه میزند. کار بجائی رسیده که این سه نفر مجبور شده‌اند که بمصر پناهنده بشوند حزقیل و ارمیاه بنوبه خود سخنانی گفتند ولی سخنان ایشان بقدری زیبا و مطمئن بود که کسی چیزی نفهمید. درحینى که شیوخ سخن می‌گفتند ماهی یونس در نیل شنا می‌کرد و مار روی سبزه‌ها بخود می‌پیچید و بازی میکرد. بعد از خوردن قهوه میزبان و مهمانان برای گردش بکنار نیل رفتند. گاو سفید شیوخ یهودی را که دشمنانش بودند دید و فریادهای وحشت‌آور برآورد، خود را با غضب بروی آنان انداخت و با شاخهای خود ضرباتی برآنان وارد ساخت و چون شیوخ یهود جز پوستی خشک و استخوان چیزی در تن ندارند، نزدیک بود که اندام نحیف آنان سوراخ گردد، ولی قادر متعال که هم درد میدهد و هم درمان فراهم می‌آورد، آن سه شیخ را آنآ تبدیل بزاعجه نمود و زاعجه‌ها صحبت خود را بدون هیچ ناراحتی ادامه دادند. از آن تاریخ بعد باردیگر نظیر این واقعه تکرار شد و دختران «پیرید»^۱ زاعجه شدند و همین حادثه ثابت میکند که قصه و تاریخ همیشه شبیه هم‌اند. این حادثه جدید اندیشه‌های نوینی در کله مامبرس ایجاد کرد، گفت عجا شيوخ یهودی که پر می‌گفتند زاعجه شدند، سعی کنیم کم حرف باشیم و اسرار را فاش نکنیم و مرد خردپیشه هنگامی که با شائد روزگار مواجه میشود بجای پرگفتن باید بتفکر پردازد.

درحینى که مامبرس نتیجه میگرفت که خاموشی به پرگوئی ترجیح دارد اتفاق مهم و وحشت‌آوری پیش‌آمد که تمام توجه او را جلب کرد.

۱- Piérides دخترانی بودند که آپولون آنان را تبدیل به زاعجه نمود.

فصل هشتم

در بیان رسیدن پادشاه تانیس و تصمیم او به فریانی کردن گاو و دخترش .
موکب پادشاه از دور میآمد و طوفانی از گرد و غبار در
سراسر آن سرزمین برپا شده بود . صدای بوق و کرنا و تیریه
ودهل و سرنا بلند بود . پادشاه تانیس سوار اسبی با برگستوان
زردوزی شده ارغوانی و در میان فوجهای سواره و پیاده با جلال
و جبروت میآمد . جارچی بصدای بلند میگفت گاو را بگیرید و
ببندید و در نیل بیاندازید تا ماهی یونس آنرا بخورد ، زیرا که
پادشاه دادگر بمقتضای حس عدل و داد که در وجودش مخمر است
میخواهد انتقام خونینی از جادوگری که دخترش را افسون کرده
بگیرد . مامبرس پیر باز بتفکر پرداخت و فهمید که کلاغ بدجنس
مطالب را بیادش گفته است و بیم آن میرود که سرشاهزاده خانم را
ببرند . مار را دید و باو گفت دوست عزیز من بروید و به دختر خوانده
زیبای من آمازید تسلیم بدهید و بگوئید که از هر چه پیش آید
نباید بترسید ، و برای مشغول ساختن او قصه بگوئید زیرا که
دختران همیشه از قصه خوششان میآید و قصه گفتن یکی از عوامل

موفقیت در زندگی است .

مامبرس رفت و پادشاه تعظیم کرد و گفت : ای شاه خداوند بشما عمر جاودانی عطا فرماید ، گاو سپید باید قربانی شود زیرا که رأی مبارك باین امر تعلق گرفته و رای شاه همیشه صواب است ولی امر قادر متعال اینست که گاو را هنگامی طعمه ماهی یونس بسازید که برای شهر «مفیس» خدای جدیدی بجای خدای مرحومشان پیدا کنند . سپس مامبرس از قول خود گفت که پس از آنکه او امر آسمانی اجرا شد دخترشما هم از افسون گران آزاد خواهد شد و شما مؤمن تر از آنید که امر خدا را به کار نه بندید . آمازیس پادشاه تانیس مدتی باندیشه فرو رفت و سپس گفت گاو «آپیس» مرده است خداوند او را قرین رحمت خود سازد ولی کی جانشینی برای او پیدا خواهد شد ؟ مامبرس گفت هشت روز مهلت میخواهم . پادشاه که مردی مؤمن و مقدس بود گفت بسیار خوب من هشت روز اینجا میمانم و پس از هشت روز گاو را میکشم . چادرها برپا کردند و مطربان و عمله مطبخ جمع شدند و هشت روز در آن سرزمین بعیش و نوش پرداختند . پیرزال میدید که گاو عزیزش پس از هشت روز قربانی خواهد شد و چاره جوئی میکرد . شبها در عالم رؤیا اشباحی رادر نظر پادشاه مجسم میساخت تا او را از تصمیم خود باز دارد ولی بامداد پادشاه خواب شب را فراموش میکرد . آری پادشاهان ، روز از عوالم شب در یاد ندارند و هر کس میداند که بخت النصر هم خواب شب را فراموش می کرد .

فصل هشتم

دربیان قصه هائی که مار برای تسکین خاطر شاهزاده خانم گفت .

مار برای رفع ملالت خاطر شاهزاده خانم حکایت‌های گوناگون می‌گفت . مثلاً گفت زمانی همه افراد قومی را ماران نیش زده بودند و او بر سر عصائی ظاهر شد و نیش خوردگان را شفا بخشید سپس داستان پهلوانی را که نقطهٔ مقابل معمار «تب»^۱ در شهر «به‌اوسی»^۲ بود نقل کرد . معمار «تب» که نامش «آنفیون»^۳ بود ، برای حمل سنگ و مصالح ساختمانی به باربر نیازمند نبود سازی را بترنم می‌آورد و ترانه‌ای یا آهنگ رقصی را میزد و سنگها خود بخود می‌آمدند و معمار با آن سنگها شهرها را بنا میکرد ولی رقیب او^۴ بر شاخی می‌دمید و بناهایی که بانوای ساز ساخته شده بود ، بادمیدن در شاخی ویران می‌شد . این معمار سی نفر پادشاه را در منطقهٔ بسیار کوچکی بدار زد و باران سنگ بر روی سپاهیان دشمن باراند و آنان را قتل عام کرد و سپس آفتاب و ماه را از رفتار

۱- Thèbes ۲- Beotie ۳- Amphion ۴- اشاره به انجیل و خرابی

زریکو با دمیدن در شاخ است .

بازداشت و در اینکار به «باکوس» که در سفر هند آفتاب و ماه را متوقف ساخته بود تبعیت کرد.

مار جانوری است محتاط اینست که قصه «زفته»^۲ آن حرامزاده مقتدر را که سر دخترش را پس از فتحی که در جنگ نصیث شده بود از بیخ برید باو نگفت، این قصه مناسب موقع و مقام بود ولی موجب وحشت دخترک میشد. سپس داستان «شمعون»^۳ را که هزار نفر فلسطینی را با کله خرکشت و سیصد روباه را از دم بهم بست و با اینهمه در دام عشق دختری که در وفا و مهربانی و زیبایی بگرد آمازید نمیرسید افتاد^۴، همچنین داستان غمناک عشق «زیخم»^۵ بدبخت و «دینا»^۶ ای مهربان را که شش سال بیشتر نداشت و عشقهای پرحادثه «بوز»^۷ و «روت»^۸ و قصه عشق «یهودا»^۹ با عروسش «تامار»^{۱۰} و افسانه تعلق خاطر لوط را به دو دخترش و همچنین تفصیل عشقبازیهای ابراهیم و یعقوب را با کنیزکان مهرورزی «روبن»^{۱۱} را با مادرش و حکایت عیاشیهای داود و «بتسابه»^{۱۲} و سلیمان را نقل کرد و از گفتن داستانهای که مایه تفریح شاهزاده خانمهاست بهیچ وجه فرو گزار نکرد^{۱۳}.

۱- Bacchus ۲- Jephthé ۳- Samson ۴- منظور دلبله مشوق شمعون است. ۵- Sichem ۶- Dina ۷- Booz ۸- Ruth ۹- Juda ۱۰- Thamar ۱۱- Ruben ۱۲- Béthsabée ۱۳- اشاره بقصه‌هایی است که در تورات و انجیل نقل شده و بنظر ولتر غیر قابل قبول می‌آمده و متوجه جنبه رمزی هیچیک از داستانها نشده است.

فصل نهم

دربیان اینکه گفته‌های ما موجب تسلی خاطر شاهزاده نشد .

شاهزاده خانم که از لطف ذوق و حسن سلیقه بی بهره نبود، گفت این قصه‌ها بیشتر باعث دل‌تنگی من می‌شود، این قصه‌ها را بدهید «آبادی»^۱ دیوانه برای ایرلندیها یا «هوتویل»^۲ یاوه‌گو برای مردم گال بگویند، قصه‌هایی که برای جدّه جدّه مادر بزرگ من شنیدنی بود برای کسی که شاگرد مامبرس خردمند بوده و کتاب عقل انسانی^۳ تألیف «لوک»^۴ نویسنده مصری و کتاب بانوی «افز»^۵ را خوانده‌است قابل شنیدن نیست . من حکایت‌هایی را دوست دارم که تصویری از عوالم زندگی رادر برداشته و مانند بعضی از قصه‌ها شبیه روایاتی آشفته و بی‌سروته نباشد، دلم می‌خواهد که قصه از مطالب مستهجن و مبالغه‌آمیز مبری باشد و مخصوصاً می‌خواهم که شنونده بتواند از پشت پرده وقایع افسانه‌وار حقایقی را که برای عوام قابل درک نیست مشاهده کند . من از قصه آفتاب

۱- Abbadi-۲ Heuteville-۳ Entendement humain-۴ Locke

فلسوف انگلیسی معروف است و گویا ولتر بکنایه او را با کاهن مصری مقایسه کرده است.

وماهی که بامر این و آن راه میروند و یا متوقف میشوند و از کوههایی که به دستور آدمیان برقص میخزند و از رودهایی که آبشان بجای دریا بکوه برمیگردد و از مردههایی که زنده میشوند خسته شده‌ام و مخصوصاً هنگامی که این قصه‌ها را با عبارات بیمزه و سجع و قوافی توأم میسازند حال تهوع بمن عارض میشود. آخر حال من را در نظر بگیرید، میخواهند محبوب عزیز مرا طعمه ماهیان دریا بکنند و سرخودم را زیر ساطور بگذارند بیانی بکنید که مناسبتی با وضع حال روزگار من داشته باشد. مارگفت که تمنای شما بسیار صعب‌الحصول است زمانی بود که من - میتوانستم و سائل تفریح خاطر دختران^۱ را فراهم سازم ولی بر اثر پیری در نیروی تخیل من کاهش و نقصان راه یافته، آری حیف از روزگاری که من آبروئی بیش دختران داشتم! ولی حالا سعی میکنم تا قصه دلکشی برای شما نقل کنم.

بیست و پنج هزار سال پیشتر در شهر «تب» که صد دروازه داشت پادشاهی بنام «گنائوف»^۲ و ملکه‌ای بنام «پاترا»^۳ فرمانروائی میکردند. پادشاه و ملکه هر دو جوان و در زیبایی بی نظیر بودند ولی هر قدر سعی می‌کردند بچه پیدا نمی‌نمودند. پادشاه اعلان کرد که به هر کس که بتواند راه حلی برای این مشکل پیدا کرده و پادشاهی را در دودمان او جاودانی سازد، جایزه هنگفتی خواهد پرداخت.

استادان دانشکده پزشکی و جراحان معروف هر کدام راهی پیشنهاد کردند و نسخه‌ها دادند ولی هیچیک مفید واقع نشد. ملکه را با بهای معدنی فرستادند، دعا خواندند، بنذر و نیاز

۱- منظور مکالمه شیطان و خواست دم دروازه بهشت. ۲- Gnaof ۳- Patra

متوسل شدند ، سیم وزر به معبد «ژوپیتر» و «آمون» فرستادند ، سودی بخشید . روزی مردی روحانی وجوان که بیش از بیست و پنجسال نداشت پیش شاه آمد و گفت من طریقه و وسائلی که شما را بمقصد برساند در دست دارم . اجازه بدهید چند دقیقه در خلوت عریضی بگوش ملکه برسانم و اگر ملکه باردار نشد بر دارم کنید . کشیش جوان ربع ساعتی را باهم ماندند ، ملکه باردار شد ولی بازهم خواستند کشیش را بدار بزنند . شاهزاده خانم گفت موضوع را فهمیدم قصه بسیار عادی بود و با مبانی شرم و آزر منافات داشت حکایتی بگوئید که صحیح باشد و بقول یکی از استادان مصر «لنرو»^۱ مرا بر اثر دانائی توانائی بخشد و روح و دلم را تقویت نماید . مارگفت باین قصه گوش بده که بحقیقت نزدیکتر است : سه مرد بودند که ادعای نبوت داشتند این سه مرد جاه طلب از دعوی پیغمبری خسته شده بودند و میخواستند شاه بشوند . باخود می گفتند که فاصله بین نبوت و شاهی بسیار کم است و کیت که نخواهد بعالیترین درجات در این دنیا و آن دنیا برسد ، سلیقه و ذوق این سه مرد کذاب باهم فرق داشت ، اولی در وعظ و خطابه استاد بود و زیبایی و رسائی سخن و طلاق لسانش طوری بود که شنوندگان بی اختیار برایش دست میزدند ، دومی به موسیقی دلپستگی فراوان داشت و سومی میل داشت تا میتواند سر بر سر دختران حوا بگذارد . روزی که این سه متنبی بر سر سفره بودند و از مزایای پادشاه شدن بحث می کردند ، فرشته ای بنام «ایتوریل»^۲ بر آنان نازل شد . فرشته گفت که قادر متعال مرا برای این فرستاده

۱ - Linro منظورش Rollin نام نویسنده ایست که کتابی تألیف و اسم بسیار مفصلی برای آن کتاب داده بود که بنظر ولتر مضحك بود؛ (در باب طرز تعلیم ادبیات و ارتباط دادن آن با روح دل.)

است که در ازای یکعمر تقوی و پاکی پادشاهای مناسب بشما بدهم، شما پادشاه خواهید شد و علاوه بر پادشاهی هوسهای درونی شما همه برآورده خواهد شد. سپس باولی خطاب کرد و گفت شما پادشاه مصر خواهید شد و در شورای سلطنت مدام بنطق کردن و خطابه خواندن خواهید پرداخت و همه برای شما دست خواهند زد. بدومی گفت شما پادشاه ایران خواهید شد و همه عمرتان را با شنیدن نواهای آسمانی خواهید گذرانند و بسومی گفت شما پادشاه هندوستان خواهید شد و دلارامی زیبا در کنار خود خواهید داشت که يك لحظه از شما دور نخواهد شد. کسی که پادشاه مصر شد شورای مخصوصی را دعوت کرد، در آن شوری دویست تن از خردمندان جمع شده بودند. پادشاه لذت شنیدن مدحهایی را که البته از هرگونه روح چاپلوسی عاری بود چشید. سپس شورای امور خارجه را دعوت کردند، در این شوری عده بیشتری حضور داشتند، حضار نطق شاه را شنیدند و برایش دست زدند، در سایر شوری‌ها هم کاربهمان منوال بود، شاه حرف میزد و مردم می‌پسندیدند، ابراز فصاحت و بلاغت او جنبه مزمن و مستمر داشت و دقیقه‌ای تعطیل نمیشد شهرت سخنوری او در اطراف و اکناف جهان پیچید.

مردی که در ایران بشاهی رسید اولین قدم شاهانه‌ای که برداشت دستور نمایش يك اپرای ایتالیائی بود، خواندن آوازهای دسته جمعی اپرا را هزار و پانصد خصی دربار عهده‌دار بودند. هنگامی که این پسران آواز میخواندند تا مغز استخوان شاه یعنی مقر واقعی روح او باهتزاز می‌آمد وقتی که نمایش اپرای اولی تمام شد، بتنظیم اپرای دوم و سپس باپرای سوم پرداختند.

پادشاه هندوستان با دلارام خود بخلوت رفت و دقایقی پراز التذاذ با او گذراند، در نظر او سعادت مطلق با نوازش نازنینی که هم بسترش بود ملازمه داشت و وقتی که بیاد رفقایش می افتاد و می دید که از آن دو یکی باید پیوسته در شوراها سخنرانی نماید و دیگری بموسیقی گوش بدهد دلش بحال آن دو نفر میوخت.

سه پادشاه هر سه در یک روز از پنجره کاخ هیزم شکنانی را دیدند که مست و لایعقل از میخانه بیرون می آیند و هر کدام بازوی دلبری مانند آهوی رمیده گرفته و بجنگل میروند. پادشاهان از فرشته ای که آنان را بملک و دولت رسانده بود خواستار شدند که در پیش خداوند از آنان شفاعت بکنند تا بلکه آنان هم هیزم شکن بشوند. شاهزاده خانم حرف را برید و گفت: من نمیدانم که خداوند خواهش آنان را پذیرفت یا نه ولی اگر میتوانستم روزی با محبوب عزیزم بخت النصر خلوتی بدست آورم، از خداوند متعال چیز دیگری نمیخواستم. هنگامی که شاهزاده خانم نام بخت النصر را بزبان آورد این نام در گندهای کاخ شاهی منعکس شد، آمازید بار اول فقط بخ... را تلفظ کرده بود بعد بخت النصر... گفت و بعد تا به بخت النصر رسید و یکدفعه مثل اینکه عشقی متراکم منفجر شده با اینکه سوگند یاد کرده بود که اسم را بزبان نیاورد، کلمه بخت النصر را بزبان راند. ندیبه ها کلمه بخت النصر را تکرار کردند و کلاغ پیش شاه رفت و مامور را گزارش داد. چهره آمازید پادشاه تسانیس که دلی آشفته و پریشان داشت از تشویش خاطر او حکایت میکرد، آری مار که جانوری محتاط و نکته سنج است همیشه با نیت خوب باعث پریشانی و گرفتاری

خاطر بانوان میگردد . آمازيس خشمناك شد و بدوازده نفر از
فراشان خلوت امر داد که دخترش را بکشند و بیاورند . آری کار
این آقایان اینست که هرامر وحشیانه‌ای را که از طرف شاه صادر
بشود اجرا کنند و بگویند ما برای اجراء ستمکاریها مزد میگیریم
و مأموریم و معذور !

فصل دهم

چگونه خواستند سرشاهزاده خانم را ببرند و نبریند .

شاهزاده خانم رادر حالی که از ترس میلرزید پیش پدر تاجدارش آوردند . سلطان بدختر خود گفت :

دخترم شما خوب میدانید که رسم روزگار اینست که اگر شاهزاده خانمی بفرمان پدر گردن نهد باید در این راه سربدهد و گرنه نظم بلاد بهم میخورد ، گفته بودم که نام بخت النصر را بزبان نیاورید ، او دشمن جان من بود و تاج و تخت را از دستم گرفت و اکنون هفت سال است که از روی زمین ناپدید شده ، شما بجای او گاو سفید را انتخاب کرده و عاشقش شدید و از طرف دیگر نام بخت النصر را بزبان آوردید پس عدالت ایجاب میکند که سرتان را ببرم . شاهزاده خانم پاسخ داده گفت :

ای پدر فرمان شاه فرمان یزدان است ولی لحظه ای چند بمن مهلت بدهید تا بردوشیزگی خود ندبه کنم . پادشاه گفت : این تقاضا کاملاً مشروع است زیرا که راه و رسم سلاطین روشنفکر و دقیق اینست که چنین فرصتی بشما داده شود ، بروید و تمام روز

را بردوشیزگی خود که مدعی هستید هنوز از دست نداده‌اید گریه و زاری کنید، فردا که روز هشتم اتراق است من گاو سفید را طعمه نهنگ خواهم ساخت و سر شما را از بیخ خواهم برید. شاهزاده خانم با ندیمه‌های خود بکرانه رود نیل رفتند تا در آنجا بیاد بقایای دوشیزگی او گریه کنند. مامبرس در کنار او نشسته و بر حسب معمول متفکر بود. شاهزاده خانم گفت مامبرس عزیز تو توانستی روزی در رود نیل بجای آب خون جاری کنی ولی با این همه نمیتوانی در دل سنگ آمازیس پادشاه تانیس رخنه بکنی و فردا بی آنکه کاری از تو ساخته باشد، شاهد بریده شدن سر من خواهی شد. مامبرس گفت سرنوشت شما بسته سرعت سیر پیکهای من است. روز بعد هنگامی که سایه‌های ستونهای معبد و اهرام مصر ساعت نه صبح را بر روی زمین نشان داد، دست و پای گاو سفید را بستند تا او را بماهی یونس بدهند و شمشیر دراز پادشاه را بدستش دادند تا اجراء عدالت کند. بخت النصر با خود میگفت:

هیئات هیئات چه روزگاری است، من شام و هفت سالست بجلد گاو رفته‌ام و حال که بمعشوقه خود دسترس پیدا کرده‌ام، میخواهند مرا طعمه ماهیان دریای کنند. مامبرس خردمند غرق دریای اندیشه‌های دور و دراز خود بود که یک دفعه از دور چیزی را که منتظرش بود مشاهده کرد، یعنی از وسط ستونهای غبار، عددای بیشمار دیده شدند که بطرف سر پرده شاد می‌آیند. در پیشاپیش این جمع تصاویر ایزیس و ازیسیس و هروس روی تابوتی زرانودود مرصع دیده میشد که صد نفر سناتور ممفیس آنرا بردوش میکشیدند، دنبال سناتورها صد نفر دوشیزه سازهای مقدس میزدند، در پشت سر آنان چهار هزار نفر باسراهای تراشیده

وتاجهائی از گل سوار اسب آبی شده و می‌آمدند، در آخر صف خدایان درجه دوم مصر بشکل گوسفند «تب»^۱ «وسگ» «بویاست»^۲ و گربه «فوبه»^۳ و سوسمار «ارسینوئه»^۴ و بز «ماندس»^۵ برای تقدیم احترامات خود بگاو عظیم‌الشان راه افتاده بودند و پشت سر این نیم خدایان، چهل نفر کیش در سبدهای بزرگ پیاز مقدس می‌آوردند، البته پیازها خدا نبودند ولی چندان هم از مراحل الوهیت دور نبودند، از دو طرف صف خدایان و در میان گروه انبوه جماعت بی‌نام و نشان چهل هزار سپاهی زره‌پوش می‌آمدند، این سپاهیان کلاه‌خود آهنین بر سر نهاده و شمشیر را روی ران چپ جا داده ترکش را روی دوش و کمان را در دست داشتند.

کشیشان با آهنگی ملایم که روح‌شنونده رانوازش میداد، این سرود را میخواندند.

گاو ما در مرقد خویش آرمیده است ... ما گاو زیباتری بدست خواهیم آورد.

هنگامی که سرود با آخر می‌رسید سازهای مختلف از قبیل شیپور و سنج و قانون و دف و دایره بترنم می‌آمد.

فصل یازدهم

در چگونگی عروسی شاهزاده خانم با تاوش .

آمازیس پادشاه تانیس پس از دیدن این منظره سردخترش را نبرید بلکه شمشیرش را غلاف کرد ، مامبرس بشاه خطاب کرده و گفت ای شاه بزرگ وضع روزگار عوض شد ، ملت خود را ارشاد و راهنمایی بفرمائید ، بند از پا و دست گاو باز کنید و در مقابل این گاو مقدس تعظیم کنید ، پادشاه اطاعت کرد و خودش و همه افراد ملت پیش گاو بزمین افتادند . کشیش بزرگ ممفیس بگاو آپیس جدید اولین دسته یونجه را تعارف کرده شاهزاده خانم بدست خودگلهای شقایق ، قرنفل ، سنبل و لاله نعمانی بشاخهای او می بست و بر وروی او البته با کمال احترام بوسه میداد . کشیشان بزیرپای او در راه ممفیس برگ خرما و گل میریختند ... گاو را با این تشریفات بسعبد ممفیس بردند . مامبرس بر حسب معمول خود درباره اوضاع بتفکر می پرداخت ، بدوست خودمار می گفت دانیال آدمی را بگاو تبدیل نمود و من الان گاو را خدا کردم .

با همان نظمی که آمده بودند به ممفیس برگشتند . پادشاه که از پیش آمدها متأثر بود در دنبالهٔ موبک گاو راه میرفت و ما مبرس با خاطری مصفا و ضمیری روشن در کنار او راه می‌پیمود **پیرزن** حیرت زده همراه مار و سنگ و خر و کلاغ و کبوتر بر می‌آمد ، ماهی درشت در آبهای نیل شناور بود، دانیال و حزقیال و ارمیاه که تبدیل بزاغچه شده بودند آخر همه می‌آمدند ، هنگامی که بسرحد کشور تانیس که دور نبود رسیدند آمازیس از گاو اجازهٔ مرخصی گرفت و بعد بدختر خود خطاب کرده و گفت : دختر عزیزم بیاید تا بکشور خود برگردیم تا من در آنجا سر شما را از بدن جدا کنم . آری من تصمیم شاهانه گرفته‌ام و باید اجرا شود . شما نام بخت النصر را بزبان آوردید و این شخص مرا در چند سال پیش، از تاج و تخت محروم کرد ، شما میدانید که من سوگند خورده‌ام که شما را بکشم و میدانید که اگر بسوگند خود وفا نکنم بدوزخ می‌روم . من نمی‌خواهم بخاطر سر شما در قعر دوزخ جا بگیرم . شاهزاده خانم زیبا جواب داد ای پسر عزیز بروید و سر دیگری برای بریدن پیدا کنید، من در سرزمین ایزیس، ازیریس و هروس هستم و فرمان شما در اینجا نافذ نیست ، من همراه گاو سفید بممفیس خواهم رفت و در طول راه سر روی او را خواهم بوسید و در جشنی که بافتخار او برپا میشود شرکت خواهم کرد ، تصدیق بفرمائید که بیک دختر نجیب تا این حدود میتوان ضعف نفس را اجازه داد .

هنوز سخنان شاهزاده خانم تمام نشده بود که گاو آپیس فریاد زد : آمازید عزیز من تا عمر دارم شما را دوست خواهم داشت . این دفعه اول بود که گاو آپیس حرف میزد ، چهل هزار سال بود که مصریان گاو را پرستش میکردند و هنوز حرف معنی

داری از او نشنیده بودند، مار و خر فریاد کشیدند: هفت سال تمام شد و زاغچه‌ها هم تکرار کردند هفت سال تمام شد، کشیشان مصر دستها را با آسمان بلند کردند و یکدفعه دیدند که خدای مصریان دویای سمدار جلو را از دست داد و پاهای عقبی او نیز بشکل پای آدم درآمد و دو بازوی سفید صاف درشت از دوش او بیرون آمد و کله پریشم خداوند مصر تبدیل بصورت آدمی شد و جوانی رعنا از زیر پوست گاو بیرون آمد و گفت من ترجیح میدهم عاشق و همسر آمازید بشوم و در مصر خدائی نکنم. منم بخت‌النصر! شاه شاهان! این مسخ جدید باعث حیرت افراد ملی شد ولی چیزی که کسی از آن تعجب نکرد اینست که بخت‌النصر فی‌المجلس شوهر شاهزاده خانم شد و در مقابل جمع‌گیری و وظائف خود را انجام داد. بخت‌النصر حکومت کشور تانیس را پیدرزش وا گذاشت و برای خروکبوتر و حتی کلاغ و زاغچه‌های سه‌گانه اوقاف تأسیساتی معین نمود تا همه کس بدانند که بخت‌النصر پس از پیروزی براه و رسم بخشش و بخشایش آشناست، برای پیرزال مستمری مرتبی معین شد، بز را برای یکروز به بیابان فرستادند تا در آنجا کفار گناهان همه را بدهد، بعد دوازده بز ماده برای حرمسرایش پیدا کردند، مامبرس خردمند بکاخ خود برگشت تا در آنجا بتفکر بپردازد، بخت‌النصر با آرامش خاطر یک عمر بکشورهای بابل و شام و بعلبک و صور و سوریه و آسیای صغیر و سکائییه و همچنین بسرمینهای شیراز و «مزولک»^۲ و «توبال»^۳

۱- بخت‌النصر مصر و فلسطین را تصرف کرد و در نتیجه دانیال نبی او را نفرین نمود و بخت‌النصر هفت سال دیوانه شد و با جانوران زندگی کرد. مسخ شدن او از تصرفات ولتر است.

وسرزمین قوم یاجوج و ماجوج و سغد و بلخ و هندوستان و جزایر سلطنت کرد . مردم این اقالیم پهناور هرروز بامداد دست بدعا برمیداشتند و میگفتند « زنده باد بخت النصر شاه شاهان که دیگر گاو نیست » و از آن تاریخ بیعد درسرزمین بابل عادت شد که هر وقت ملك بابل از سائراپها و یا از مغان و یا از خزانه داران و یا از زنان حرم سرا نیرنگی میدید و با شتاب خود پی میرد و رفتار خود را عوض میکرد ، ملت یکدل و یکجهت فریاد میکرد زنده باد شاه ما که دیگر گاو نیست .

۴

ژانور و کولن

توضیح مترجم

ژانو و کولن داستان ساده خانواده پرمدعائی است که بقول قدیمی‌ها از زی خود خارج شده ورفاه و آسایش خود را از دست داده است. ژانو مالفروشی است که متمول شده بعد بیاری رفتن و در آنجا آقای « ژانوتیر » شده و پس از آنکه رنود پاریس دارائی را از دستش گرفته اند با خانواده اش دوباره به ولایت برگشته و مادام ژانو که « مارکیز دولژانوتیر » شده بود دوباره ژانوت میگردد. داستان پر است از شوخی‌های لطیف و کنایه‌ها و نیش‌خندهای فراوان ...

باید در نظر گرفت که در دوران زندگی و لتر موضوع نجابت « Noblesse » نقش مهمی در زندگی بازی می‌کرد. مشتری مردم بیکاره منحصرأ به پنهان داشتن شجره نسب و عنوان نجابت مردم عادی را اعم از بازرگان و کاسب و هنرمند و کشاورز موجودات حقیر و بی مقدار حساب میکردند و در نتیجه بسیاری از مردم طبقات دوم و سوم هوس می‌کردند که با تغییر نام و اضافه کردن (دو) بر دیف نجبا وارد بشوند و از مزایای نجابت برخوردار شوند. و لتر در این قصه کوچک جنبه مضحك و خطرناک این هوس و فساد جامعه اشرف فرانسه را بیاد استهزا گرفته و خواننده را بیاد شاهکار معروف مولیر بنام « بازاری اعیان » Le bourgeois gentilhomme می‌اندازد.

ژانو و کولن

بسیاری از مردم قابل اعتماد ژانو و کولن را در مدرسه شهر «ایسوار»^۱ واقع در ناحیه «اورنی»^۲ که در دنیا بخاطر مدارس و دیگرهایش شهرت دارد دیده‌اند، ژانو پسر قاطر فروش مشهوری بود و کولن فرزند کشاورزی بود که زمینها را با چهار قاطر شخم میزد و بعد از پرداختن مالیات و سرانه و مالیات نمک و بهره مالکانه ویست یک در پایان سال خود را فقیر و بیچاره می‌یافت.

زیبائی ژانو و کولن در ناحیه اورنی انگشت‌نما بود این دو کودک سخت یکدیگر را دوست می‌داشتند و خاطره‌های مشترک و شیرینی از دوران کودکی داشتند که آنان هرگز فراموش نمیکنند و همیشه بخشودگی خاطر از آنها یاد میکند.

دوران تحصیلی این دو پسر در شرف اتمام بود که روزی خیاط لباس مخمل سه‌رنگ باکتی زیبا و خوش‌دوخت از حریر لیون همراه بایک نامه خطاب به آقای «دولا ژانوتیر»^۳ برای ژانو آورد. کولن بدون کوچکترین احساس حسادت، زیبائی لباس را تحسین

کرد ولی حالت تکبر و برتری ژانو او را سخت آزرده خاطر ساخت. از همین روز ژانو تحصیل خود را رها کرد، در آینه به تماشای خود پرداخت و همه مردم را پست و حقیر شمرد، بعد از مدت کوتاهی مستخدم خانه نامه دیگری که با پست رسیده بود برای آقای مارکی دولاژانو تیر آورد. در این نامه پدر ژانو پسرش را بیاریس خواسته بود، ژانو در حالی که سوار کالسکه می شد و لبخندی حاکی از تفوق بر لب داشت به کولن دست داد کولن حقارت خود را حس کرد و گریه را سرداد. ژانو با جلال و جبروت براه افتاد.

خوانندگان که میلند درس عبرتی بگیرند باید بدانند که پدر ژانو در مدت کوتاهی ثروت بی پایانی از معاملات بدست آورده بود. بدون تردید می پرسید که این چنین ثروتی چگونه بدست می آید؟ تنها راه بدست آوردن آن یاری بخت و اقبالست. آقای ژانو که مرد خوش قیافه ای بود همراه زنش که او هم با قیافه نوبه زیبا توانسته بود شادابی و جوانی خود را حفظ کند، برای حضور در جلسه محاکمه، مسافرتی به پاریس کردند و بخت مساعد که مقام اشخاص را بمیل خود بالا و پایین میبرد آنها را با زن مقاطعه کار بیمارستانهای ارتش که شخص بسیار با استعدادی بود آشنا کرد. شماره سربازانی که آقای مقاطعه کار در عرض یکسال در بیمارستان کشته بود بقدری زیاد بود که در مدت ده سال آتش هیچ توپخانه ای نمی توانست آنهمه سرباز را روانه دیار نیستی سازد.

زن آقای ژانو مورد توجه آقا واقع شد و ژانو از خانم آقای مقاطعه کار بسیار خوشش آمد. بزودی آقای ژانو وارد شغل

مقاطععه کاری شد و کارهای دیگری نیز بعهده گرفت .
 وقتی سوراخ دعا پیدا شد همه کارها بخودی خود و براه
 میشود و ثروت بی پایان باسانی بدست میآید و ساده لوحانی که
 از ساحل، بادبانهای افراشته و دریانوردی بی خیال این ثروتمندان
 را می بینند از کامیابی آنان انگشت حیرت بدندان میگیرند و
 حسادت میورزند و با نوشتن مقاله و رساله نیشهایی میزنند که
 کسی نمیخواند و برای این اشخاص کاملاً بی تأثیر است .
 این قضایا درباره پدر ژانو مصداق پیدا کرد . اول مسیو
 دوژانوتیرشدا ، بعد لقب «مارکی» بدست آورد و پس از آن
 پسرش را از مدرسه خارج کرد تا او را با جامعه پاریس آشنا کند .
 کولن که همواره سادگی و مهربانی خود را حفظ کرده بود
 نامه دوستانه برای او نوشت و این همه موفقیت را تبریک گفت .
 مارکی کوچک ترتیب اثری باین نامه نداد و کولن از شدت اندوه
 بیمار شد .

پدر و مادر ژانو اول کاری که کردند يك لله برای پسرشان
 آوردند . این آقا که قیافه بسیار عالی داشت ولی چیزی بارش نبود؛
 موفق نشد که شاگرد خود را تعلیم دهد .
 آقای مارکی میل داشت که پسرش زبان لاتین بخواند
 ولی خانم با این امر کاملاً مخالف بود . بالاخره برای قطع گفتگو
 داوری پیش نویسنده ای که بر اثر تألیف کتابهای ظریف و آسان
 شهرتی داشت بردند و او را برای صرف شام بخانه دعوت کردند .
 آقا صحبت را چنین باز کرد :

۱- منظور اینست که با اضافه کردن De به نام خود، خود را به ردیف اعیان و نجبا
 وارد کرد .

— آقا، چون شما بزبان لاتینی آشنا هستید و بدر بار آمد
ورفت دارید ...

آقای محترم باکمال تعجب جوابداد :

— آقا، بنده را میفرمائید؟ لاتین؟ من از این زبان يك
کلمه هم نمیدانم پرواضح است که انسان وقتی فقط با زبان
مادریش آشنا باشد و توجه خود را بین چند زبان تقسیم نکند
قشنگتر و فصیح تر صحبت میکند، زیرا در این صورت لغات خارجی
در گفتار دیده نمیشود. هیچ توجه کرده اید که چقدر خانم ها
روحشان لطیف تر و ظریفتر از آقایان است؟ چقدر نامه هایشان با
لحن زیباتری نوشته شده؟ این برتری فقط از این لحاظ است که
زنها با زبان لاتینی آشنا نیستند.

خانم مارکی جوابداد :

— نگفتم؟ دیدید که حق با من بود؟ من دوست دارم که
پرم مردی با ذوق باشد و در زندگی اجتماعی توفیق حاصل کند،
می بینید که اگر لاتین میدانست این بچه نابود میشد. شما بگوئید
آیا تا بحال اتفاق افتاده که نمایشنامه یا اپرایی را بزبان لاتین
اجرا کنند؟ آیا باین زبان عشق میورزند؟ آیا در دادگاهها کسی
بزبان لاتین حرف میزند

آفا که گیج این منطقتها و دلایل قاطع شده بود بالاخره
تسلیم شد و باین نتیجه رسید که پرسش با آشنا شدن با «سیرون»^۱
و «هوراس»^۲ و «ویرژیل»^۳ وقت خود را بیهوده تلف خواهد کرد
ولی حالا که لاتین نشد پس در کدام رشته باید تحصیل کند؟ بالاخره
مجبور بود که به پرسش چیزی یاد بدهد، بنظرش رسید که جغرافی

باید رشته مفیدی باشد ولی آقای دبیر مخالفت کرد و گفت .
 - جغرافی بچه کار میآید؟ در مسافرت‌هایی که آقای مارکی
 برای سرکشی بزمین‌های خود خواهند نمود رانندگان و سورچی‌ها
 بهترین نمایندگان راه خواهند بود و بدون شك در پیدا کردن
 جاده‌ها اشتباه نخواهند کرد . کسی برای مسافرت نیازمند زاویه
 سنج نیست و ما میتوانیم در کمال آسایش مسافت بین پاریس و
 « اورلئان » را طی کنیم و احتیاجی بدانستن اینکه عرض جغرافیائی
 این محل چقدر است نداشته باشیم .
 پدر موافقت کرد و گفت :

- حق باشماست . ولی من درباره علم مهمی که بنظرم علم
 نجوم نامیده میشود چیزهای زیادی شنیده‌ام .
 - واقعا متأسفم . آیا هدایت منا در این اجتماع بعهدۀ
 ستارگانست؟ چه اجباری است که آقای مارکی عمر خود را برای
 حساب کسوف و خسوف تلف کند ، در صورتی که میتواند موعده
 دقیق آنرا در سالنامه که علاوه بر آن سن و سال شاهزاده خانمهای،
 معروف را نشان میدهد پیدا کند و از اعیاد مهم ماه‌های قمری نیز
 باخبر باشد .

خانم کاملا با عقیدۀ آقای استاد موافق بود . مارکی کوچک
 از شدت خوشحالی در پوست نمی‌گنجید ولی پدر قدری نگران
 بنظر میرسید؟

- بالاخره پسر من با کدام رشته باید آشنا باشد؟
 - محبوبیت . اگر پسر ت راه ورسم محبوب بودن را فرا-
 گیرد خود بخود از رمز هر کاری باخبر خواهد شد و مادر
 بزرگترین استاد برای تدریس این علم است آری پسر تان باسانی

رموز این علم را از خانم مادرش فرا خواهد گرفت .
خانم با شنیدن این جملات آقای خوش طبع و نادان را در
آغوش گرفت و گفت :

- آقا ، از گفتار شما پیداست که یکی از داناترین مردان
اجتماع ما هستید . فرزند من تمام موفقیت خود را در تحصیل
مدیون شما خواهد بود . ولی مثل اینکه بدنیت که پرم کمی از
تاریخ سر رشته داشته باشد .

- افسوس خانم . تاریخ برای چه ؟ تاریخ از هر داستانی
شیرین ترست . بقول یکی از نویسندگان با روح و با ذوق ما ،
تاریخ گذشته مشتی داستانهای مجعول است و فهم آن داستانهای
پیچ در پیچ برای معاصرین از محالات است . برای این آقای پر
چه تأثیر دارد که بداند «شارلمانی» «سازمان» دوازده «پر» را
در فرانسه تأسیس نمود ؟ یا اینکه جانشین او لکنت زبان داشت ؟
دبیر فریاد زد و گفت : آفرین ! روح کودکان را نباید بایک مشت
معلومات بی فایده خفه کرد . ولی از همه این علوم بدتر به عقیده
من هندسه است که نبوغ را در انسان می کشد . این علم مسخره
تماماً از سطح و خط و نقطه هائی بحث می کند که در طبیعت وجود
خارجی ندارد . در عالم خیال هزاران خط منحنی در وسط
دایره ای که قاطع آن یک خط مستقیم است رسم می کنند و از نقطه ای
که عملاً یک پرگاه نمیتوان گذراند ، خط مستقیم عبور میدهند
حقیقت مطلب اینست که علم هندسه جز یک شوخی بیمزه چیز
دیگری نیست .

آقا و خانم منظور استاد را درک نمی کردند ولی کاملاً با او

موافق بودند . لله میگفت :

– يك آقای حسابی مثل آقای مارکی نباید مغز خود را با این حرفها خسته کند . اگر اتفاقاً روزی برای طرح نقشه زمینهای خود بمتخصص این فن نیازی پیدا کرد ، میتواند با پرداخت پول از زمینهای خود نقشه برداری کند . اگر مایل شد که شجره نسب اجداد خود را روشن سازد ، باسانی میتواند یک نفر کشیش را خبر کند و این مسئله درباره تمام هنرها صدق میکند . يك آقای متشخص که در دودمان محترمی بدنیا آمده هرگز نه نقاش است و نه موسیقی دان نه مهندس و نه مجسمه ساز ولی به نیروی سخاوت تمام این هنرها را تشویق میکند و پرواضح است که ترویج و حفظ این هنرها بیشتر از تمرین کردنشان ارزش دارد . کار کردن بعهده هنرمندان است ولی اعیان و اشراف (البته منظورم کسانی هستند که ثروت قابل ملاحظه ای دارند) همه چیز را بدون اینکه فرابگیرند میدانند ، و همین قدر که بر اثر ممارست میتوانند درباره کارها و اثرهایی که میخرند یسا سفارش می دهند بخوبی قضاوت کنند کافیت .

سپس لله نادان و مؤدب رشته کلام را بدست گرفت و گفت :
خانم یقین دارم که شما تا بحال باین نتیجه رسیده اید که هدف مرد در زندگی توفیق حاصل نمودن در اجتماع است ، آیا از راه علم و هنر میتوان موفقیت را کسب نمود ؟ آیا هرگز در محافل اشخاص خوش مشرب بحثی از علم هندسه میان میآید ؟ آیا از يك آقای حسابی و شریف میپرسند که امروز کدام ستاره با خورشید طلوع می کند ؟ آیا در سرمیز شام کسی از گذشتن «کلودیون»^۱ از رود

«رن» صحبتی میان می آورد؟
خانم مارکیز که گاهگاهی بکسک زیبایی خود در محافل
راه پیدا کرده بود، جوابداد:

— نه، بدون شك هیچ لطفی ندارد که پسرمن با فرا گرفتن
این چیزهای درهم و برهم نبوغ رادر خود بکشد ولی همانطور
که آقای شوهرم عقیده دارد خوبست که آقای پسرم مطالبی یاد
بگیرد که بتواند در مجالس هنرنمایی کند بخاطر دارم که کشیش
مهربان و محترمی از علم بسیار مهمی حرف میزد که حرف اولش
«ش» بود.

— با حرف «ش» شروع میشد؟ خانم گمان نمی کنید که
علم «شناسائی گیاهان» باشد؟
— نه شناسائی گیاهان نبود گفتم که حرف اولش «ش» بود
ولی به «ت» ختم میشد.

— بله این همان علم «شناسائی علائم نجابت» است. علم
بسیار دقیق و عمیقی است اما از روزی که تقاشی اسلحه بر روی
دریچه های کالسکه ازمدا افتاده این علم هم قدیمی شده ولی در
روزگار قدیم یکی از مهمترین علوم برای يك ملت تمدن بشمار میرفت.
علاوه بر این دوره تحصیل این علم بسیار طولانی است. امروز
سلمانیان و دلاکان هم علامت نجابت دارند و شما بخوبی میدانید
که هرچه زیاد عمومیت پیدا کرد ارزش اولیه خود را از دست
می دهد.

خلاصه بعد از آزمایش و بحث درباره همه علوم و نقاط

ضعف فنون گوناگون ، تصمیم بر این گرفته شد که مارکی کوچک
بفرا گرفتن رقص مشغول شود .

طبیعت همه کاره در نهاد او استعدادی نهفته بود که بزودی
پرورش یافت و آقای مارکی توانست که تصنیف‌های^۱ رایج را
بطور بسیار ملیح و شیرینی بخواند .

در نتیجه، مقام بلند و شادابی و جوانی دست بدست هم داده
اورا در نظر عامه فرد بسیار مهم و با آتیه‌ای بسیار درخشان جلوه
دادند . محبوب همه زن‌ها شد و با تصنیف‌های متعددی که در حافظه
خود جمع آوری کرده بود ، اشعار زیادی برای معشوقه‌های خود
سرود . گاهی چند سطر از اشعار نمایشنامه « باکوس و عشق »
اقتباس و در تصانیف خود جامیزد یا مثلا از اشعار « شب و روز »
و یا « بیم‌ها و زیباییها » می‌زدید ولی از آنجا که همیشه در
غزل‌هایش دوپاسه کلمه کم و زیاد میدید و وزن بهم می‌خورد ، یکنفر
را که برای اصلاح هر غزل ۲۰ لویی می‌گرفت استخدام کرد و بعد
این اشعار را در مجله « سال ادبی » در ردیف اشعار « لافار »^۲
« شولیو » « هامیلتون » « سارازن » و « و آتور » بچاپ رسانید .

خلاصه حالا دیگر خانم مارکیز خود را مادر یکی از
اشخاص با ذوق می‌دانست و باین جهت بافتخار اشخاص با ذوق
پاریس ضیافت ترتیب میداد . رفته رفته در مغز آقای کوچک آشفستگی
پدید آمد در محافل بدون توجه بحرف‌های خود سخن پراکنی آغاز
نمود و استادی شد همه کاره و هیچ کاره .

۱ - Vaudeville نمایشنامه‌ای است که آهنگ های سبک در آن خوانده میشود .

۲ - Voiture, Sarrasin, Hamiltom, Chaulieu, La Fare شعرایی بودند که شهری

در دوران زندگی داشتند و اکنون فراموش شده‌اند.

وقتی که آمای مارکی در پسر خود چنین فصاحت بیسانی یافت از اینکه او را بازبان لاتین آشنا نکرده بود بسیار پشیمان شد، زیرا در این صورت قادر بود که برای او شغل خوبی در دادگستری پیدا کند. مادرش که بلند پرواز تر بود هوس کرد که ریاست فوجی را برایش بگیرد و پسرک در انتظار سرهنگی فوج، وقت خود را با عشق بازی گذراند. آری رو به مرفته عشق بازی و خوشگذرانی پرخرج تر از فوج داشتن است. مارکی کوچک پول را مثل ریگ خرج می کرد و پدر و مادرش هم که میخواستند در ردیف اعیان و اشراف زندگی کنند، در اصراف و تبذیر پای کمی از او نداشتند.

یک بیوه زن محترم در همسایگی آنها منزل داشت و چندان متمول نبود، باین خیال افتاد که باین خانواده عهد دوستی به بندد و بعقد پسرشان در آید تا بتواند ثروت آنان را تصاحب کند و از دستبرد مصون دارد. خانم بیوه پسرک را بطرف خود کشید. با اظهار عشق با او چنین وانمود کرد که از علاقه او هم نسبت بخود کاملاً باخبر است و قدم بقدم خود را با او نزدیک تر ساخت تا دلش را بدست آورد و کاملاً بر او مسلط شد و خانم گاهی از او تعریف میکرد و گاهی اندرزهای بموقع میداد قسمی که بزودی خود را جزو یکی از بهترین دوستان خانواده جا زد.

یکی از همسایگان پیشنهاد ازدواج کرد پدر و مادر که از جلال و زیبائی این اتحاد و دوستی گنج و مبهوت شده بودند موافقت کردند که یگانه پسرشان را بعقد ازدواج صمیمی ترین دوستان در آورند. مارکی کوچک زنی را که از جان و دل میپرستید و از عشق او نسبت بخود باخبر بود بهمسری برگزید. همه دوستان و آشنایان باو تبریک گفتند چند مقاله نوشتند که در

روزنامه‌ها بچاپ برسد ، و مشغول دوختن و آراستن لباسهای جشن و تهیه قصابی در مدح زن و شوهر شدند .

یک روز صبح آقای مارکی در مقابل زنی که عشق و دوستی خود را نثارش میکرد بزانو درآمده و درحالی که عاشق و معشوق درخلال صحبتی گرم و شیرین ، اولین میوه های سعادت را می‌چشیدند و برای زندگی آتیه نقشه‌ها می‌کشیدند ، مستخدم اطاق خانم مارکیز سراسیمه وارد شد و گفت :

– مأمورین اجرای دادگتری خانه را تخلیه میکنند .
 طلبکاران اثاث خانه را بغارت میبرند . صحبت از بگیر و ببند بمیان آمده و من تمام سعی و کوشش خود را بکار انداختم تا حق و حسابم را بگیرم و بروم .

– چطور ؟ قضیه از چه قرار است ؟ این بازیها یعنی چه ؟
 بیوه جوان اظهار داشت :

– بله عجله کنید ، بروید حق و حساب این اشخاص شرور را کف دستشان بگذارید ، عجله کنید .

وقتی آقای مارکی بخانه رسید پدرش محبوس شده بود ، مستخدمین خانه هر یک بطرفی فرار کرده و باقیمانده اثاث خانه را به یغما برده بودند .

مادرش تنها و بیچاره بدون کمک غرق در اشک نشسته بود و باخود جز خاطرۀ ثروت بیکران ، زیبایی از دست رفته ، و لخرجیها و لغزشهای بیجا چیز دیگری نداشت .

بعد از مدت مدیدی که پسر در اشک ریختن و آه و ناله های مادر شرکت کرد بالاخره گفت :

– مایوس نباشیم . این بیوه جوان مرا از جان و دل

می‌پرستد، زن بسیار مهربانست و سخاوتش بر مهربانیش می‌چربد
آری بسراغش میروم . هم‌اکنون بسویش پرواز می‌کنم و او را
باخود می‌آورم .

بعد از این گفتگو وقتی آقای ژانو بخانه معشوقه خود
رسید او را در کنار افر جوان و خوش قیافه‌ای یافت که بمحض
دیدن او گفت :

– چطور؟ آقای ژانو شما هستید؟ اینجا چکار می‌کنید؟
چگونه مادرتان را در چنین موقعیتی رها کرده‌اید؟ هرچه زودتر
خودتان را باین زن بیچاره برسانید و در ضمن باو بگوئید که من
چون همیشه طالب سعادت او هستم و اخیراً هم بیک زن مستخدم
احتیاج دارم ممکن است این شغل را باو پیشنهاد کنم . افر جوان
گفت : راستی تو جوان خوش قیافه‌ای بنظر می‌آئی من شاید
بتوانم در دسته خود شغل مناسبی برای تو پیدا کنم ، آقای
مارکی مایوس و خشمگین از در خارج شد و یگراست سراغ دبیر
سرخانه‌اش رفت . قضایا را باو در میان گذاشت و از او راه چاره
خواست .

پیشنهاد آقای استاد این بود که او هم همین شغل را
انتخاب کند و بتدریس کودکان پردازد .

– افسوس . از من کاری ساخته نیست . شما بمن چیزی
یاد نداده‌اید که تدریس کنم . مسبب همه بدبختیهای من شما
هستید . آقای باذوق و محترم دیگری که در آنجا حضور داشتند
فرمودند .

– داستان بنویسید ، شغل بسیار خوبی است و در پاریس

درآمد زیادی دارد. جوان مایوس‌تر و ناامیدتر از همیشه بکشیش خانواده پناهنده شد. کار این کشیش فرقه «تاتن» اها هدایت و راهنمایی زنهای طبقه اول بود. بمحض دیدن ژانو از جابرخواست و گفت:

— خدای من. آقای مارکی کالسه که جاست؟ حال مادر محترمتان خانم مارکیز چطور است.

ژانو داستان خود را برای او تعریف کرد و رفته رفته قیافه آقای کشیش بی‌اعتنا تر و خشن‌تر میشد.

— خوب پسر جان به بین خواست خدا چه کرد. ثروت فایده‌ای جز انهدام قلوب ندارد. آیا خداوند این مهربانی را در حق مادرتان روا داشت که او را بدرجه‌گدائی مفتخر سازد؟
— بله آقا.

— چه بهتر. راه رستگاری همین است و جز این نیست.
— ولی پدر آیا در این دیار کسی یافت نمی‌شود که بما کمک کند.

— خدا حافظ پسر. خانمی از دربار انتظار ملاقات مرا دارد. حالت ضعف و سستی با آقای مارکی دست داد. تقریباً با تمام دوستانش بهمین ترتیب روبرو شد و در مدت یک روز چنان دنیا و مردمش را شناخت که همیشه برای او کافی بود. غرق در ماتم و یأس راه میرفت که ناگهان از دور کالسه بزرگی با پرده‌های چرمی که بسبک قدیم ساخته شده بود و بیشتر بارابه‌های بارکش شباهت داشت و چهارگاری مملو از بار بدنبالش در حرکت بودند نمایان شد.

مرد جوانی که در درون کالسکه نشسته بود لباس بسیار بد دوخت و خشنی بتن داشت و از قیافه شاداب و جوانش پیدا بود که مردی خوشرفتار و ملایم و بانشاط است .

زن سیاه‌مو و جوانی در پهلوی او نشسته بود که در عین ناتراشیدگی از زیبایی بی‌بهره نبود و با حرکت گاری بچپ‌وراست تکان می‌خورد . حرکت بطئی این ارابه شباهتی به حرکت کالسکه ارابه‌ها نداشت . مسافر جوان درون کالسکه که توانست براحتی ژانوی ماتمزده را تماشا کند ناگهان فریاد زد :

— خدای بزرگ . بنظرم این خود ژانواست .

ژانو سرش را بلند کرد . کالسکه رو برویش ایستاد . خودش بود ، ژانو بود . مسافر جوان بایک جست خود را از کالسکه پائین پرت کرد . بسوی دوست قدیمیش دوید و او را در آغوش گرفت . ژانو بمحض شناختن کولن از شدت شرم گونه‌هایش گلگون شد و سیل اشک از چشمانش جاری گشت . کولن میگفت :

— تو مرا رها کردی . حالا دیگر یک آقای حسابی شده‌ای

ولی من همیشه ترا دوست خواهم داشت .

ژانو نالان و اشک‌ریزان قسمتی از داستان را برای او

نقل کرد .

— بیا برویم بخانه‌من . باقی داستان را همانجا تعریف کن .

اول زن کوچک مرا در آغوش بگیر تا بعد برویم با هم غذا بخوریم .

هرسه باهم براه افتادند ژانو نگاهی با سبابها کرد و گفت :

— این همه ساز و برگ برای چیست ؟ ما شماسه ؟

— آری ما من وزنم . ما از شهر خودمان باینجا آمده‌ایم .

من رئیس یکی از کارخانه‌های آهن و مس هستم و دختر یکی از تجار ثروتمند را که لوازم و ابزار متنوع میفروشد بزنی گرفته‌ام . ما زیاد کار می‌کنیم . خدا را شکر که تا بحال وضع خود را عوض نکرده‌ایم . تا آخرین درجه خوشیم و با موقعیتی که داریم میتوانیم بدوست خودمان ژانو کمک کنیم . توهم دست از مارکی بودن بردار . تمام عظمت و جلال این دنیا ارزش یک دوست خوب را ندارد . با من بشهر خودمان خواهی آمد کسب خود را به تو یاد خواهم داد کار بسیار آسانی است . تو شریک کار من باش و بگذار در همان گوشه‌ای که بدنی آمده‌ایم براحتی یک عمر زندگی کنیم . ژانو که احساساتش بین شادی و غم ، مهربانی و شرم ، تقسیم شده بود آهسته در دل میگفت :

تمام دوستان من با همان قیافه‌های اعیانی بسن خیانت کردند و حالا تنها دوستی را که تحقیر کرده‌ام سراغ من آمده ، چه درس عبرت بزرگی .

پاکی روح کولن در ژانو که حوادث روزگار هنوز بقلب حساس و طبیعت پاکش لطمه نزده بود ، اثری تازه بخشید و ناگهان بیاد مادرش افتاد .

کولن که فکر او را خوانده بود گفت :

- از مادرت هم مواظبت خواهیم کرد . راجع بپدرت هم کار آسانی است . طلبکارها وقتی به بینند تھی دست است بیول کم راضی خواهند شد ، همه این کارها بعهده من . کولن بگفته‌های خود عمل کرد و پدر ژانو را از زندان خارج نمود .

ژانو با پدر و مادرش بزادگاه خود برگشت و در آنجا بشغل قدیم خود مشغول شدند و یکی از خواهران کولن که تمام

صفات خوب او را دارا بود ، بعقد ازدواج وی درآمد و ژانور را خوشبخت کرد .

و آقای ژانوی پدر ، خانم ژانوت مادر و ژانوی پسر هر سه دریافتند که نتیجه خودپسندی و تکبر بیجا سعادت نیست .

۵

شاهزاده خانم بابل

توضیح مترجم

شاهزاده خانم بابل داستان نسبة مفصلى است که در آن نویسنده و فیلسوف شوخ طبع ، سرگذشت پر آشوب دختری که عاشق خود را گم کرده و بدنالش دور دنیا را می گردد بهانه قرار داده و مطالب و نکات بسیار دلکش درباره وضع زندگی مردم در کشورهای آسیا و اروپا و رسوم و عادات دربارهای سلاطین قرن هیجدهم را ذکر مینماید و همچنین به اوامی بودن علل جنگ و اختلافات بین ملل اشاره مینماید .

«بلوس»^۱ پیر شهریار بابل، خود را بزرگترین مرد دنیا میدانست زیرا که ندیمان و متملقان این فکر را باو تلقین کرده و تاریخ نویسان در تأیید این مطلب دلائلی جعل نموده بودند. دلیلی که این تصور واهی را تاحدی تأیید می‌کرد این بود که نیاکان او در سی هزار سال پیش شهر بابل را بنا کرده بودند و او بتزیینات و زیبائیهای آنجا افزوده بود^۲ همه کس میدانند که کاخ و باغ او در چند فرسخی بابل، در فاصله بین دو رود فرات و دجله واقع بود و آبهای فراوان این دورود عظیم کرانه‌های افسون‌شده آنرا سیراب میکرد. قصر او که نمای آن سه هزار پا طول داشت، بر چرخ برین پهلو میزد. در گرداگرد صفت مصنوعی، نرده‌ای از مرمر سفید با ارتفاع پنجاه پا تعبیه شده و بر روی نرده، جابجا، مجسمه‌های عظیم سلاطین و بزرگان بابل را گذاشته بودند خود صفت از دو رج آجر ساخته شده بود که روی آنرا با صفت ضخیمی از سرب

۱ - Bêlus ۲ - اشاره بقصرورسای است که لومی چهاردهم ساخته و لومی پانزدهم بر زیبائی‌های آن افزوده است.

پوشانده و بر روی آن به ضخامت دو از ده پا، خالک دستی ریخته و جنگلی از درختان زیتون و انجیر و نارنج و نخل و میخک و نارگیل و دارچین بعمل آورده بودند. جنگل چنان انبوه و پرپریش بود که پرتو آفتاب هرگز بکف باغ نمی رسید.

آب فرات که بوسیله تلمبه های بزرگ در چند ستون مجوف ذخیره میشد، در حوضهای بزرگی از مرمر جریان پیدا میکرد و از حوضها به نهرها داخل میشد و بعد بصورت آبشار بحوضهای دیگر میریخت و صدهزار فواره بلند تشکیل میداد که چشم از تشخیص بلندی آن عاجز بود و بالاخره همه آنها دوباره برود فرات برمی گشت. باغهای ملکه «سمیرامیس» که در قرنهای بعد مایه شگفتی مردم آسیا بود، تقلیدی ناقص از باغهای معلق آن دوران بود. آری در دوره سمیرامیس نژاد بابلیها منحط شده بود و زن و مرد روحاً و جسماً به پستی گرائیده بودند.

ولی از همه زیباییهای بابل زیاتر دختر منحصر بفرد پادشاه، «فرموزانت»^۲ بود که دردانه پدر و چشم و چراغ کشور بود. این دختر بقدری زیبا بود که صورتش مدل همه نقاشان و مجسمه سازان جهان شد و بعد «پراکسی تل»^۳ مجسمه ساز معروف یونان، مجسمه معروف رب النوع زیبایی را که بنام «ونوس خوش کفل»^۴ موسوم شد از روی مشخصات اندام او ساخت ولی فرق بین اصل و تصویر بسیار زیاد بود و حتی پراکسی تل با همه هنر خود نتوانست هیکلی زیبایی فرموزانت بسازد.

۱ - Semiramis ۲ - Formosante ۳ - Praxitèle ۴ - Venus aux

belles fesses

بلوس داشتن چنین دختری را از پادشاهی بابل مهمتر میدانست و بر خود می‌بالید .

فرموزانت هیجده ساله شده بود و پدرش می‌خواست شوهری شایسته برای او پیدا کند ، ولی کسی نمی‌دانست از کجا . غیب‌گو گفته بود که شوهر فرموزانت کسی خواهد بود که بتواند زه کمان نمرود را بکشد . نمرود تیراندازی بود که با آسمان تیر انداخته بود و کمانی داشت که از چوب آبنوس ساخته بودند . چوب این کمان که هفت‌پای بابلی طول آن بود از آهن معادن قفقاز که در کوره در بند آب می‌کنند ، سخت‌تر بود و پس از مرگ نمرود کسی نتوانسته بود کمان را بکشد و یا لا اقل آنرا خم نماید . باز گفته بودند که کسی که کمان را خواهد کشید ، شیر شرزهای را هم که در سیرک بابل رها خواهد شد باید بکشد . شروط دیگر این بود که جوان تیرانداز و شیراوژن می‌بایست بر همه رقیبان خود غالب شود و روحی ظریف و طبعی لطیف داشته باشد ، جوانمرد و پرفروشکوه باشد و تحفه‌ای که در سراسر جهان بی‌همتا باشد در اختیار داشته باشد .

سه پادشاه برای خواستگاری فرموزانت آمدند ، اولی فرعون مصر دومی پادشاه هند و سومی خان ترکستان (سیتی)^۱ بود . پادشاه روز و محل مبارزه را در نقطه‌ای از باغ خود درجائی که آب‌های بهم‌پیوسته دجله و فرات از کنار آن می‌گذرد معین کرد در گرداگرد میدان تماشاگاهی از مرمر برای پنج‌هزار نفر

۱ - Scythes که در تواریخ باستانی منجمه تاریخ هرودوت بآن اشاره شده، مجموع سحاری و کوهستانی است که تقریباً در شمال ایران و افغانستان کنونی واقع است. مدتها تصور میشد که سیت‌ها از اقوام ترک و منول هستند ولی مطالعات جدید ثابت نموده است که سیت‌ها (که بابلیها آنها را آشکوزای مینامند) از اقوام هند و اروپائی بوده‌اند .

ساختند در روبروی آن تختی را گذاشتند تا شاه و دخترش و درباریان در گرداگرد آن بنشینند ، در چپ و راست هم تختهای کوچکتری برای خواستگاران و پادشاهان دیگر که بقصد تماشا آمده بودند تعیین کردند .

پادشاه مصر در حالی که سوار گاو پیشانی سفید شده بود و ساز مخصوص ایزیس را در دست داشت ، وارد شد . بهمهراه او دوهزار نفر کشیش با رختهای کتان سفیدتر از برف و در پشت سر آنان دو هزار نفر خواجه سرا و دوهزار نفر جادوگر و دوهزار نفر سپاهی می آمدند .

پادشاه هندوستان در عرابه ای که به دوازده فیل بسته شده بود با کوبه و خدم و حشمی پرشکوه تر از موبک فرعون مصر وارد شد .

خان سیتها آخر همه وارد شد . همراهان او سپاهیان برگزیده ای بودند که جز تیر و کمان سلاح دیگری نداشتند ، مرکب خان پلنگی بود که خودش رام کرده و از اسبهای ایران بلندتر بود . قد و قامت خان بقدری برازنده بود که رقیبان جلوه ای نکردند و هر کس بازوان برهنه و سفیدش را میدید امیدوار میشد که او کمان نمرود را خواهد کشید .

سه پادشاه آمدند و به پادشاه و دخترش تعظیم کردند . فرعون هدیه های خود را که عبارت از دو بز مجله زیبای نیل^۲ با دو اسب آبی و دو گورخر و دو موش مصری و دو مومیائی و کتابهای هرمس ، که در نظرش کمیاب ترین تحفه جهان بود تقدیم داشت . سپس پادشاه هند صدفیل که بر هر کدام برجی از چوب زراندود

بود ، با کتاب «ویدام»^۱ بخط خود «خاکا»^۲ از نظر گذرانید . پادشاه سیت که خواندن و نوشتن نمی دانست ، صد اسب جنگی که هر کدام زین پوشی از پوست روباه سیاه بر پشت داشت ، هدیه کرد . شاهزاده خانم در مقابل خواستگاران خود با ادب و تواضع تعظیم کرد و چشمانش را از فرط حجب و حیا بست . بلوس پادشاهانرا بتختهای مخصوصشان هدایت کرد و گفت حیف که من سه دختر ندارم ورنه امروز سه عروسی راه می انداختم . سپس قرعه کشید تا ببیند که از شهریاران سه گانه کدام یکی اول باید کمان را بزه کند . نام سه شهریار را روی ورقه هائی نوشته و در کلاه خودی جا دادند .

پادشاه مصر اول و پادشاه هند دوم و پادشاه سیت سوم شد . پادشاه سیت کمان را دید و نیروی رقیبانش را سنجید و نفر سوم بودن را بفال نیک گرفت .

درحینی که مسابقه آماده میشد هزاران غلام و کنیز با مراعات نظم و ترتیب شربت و آب سرد در میان صفوف بتماشاچیان می دادند .

محیط پراز خرمی و خوشی بود و همه کس شکر خدارا بجا می آورد که سلاطین را برای تنظیم جشنها و اعیاد بر روی زمین فرستاده است . آری کار اصلی سلاطین باید جشن گرفتن باشد ، بشرطی که در برنامه ها به تغییر و تفنن قائل بشوند و از تفریحات یکنواخت پرهیز کنند . عمر آدمی آنچنان کوتاه است که جز باخوشگذرانی نباید بگذرد . آیا حیف نیست که این چندروز معدود را که در اختیار داریم با محاکمه و پشت هم اندازی و جنگ

و مباحثات آخوندها بگذرانیم؟ این اشتغالات غیرطبیعی و کسل کننده و منفور، مانند آتش زندگی ما را میسوزاند و بخاکستر مبدل میسازد. خداوند بشر را برای زجر کشیدن و شکنجه دیدن در روی زمین نیافریده، بلکه بشر را آفریده تا از نعمتهای هستی برخوردار بشود و لحظات زودگذر زندگی را دریابد. آخر اگر بشر برای تمتع از خوشیها آفریده نشده، چرا اینهمه تفریح و بازی را دوست میدارد، آری پایه سرشت بشری بر مبنای خوشگذرانی گذاشته شده و جز خوشی و خرمی باقی حرفها جنون است، ولی افسوس که این اخلاق عالی با عمل هرگز قابل تطبیق نیست.

هنگامی که همه انتظار شروع مسابقهها را داشتند تا سرنوشت فرموزانت معلوم گردد جوانی ناشناس که مرغ درشتی را بدست گرفته بود به همراه غلامی که او هم مانند اربابش سوار اژدها شده بود، از راه رسیدند.

نگهبانان در سیمای این دوتفر آثاری از نور خدائی دیدند. قیافه جوان ناشناس حاکی از ظرافت طبع و رشادت و دلاوری بود هیکل او چهره «آدوینس»^۲ را بر اندام «هرکول» بیاد میآورد. ابروان او سیاه و موی سرش خرمائی روشن بود. چون مردم بابل عادت باین رقم زیبایی نداشتند، همه مانند افسون زدگان تحت تأثیر قرار گرفتند. تماشاچیان همه پیا خاستند تا او رادرست به بینند و زنان نگاههای محبت آمیز خود را با او دوختند. فرموزانت سرش را بلند کرد و بمحض دیدن او سرخ شد ولی رنگ از روی شهرياران پرید. حاضرین وحتى خود فرموزانت

۱- منظور Licorne است که حیوانی است خیالی بدرشتی اسب و شاخی برپیشانی دارد.

فریادکشیده گفتند که تنها این جوان است که در زیبایی پسی
شاهزاده خانم میرسد .

دربانان با تعجب از او پرسیدند که چکاره است ، آیا
پادشاه است یا رعیت . جواب داد که افتخار شاهی نصیبش نشده
ولی از راه دور آمده است تا ببیند کدام شهریار خود را شایسته
شوهری فرموزانت نشان خواهد داد . دربرویش باز کردند و او
آمد درصاف اول نشست . غلام و دو اژدها و مرغ هم با او بود .
ناشناس به بلوس و دخترش و بسه پادشاه و بهمه حضار تعظیم کرد
و بعد خجلت زده سر جای خود نشست ، دو اژدها زیرپایش
خوابیدند ، مرغ بر روی دوشش نشست و غلام که کیسه کوچکی
در دست داشت در پهلوی او ایستاد . مسابقه شروع شد ، کمان
نمرود را از جبهه طلا بیرون آوردند . رئیس تشریفات با پنجاه نفر
فراش و بیست نفر شیپورزن ، کمان را پادشاه مصر تقدیم داشت .
پادشاه مصر کمان را بدست کشیشان داد تا دعا بخوانند و فوت کنند
سپس آنرا دور سرگاو پیشانی سفید چرخاند . فرعون که پس از
این مقدمات ، دیگر در پیروزی خودشکی نداشت ، بوسط میدان
رفت و کمان را بدست گرفت و زور زد ، هرچه کوشید و عرق ریخت
نتیجه نگرفت ولی حرکات او باعث خنده حاضرین شد و حتی
شاهزاده خانم فرموزانت هم لبخندی زد .

واعظ مخصوص فرعون پیش او رفت و با او گفت : ای
ملك از این افتخار بیهوده دست بردار ، اگر عضلات و اعصاب شما
ضعیف است نباید نتیجه بگیرید که نیروهای روحی شما هم باید
ضعیف باشد ، شما در مسابقه های دیگر پیش خواهید برد ، شیر
را خواهید گشت زیرا که شمشیر « ازیریس » در دست شماست ،

میگویند که شاهزاده خانم زن باذوق ترین و باهوشترین مردان خواهد شد و شما اینقدر باهوشید که چند معما را خودتان حل فرموده‌اید. گفته شده است که شاهزاده خانم زن با تقوی‌ترین افراد بشر خواهد شد و چون شما را کشیشان مصر تربیت کرده‌اند، یقیناً نمونه‌ عالی تقوی هستید.

میگویند که شوهر شاهزاده خانم باید در سخاوت شهره آفاق باشد، مگر شما نبودید که بشاهزاده خانم دو سوسمار عالی و دوموش زیبا بخشیدید. میگویند که خواستگار دختر شهریار بابل باید کمیاب‌ترین امتعه دنیا را در اختیار داشته باشد و شما مالک گاو پیشانی سفید و کتابهای هرمس هستید. پس هیچ رقیبی نمی‌تواند دختر را از چنگ شما بیرون بیاورد. پادشاه گفت الحق خوب حرف زدی و بعد با اطمینان خاطر رفت و بر تخت جلوس فرمود. سپس تیرو کمان را بدست شهریار هندوستان دادند. او هم کمی زور آزمائی کرد و دستهایش چنان تاول زد که تا پانزده روز اثر آن باقی بود. او هم از میدان در رفت و با خود گفت که انشاء الله پادشاه سیت‌ها هم موفق نخواهد شد.

خان سیت‌ها کمان را بدست گرفت، نیرومندی و مهارت او در تیراندازی نظیر نداشت، کمان نرمتر بنظر آمد و سپس کمی خم شد ولی نتوانست چنانکه بایست بکشد. حاضرین که سیمای مردانه او را پسندیده بودند، از نامرادی او اندوهگین شدند و با خود گفتند که این شاهزاده خانم با این شرایط سخت شوهر پیدا نخواهد کرد. در این موقع جوان ناشناس بایک خیز بوسط میدان پرید و پادشاه سیت‌ها خطاب کرده گفت: ای پادشاه بزرگوار از این که نتوانستید این کمان را آنچنان که باید خم کنید، متعجب

نباشید، کمانهای آبنوس را در کشور ما میسازند و تیراندازی با این کمانها فوت و فنی دارد که باید یاد گرفت من الان کمان را می کشم ولی هنر شما که بدون آشنائی توانستید کمان را خم کنید، از من خیلی بیشتر است. ناشناس تیری را از ترکش بیرون آورد و روی کمان جا داد و تیر را به پشت دیوارهای میدان انداخت. هزارهاتر تماشاچی برای این شاهکار دست زدند و شهر بابل از غریب و تحسین و آفرین تماشاچیان پر شد. زنان می گفتند به به از این جوان که در عین زیبایی اینقدر نیرومند است. ناشناس صفحه عاجی را از جیب بیرون آورد و بروی آن با قلم طلا مطالبی نوشت، سپس صفحه عاج را بکمان بست و با ادبی هرچه تمامتر، آنرا بشاهزاده خانم عرضه داشت و بعد رفت و با کمال فروتنی بر سر جای خود نشست. مردم شهر متعجب بودند و سه شهریار سرافکننده بمیدان نگاه می کردند ولی جوانک بروی خود نمی آورد. فرموزانت با کمال تعجب اشعار زیبای ذیل را بزبان کلدانی در روی صفحه عاج خواند.

کمان نمرود کمان نبرد است

ولی کمان عشق کمان سعادت است

کمان عشق دردست شماست و بخاطر شماست که عشق،

خدای پیروز جهانی را تصرف کرده.

سه شهریار گردنکش رقیب،

میخواهند از لطف شما نصیبی ببرند.

نمیدانم از این سه رقیب کدامیک را برمیگزینید،

ولی هر که باشد دنیائی براو رشک خواهد برد.

شاهزاده خانم از این غزل زیبا بدش نیامد. پس از آنکه

اشعار بگوش این و آن رسید ، تنی چند از امرای سالخورده ، بمضمون آن خرده گیری کردند و گفتند که شعرای قدیم ، درچنین مقامی شهریار بابل را بافتاب ودخترش را بماء تشبیه میکردند و گردن شاهزاده خانم بیرجی ازعاج و گلویش را بیک کیسه گندم همانند می ساختند . گفتند که این اجنبی ناشناس از قواعد شعر منحرف شده است ولی بااینهمه بانوان باین اشعار و گوینده اش یکدل و یکجهت آفرین گفتند و تعجب کردند که چگونه یک نفر بتواند هم باکمان نمرود تیراندازی کند وهم اشعاری باین آبداری بسراید . ندیمه مخصوص شاهزاده خانم بشاهزاده خانم گفت که این هنرها بچه درد این جوان میخورد ، از زور آزمائی بر روی کمان و از طبع آزمائی در غزل تشبیب ، چه چیز عاید او میگردد . شاهزاده خانم گفت بدرد این میخورد که مردم او را به پسندند . دام دونورا باخودگفت اگر غزل دیگری بگوید ، شاهزاده خانم عاشقش خواهد شد .

بلوس بامشاورین خود مشورت کرد و بعد گفت که هیچکدام از شهریارانی که خواستگار دخترش بودند نتوانستند کمان نمرود را بکشند ولی چون برای دخترش شوهری لازم است ، او را بکسی خواهد داد که شیرشزه ای را که در باغ وحش پسادشاهی باین منظور تربیت می کنند بکشد . شهریار مصر که در محیط دانش و خرد مصر پرورش یافته بود ، گفت که جنگ با شیر درنده کاری احمقانه است ، درست است که من میخواهم به فرموزانت دست یابم ولی اگر شیر گلویم را بدرد ، چگونه میتوانم شوهر شاهزاده خانم بشوم . شهریار هندوستان نظر فرعون را تایید کرد .

هر دو گفتند که شه‌ریار مردم را مسخره کرده و باید بضرب شمشیر دخترک را از چنگ پدرش در آورد. گفتند ما هزاران رعیت مطیع داریم که حاضرند بجای ما بمیرند و نگذارند موئی از سرما کیم بشود و دو پادشاه متفقاً تصمیم گرفتند که به بابل لشکر بکشند و پس از آنکه شاه بابل را از شاهی خلع کردند، برای مصاهرت او قرعه بکشند.

دو شه‌ریار با هم عهد بستند و فرمان دادند که لشکری مرکب از سیصد هزار نفر سپاهی به بابل بیاید، تا شهر و شه‌ریار و شاهزاده خانم را با قهر و غلبه تصاحب کنند. سپس پادشاه سیت‌ها شمشیر بدست وارد میدان شد، خان عاشق دلخسته فرموزانت نبود بلکه عاشق افتخارات بود و باین جهت بجنگ شیر میرفت. میخواست نشان بدهد که اگر شه‌ریاران دیگر در نتیجه احتیاط کاری نیخواستند خود را به مخصمه بیندازند او اینقدر دلاوری دارد که از خطر روگردان نباشد و شرف دیهیم شاهی را حفظ کند او آنچنان بشهامت خود غره بود که پلنگ را هم همراه نبرد و تک و تنها با اسلحه مختصر، درحالی که کلاه خودی فولادین مزین به دم اسب، بسفیدی برف بر سر داشت بمیدان رفت. بابلیان شیر قوی هیکلی بمیدان او فرستادند که هرگز در کوههای لبنان نظیر آن دیده نشده بود، چنگالهایش بقدری قوی بود که میتواند سه پادشاه را در یک آن بدرد و ببلعد و چنان میگرید که تماشاخانه بلرزه درمیآید. دو هواورد دلیر یکدیگر را دیدند و سرعت برق یکدیگر حمله کردند، صحرائین جسور شمشیر خود را بگلوی شیر حواله کرد ولی نوك شمشیر به یکی از دندانهای درشت تیز که هیچ شمشیری نمی‌تواند آنرا بشکند برخورد و

شکست. پادشاه حیوانات که از زخمی که دیده بود دشمنانک تر شده بود خواست با چنگالهای خون آلود، پیکر حریف خود را درهم شکنند. جوان ناشناس دید که شهریار جسور سیت در معرض تلف است، مانند برق خاطف خود را بمیدان رسانید و با مهارت عجیبی سرشیر را برید. ناشناس در آن حال شیشه یکی از شوالیه‌های ماهر بود که در اسبدوانی‌ها با شمشیر نگینی رامیزند و یا سرعربی را میرد.

سپس جعبه کوچکی از جیب خود بیرون آورد و گفت در این جعبه نوشداروی اصل وجود دارد، گیاهی که این دارو از آن بدست می‌آید، در کشور ما فراوان است، از این نوشدارو بزخمهای خود بزنید و خواهید دید که زخم خوب خواهد شد. اگر شما نتوانستید شیر را بکشید اینکار نتیجه تصادف بود و شما در دلاوری نظیر ندارید. پادشاه سیت که حس سپاسگزاری در وی از حسادت و غیرت قوی تر بود. بر سر و روی نجات دهنده خود بوسه داد و از او تشکر کرد و بلشکرگاه خود رفت تا زخم خود را با نوشدارو علاج کند.

جوان ناشناس سرشیر را بگلام خود داد، غلام سر را در چشمه آبی که از همانجا میگذشت شست و بعد دندانهای آنرا کشید و بجای دندانها، چهل دانه الماس درشت جا داد. جوان با فروتنی معمولی خود بسر جای خودش رفت و سرشیر را بمرغ سپرد و گفت ای مرغ زیبا این هدیه بی قابل را از طرف من به پای شاهزاده خانم تشار کنید. مرغ کله شیر را بچنگال گرفت و به پیش فرموزانت پرید، در آنجا با ادب تمام گردن خود را کج کرد و بخواك افتاد و کله را تقدیم کرد. درخشندگی و صافی الماسها، باعث تعجب

همه شد چه در بابل الماس را هنوز نمی شناختند و در نظر آنان زمرد و زبرجد و عقیق و یاقوت گرانباترین سنگها بود. از دیدن مرغ هم بسیار حیرت زده شدند، این مرغ باندازه عقاب بود ولی بجای بارقه قهر و غضب که در چشمان عقاب پیداست، مهربانی و عطوفت از چشمان او میریخت. منقار او برنگ گل سرخ و با لبهای شاهزاده خانم هم رنگ بود، پره‌های گردنش هر کدام بیک رنگ بود و مانند زنبقهای رنگارنگ برق میزد، بالهایش مانند طلا تلالو داشت. پاهای این مرغ برنگ تفره و ارغوان بود و دمش بقدری زیبا بود که دم مرغی که اراده «ژونون» را با آن بستند، بگردش نمیرسید. توجه و کنجکاوی و تعجب مردم از دیدن مرغ و دانه‌های الماس حد و حصر نداشت. مرغ میان شاه و دخترش روی زرده‌ای نشسته بود، دختر شاه او را نوازش میکرد و میوسید و مرغ با محبتی آمیخته با احترام، مهربانیهای شاهزاده خانم را می‌پذیرفت و بوسه‌ها را پس میداد و با چشمان پراز لطف و دوستی بر روی فرموزانت خیره میشد، شیرینیا و پسته‌هایی را که باو می‌دادند در چنگال ارغوانی خود می‌گرفت و با ادب بمنقار خود می‌برد.

بلوس بادقت بدانه‌های الماس مینگریست و با خود می‌گفت که بهای این چندگوهر نایاب از مالیات کشوری افزونتر باید باشد. پادشاه فرمان داد که برای ناشناس تحفه‌هایی ببرند که از تحفه‌هایی که به پادشاه تقدیم کرد گرانباتر باشد، می‌گفت که این جوان یا پسر پادشاه چین است و یا از آن قطعه دنیا که اروپا می‌نامند و من و صفش را شنیده‌ام می‌آید و یا اهل افریقا که می‌گویند همسایه کشور مصر است باید باشد.

شاه میراخور خود را احضا کرد تا از طرف او بناشناس پیامی محبت آمیز ببرد و باو بگوید که اگر او پادشاه یکی از این سرزمینهاست و اینهمه جواهر گرانها در خزانه دارد چرا خدم و حشم او منحصر به غلامی است که همراه دارد و از ائانه سلطنت جزبسته کوچکی چیزی ندارد .

درحینی که میراخور بسوی جوان میرفت، غلامی که سوار ازدهائی شده بود وارد شد و به پیش ناشناس رفت و گفت «ارمار»^۱ پدر شما در حال نزع است و من آمده ام تا این خبر را بشما بدهم . ناشناس چشمانش را با آسمان دوخت و اشک ریخت و گفت برگردیم . میراخور نزد جوان ناشناس رسید و از غلامش پرسید که شاهزاده از کدام خطه می آید و پدرش کیست . غلام جواب داد پدر او چوپان پیری است که در ده بسیار دوستش میدارند .

هنوز صحبت تمام نشده بود که ناشناس را دیدند که سوار ازدها شد و گفت از من به بلوس و دخترش عرض سلام بکنید و خواهش بکنید که از مرغی که دستشان می سپارم مواظبت کنند ، این مرغ هم چون خود شاهزاده خانم بی همتاست ، این بگفت و خود او و غلامش بسرعت برق از نظر ناپدید شدند ، فرموزانت که رفتن ناشناس را دید ، بی اختیار فریادی برآورد ، مرغ بمحلی که اربابش در آنجا نشسته بود برگشت و بعد پیش شاهزاده خانم آمد و خود را از رفتن جوان مشوش و ناراحت نشان داد و بعد با نگاه ثابت و عجیبش به شاهزاده خانم نظر کرد متقارش را به دست لطیف او مالید و باو فهماند که در خدمتگزاری حاضر است . بلوس با تعجب زیاد متحضر شد که این جوان فرزند چوپانی بود

و باور نکرد، کسانی را بدنایش فرستاد ولی شاطران که بدنبال
اژدها دویدند برگشته و گفتند که اژدها طوری تند می رود که
کسی بگردش نرسد و شاید در روز بیش از صد فرسخ راه طی
می کند.

در شهر بابل کسی نبود که درباره این سرگذشت عجیب بحث نکند و یا بتعبیر و تفسیر آن وقایع نپردازد. یکی میگفت چگونه پریکنفر شبان توانست چهل دانه الماس درشت هدیه کند، دیگری می گفت چرا سوار ازدها شده است. ولی کسی جوابی باین سؤالات نمی داد و شاهزاده خانم درحالی که مرغ را نوازش می کرد غرق تخیلات و اندیشه های بی پایان خود بود.

شاهزاده خانم «آلده»^۱ دختر عموی تنی فرموزانت که در تناسب اندام و زیبایی پای کمی از فرموزانت نداشت، پیش او آمد و گفت دختر عموی عزیزم، من نمیدانم این جوان ناشناس کیست و شغل پدرش چیست، وی شرائطی را که برای دامادی پدرت تعیین شده بود بدون ذره ای نقص بجا آورد، کمان را کشید، شیر را کشت، از قریحه و ذوق بی بهره نیست، شعری را که بالبداهه انشاد کرد شنیدیم و پسندیدیم، در جوانمردی و سخاوت هم امتحان خود را داد و چهل قطعه جواهر بی نظیر بشما بخشید، شرط آخر

۱- Aldée معروف کلمه Adèle است.

هم که داشتن کمیاب ترین تحفه های جهان بود وفا شد ، مرغی که بشما سپرده در جهان همتا ندارد در تقوی و وفاداری هم بی نظیر است زیرا که بمحض اینکه خبر بیماری پدر را شنید با اینکه می توانست پیش شما بماند بی آنکه کلمه ای بر زبان راند به بالین وی شتافت . غیبگو هر چه پیش بینی کرده بود همه درست درآمد ، جز آنکه گفته بود که بر رقیبانش باید غلبه کند ، جوان ناشناس کار مهمتری کرد تنها رقیب خطرناک خود را از مرگ نجات داد و یقین دارم که اگر دو رقیب دیگر با او بجنگ و ستیز برخیزند هر دو مغلوب خواهند شد .

فرموزانت جواب داد : گفته تو بسی شك صحیح است ولی چگونه میتوان فرض کرد که این جوان با اینهمه شأن و زیبائی فرزند چوپانی باشد . ندیمه شاهزاده خانم خود را داخل صحبت کرد و گفت مگر نمی دانید که به پادشاهان نیز بحق چوپان و راعی خطاب می کنند و رعیت و افراد ملت را چرندگان مینامند ، وبهین دلیل است که پادشاهان در بهره برداری از مردم ودوشیدن رعیت و تراشیدن پشم از چوپانان پیروی می کنند ، من یقین دارم که غلام هنگامی که ارباب خود را پسر چوپان معرفی کرد خواست که ما را از طریق مجاز بحقیقت راهنمائی کند ، این شاهزاده برای این تنها بمیدان آمد تا ثابت کند که ارزش شخصی و رای تجمل و تشریفات پادشاهان است و خواست تادل فرموزانت را باهنر و زیبائی خودش بدست بیاورد نه از راه زرق و برق و خودنماییهای پادشاهان . شاهزاده خانم جوابی نداد ولی بسروروی مرغ هزاران بوسه پراز مهر و محبت نثار کرد .

در شهر بابل مقدمات ضیافت بزرگی را بافتخار شهریان

و شاهزادگانی که بیابان آمده بودند فراهم می‌کردند. دختر پادشاه و برادرزاده پادشاه میبایست از میهمانان پذیرائی کنند. هدیه‌های گرانبها و زیبا برای شهریاران تهیه کرده بودند. پیش از غذا پادشاه بابل شورای مخصوص را جمع کرد و درباره عروسی دخترش باین شرح بیاناتی کرد:

من پیر شده و در این سرپیری دچار تردید و تشویش گشته‌ام، نمی‌دانم دخترم را بکه بدهم، کسی که جامع همه شرایط بود چوپانی است، پادشاه هندوستان و پادشاه مصر هر دو ترسو و بی‌همتند، پادشاه سیتها بدنیت ولی هیچکدام از شرایط را بجا نیاورد، من می‌روم تادوباره فال بگیرم و بینم غیگو چه امری را بمن الهام خواهد کرد، شما مشغول شور باشید تا من برگردم ولی ما از او امر غیبی تبعیت خواهیم کرد، پادشاهان باید که در همه امور اوامر خدایان را بکار به‌بندند.

پادشاه بمعبد رفت و با غیگو بمکالمه پرداخت. غیگو بر حسب معمول با بیانی موجز پاسخ داد. دخترت پس از آنکه گرد جهان گردید بشوهر خواهد رفت. پادشاه از این جواب متعجب شد و سپس بشوری برگشت و جواب را مطرح ساخت. وزیران برای این الهامات ارزش و احترام فراوان قائل بودند و بتأثیر و اهمیت گفته‌های غیگو معتقد بودند و یا تظاهر باعتقاد می‌کردند، در نظر آنان این غیب‌گوئی پایه و شالوده اصلی مذهب بود و معتقد بودند که عقل و منطق باید تسلیم این الهامات شود. آری استخاره در آن دوران یکی از عواملی بود که قدرت شاهان را بر توده مردم و قدرت معان و روحانیان را بر شاهان تثبیت میکرد، بدون استخاره آسایش و فضیلت و تقوی بر روی

زمین وجود نمیداشت . پس از آنکه وزراء مدتی درباب وجوب مراعات احترام غیگیویان بحث کردند ، گفتند که این الهام بکلی بيمورد است و نباید از آن اطاعت کرد . برای يك دختر مخصوصاً برای دختر پادشاه بابل هیچ چیز ناشایست تر از مسافرت و راه‌نوردی بی مبداء و مقصد نیست ، دختری که بیجهت راه بیفتد و بسرزمینهای مجهول برود شوهر درست و حسابی بدست نیآورد ، مگر آنکه محرمانه و بشکل شرم‌آور و بی‌آبرویی عروسی بکند ، بطور خلاصه گفتند گفته غیگیو با عقل سلیم معارض است و چرند گفته است . جواترین وزرا که «اوناداز»^۱ نام داشت از وزرای دیگر باهوش‌تر بود ، او مدعی شد که معنی وحی آسمانی اینست که دختر شاه بزیارت خواهد رفت و پیشنهاد کرد که خودش همراه او برود . شوری رأی اولی خود را باطل کرد و با او هم‌رأی شد ولی همه وزراء میخواستند با شاهزاده‌خانم همسفر بشوند . پادشاه امر داد که شاهزاده خانم بزیارت یکی از شیوخ که در صحرای عربستان دفن شده و در جستن شوهر برای دختران تخصص داشت برود و رئیس سنی شورا هم همراه او باشد و پس از آنکه این تصمیم گرفته شد همه رفتند تا شام بخورند .

درباغ شاهی میان دو آبشار ، طالاری بیضی که سیصد پا قطر داشت ساخته شده بود . بر سقف لاجوردی طالار ستارگانی زرین نصب و همه صور فلکی و ثوابت و سیارات نقش شده بود ، سقف طالار مانند آسمان میچرخید و دستگاههایی که مجموعه را میچرخاند مانند دستگاهی که زمین و همه کرات آسمانی را میچرخاند ناپیدا بود ، صد هزار مشعل را در استوانه‌هایی از بلور جا داده بودند و این مشعل ، سفره‌خانه را از همه طرف روشن می‌ساختند ، در روی بوفه که پله پله بود بیست هزار ظرف و دیس زرین چیده بودند و روبروی بوفه و روی پله‌های دیگر نوازندگان جا گرفته بودند . در یک طالار بزرگ دیگر از همه انواع میوه‌های تمام فصول چیده بودند و در طالار دیگر در میناهای بلورین شرابهای رنگارنگ ریخته بودند . میهمانان بر سر میزی جای گرفتند ، بر روی میز انواع میوه‌هایی که از جواهر ساخته شده بود چیده بودند ، درچپ و راست فرموزانت پادشاه هند و پادشاه مصر نشسته بود و پادشاه سیتها در کنار آلدۀ زیبا

جا گرفته بود قریب سی نفر شاهزاده معتبر جزو مدعوین بودند و در کنار هر يك ، يك زن زیبا از زنان دربار نشانده بودند . پادشاه بابل در وسط میز روبروی دخترش نشسته بود و بنظر میرسید که از یکطرف از بی شوهری دخترش اندوهناک است و از طرف دیگر از اینکه هنوز دختر زیبایش از او دور نشده خوشوقت است . فرموزانت اجازه خواست تا مرغ را هم روی میز بگذارد و پادشاه اجازه داد .

مطربان شروع بزدن سازهای گوناگون کردند و شاهزادگان از این فرصت استفاده کرده و با همسایگان زیبای خود آزادانه بگفتگو پرداختند و محیط ضیافت آن بآن مطبوع تر و پرشکوه تر جلوه گر گردید .

پیش شاهزاده خانم غذائی گذاشته بودند که پادشاه بسیار دوست داشت ، شاهزاده خانم گفت این غذا را پیش پدرم ببرد ، مرغ که در پهلوی او نشسته بود دیس غذا را با مهارت زیادی بلند کرد و پیش پادشاه برد ، حاضرین بسیار تعجب کردند و پادشاه هم بنوبه خود مثل دخترش مرغ را نوازش کرد ، مرغ پرید و پیش دختر رفت ، هنگام پریدن بال و پر مرغ بقدری زیبا و بارنگهای متنوع جلوه میکرد که کسی جز مرغ بچیزی توجه نداشت ، نوازندگان ساکت شدند و خورندگان و گویندگان همه مات و مبهوت باو نگاه می کردند ، شاهزاده خانم بابل در اثناء غذا مرغ را می بوسید و می بوئید و ابداً به بود و نبود هیچ پادشاهی دردنیای توجهی نداشت . پادشاه هندوستان و پادشاه مصر از این بی اعتنائی برآشفتنند و باخود عهد بستند که با سیصد هزار سپاهی که در راه بود از پادشاه بابل و دخترش انتقام بگیرند ، پادشاه سینها باآلده

زیبا مشغول گفتگو بود. این پادشاه مغرور بجای اینکه از پذیرائی سرد شاهزاده خانم خشمناک شود، خودرا نسبت به او بی‌اعتنا حس کرد. می‌گفت صحیح است که این دختر بسیار زیباست ولی از طبقهٔ زنانی است که زیبایی خودرا عزیزترین نعمتها می‌دانند و هنگامی که خودرا بمردم نشان می‌دهند دنیائی را مرهون منت خود می‌بندارند. در کشور من بت نمی‌پرستند، من هزار بار زن زشت خوشرفتار و مهربان را باین مجسمه زیبا ترجیح میدهم، مثلاً خود شما خانم در دلربائی چیزی از او کم ندارید و لااقل با مهمانان حرف می‌زنید، منکه سیت هستم وعادت به گفتار صریح دارم، می‌گویم که شما را از دخترعمویان بیشتر می‌پسندم. پادشاه سیتها دربارهٔ رفتار فرموزانت اشتباه می‌کرد، او ابداً بلندپرواز و بی‌اعتنا نبود ولی بر اثر این تعارفات صحبتشان گرمتر شد و پیش از آنکه ولیمه بآخر برسد، روابط مطبوعی بین آندو نفر ایجاد شد. پس از شام برای گردش به‌بیشه‌ها رفتند. پادشاه سیتها و آلدده گوشهٔ آرامی پیدا کردند و آلدده که دختری صریح‌اللهجه بود بشاهزاده چنین گفت:

با اینکه دخترعمویم از من زیباتر است و روزی ملکهٔ بابل خواهد شد به‌او رشک نمی‌برم، کینه‌ای در دل خود نسبت باو ندارم و لطف شما را که شامل حال من شده است، بیشتر از زیبایی و قدرت ارزش مینهم. من ترجیح میدهم که باشما در سیتی باشم تا بی‌شما در بابل سلطنت کنم ولی بدانید که تاج و تخت بابل حق مشروع من است به شرط اینکه در دنیا کسی بحق قائل باشد، من از شاخهٔ ارشد فرزندان نمرودم و فرموزانت از شاخهٔ کوچک است، پدر فرموزانت پدرم را از سریر سلطنت برانداخت و او را بقتل

رسانید . امیر سیتها گفت : معلوم میشود که درخاندان سلطنتی بابل هم مثل همه جا خون حکومت می کند ، حال بگوئید ببینم نام جد شما چه بود .

شاهزاده خانم جواب داد که نام او آلدو بود ، نام پدر من هم آلدو بود . پدرم پس از آنکه جدم کشته شد ، با مادرم به نقطه دور افتاده ای از کشور بابل فرستاده شد و چون بلوس از من ترسی نداشت ، مرا با دخترش یکجا تربیت کرد ولی تصمیم گرفته است که من تا عمر دارم نباید شوهر کنم .

پادشاه سیتها گفت : من انتقام شما و خاندان شما را خواهم گرفت ، بشما قول میدهم که شما بشوهر خواهید رفت ، من پس فردا صبح زود از این کشور بدر میروم و شما را همراه میبرم ، علت اینکه اینکار خیر را پس فردا مینهم اینست که فردا مهمان پادشاه بابلیم . پس از فرار با سپاهی مرکب از سیصد هزار سپاهی باین کشور بر میگردم و حق پایمال شده را دوباره بدست میآورم . شاهزاده خانم زیبا گفت پیشنهاد شما را میپذیرم . سپس باهم عهد و پیمان بستند و از هم جدا شدند .

فرموزانت بی همتا مدتی بود در بستر آرمیده بود ، فرموزانت دستور داده بود که تادر کنار تخت خواب او گلدانی از نقره که درخت نارنج کوچکی در آن کاشته بودند جا دهند تا مرغ شاهزاده خانم روی آن بنشیند ، پرده های اتاق خواب بسته بود ولی شاهزاده خانم هوس خواب نداشت ، اندیشه ها و عواطف وی بیدار بود و ناشناس دلربا در نظر مجسم میشد ، میدید که کمان نمرود را خم کرده و سرشیر را بریده است ، غزلی را که ناشناس ساخته بود تکرار کرد و سپس رفتن او را در حالی که سوار اژدها

بود بیاد آورد و گریه را سرداد ، سپس فریاد زد و گفت من او را دیگر نخواهم دید دیگر برنمیگردد .

مرغ از بالای نهال کوچک جواب داد : که او برمیگردد کیست که شما را یکبار ببیند و هر کجا باشد هوس دیدارتان را در سر نداشته باشد .

شاهزاده خانم فریاد زد و گفت : ای خدا این مرغ حرف میزند و بزبان کلدانی فصیح صحبت می کند ؛ این بگفت و پرده ها را بالا زد و روی رختخواب و پیش مرغ زانو زد و گفت آیا شما خدائی هستید که بر روی زمین نازل شده اید ؟ آیا شما «اورمزد»^۱ بزرگ هستید که بال و پر مرغ بخود بسته اید ؟ اگر خدائید آن جوان زیبا را بمن پس بدهید .

مرغ جواب داد : من پرنده ای ناچیز هستم ولی دردورانی بدنیا آمده ام که جانوران همه حرف میزدند و مرغان و ماران و خران و اثردهایان آزادانه با آدمیان به بحث می پرداختند ، من از ترس اینکه مبادا ندیمه ها بگویند که من جادو گرم پیش ایشان حرف نزدم ولی چون از شما بیمی ندارم ، باشما صحبت میکنم . فرموزانت حیران و پریشان و سرمست این حوادث عجیب بود و میخواست باشتابزدگی هزاران سؤال گوناگون از مرغ بکند اول پرسید چند سال دارید ؟ مرغ گفت : بیست و هفت هزار و نه صد سال و شش ماه است که من بدنیا آمده ام ، تولد من مقارن حادثه ای بود که شما تقارن اعتدالات مینامید و این حادثه در بیست و هشت هزار سال یکبار اتفاق می افتد ، حوادث دیگری هست که در دوران های طولانی تر اتفاق می افتد و موجوداتی

۱- در متن Orosmade نوشته شده و بعید نیست که قصد ولتر هر مزد بوده است. م

هستند که این حوادث را می بینند و بیاد می سپارند ، من زبان شما را در بیست و دو هزار سال پیشتر که به بابل آمدم یاد گرفتم و این زبان را بسیار دوست می دارم ، من هنوز حرف میزنم ولی جانوران دیگر در اقالیم شما عادت سخنگوئی را از دست داده اند . شاهزاده خانم گفت : مرغ قشنگ من ، بگو بینم بچه دلیل جانوران در اقالیم ما عادت حرف زدن را از دست داده اند .

– دلیل اینکه مرغان و جانوران زبان آدمیان را از یاد بردند اینست که آدمیان بخوردن ما عادت کردند و بجای اینکه با ما همصحبت بشوند و معلومات خود را تکمیل کنند ما را میکشند و بسیخ می کشند ، آیا نمی بایست این وحشی ها در نظر بگیرند که سازمان بدن ما و انسانها فرقی ندارد ، ما هم مثل شما نیازمندی ها ، عواطف و آرزوها داریم ، ما هم عیناً مانند افراد بشر آنچه را که روح می نامند داریم و ما برادران شما هستیم ؟ آیا بهتر نیست که بجای کشتن و خوردن ما موجودات شری را بپزند و بخورند . من وقتی که مدعی برادر بودن جانوران و آدمیان می شوم مبالغه نمی کنم ، مگر نمی دانید که هنگامی که آفریننده و سرور همه کائنات هنگامی که با آدمیان پیمان بست از ما یاد کرد و گفت که نه شما باید از خون ما تغذیه بکنید و نه ما حق داریم خون آدمیان را بمکیم . حکایت های لقمان حکیم که به بسیاری از زبانهای دنیا ترجمه شده شاهد صادق روابطی است که در گذشته میان جانوران و آدمیان وجود داشت . همه این حکایات با جمله (آورده اند که در روزگار قدیم که جانوران و ستوران سخن می گفتند) آغاز می شود .

هنوز هم بسیاری از بانوان با سگان راز و نیاز دارند این

سگان از تاریخی که آنان را بضرب تازیانه بشکار میفرستند و خون دوستان قدیم یعنی آهوان و گوزنان و کبکان و خرگوشان را میریزند، دیگر جواب درستی بآنان نمی‌دهند.

در چکامه‌های باستانی از اسب‌هایی که سخن می‌گویند زیاد بحث می‌شود و هنوز گاری‌چی‌ها و درشکه‌چی‌ها مرتب باسبها خطاب کرده و حرف می‌زنند ولی این سخنان بقدری خشن و عاری از راه و رسم ادب است که اسبها که در گذشته بآدمیان دلبستگی داشتند، امروز آنان را موجوداتی منفور می‌شمارند، و خاموشی را بهترین جواب آنان میدانند.

کشوری که ناشناس زیبا در آنجا زندگی می‌کند، تنها کشوری است که در آنجا حیوانات از آدمیان گریزان نیستند. زیرا که در آنجا عدل و داد حکومت می‌کند و کسی بکسی آزار نمی‌رساند.

— آن کشور کجاست و چگونه نامیده می‌شود؟ نام محبوب عزیز من چیست؟ من میدانم که او چوپان نیست همانطور که یقین دارم که شما خفاش نیستید.

— نام آن کشور «گانگاریدها»^۱ است که مردمانی باتقوی و جسور هستند و در کرانه خاوری رود «گنگ» زندگی میکنند. نام دوست من «آمازان»^۲ است او پادشاه نیست و حتی یقین ندارم که اگر به او چنین تکلیفی بشود مقام خود را تا حد قبول این سمت پائین بیاورد، او هم‌میهنان خود را آنچنان دوست میدارد که هرگز سمت فرمانروائی بر آنان را نخواهد پذیرفت. او هم مثل باقی مردم آن خطه چوپان است. ولی تصور نکنید که شبانان

آنجا شبیه شبانان کشور شما هستند ، در اینجا شبانان همه رختهای مندرس پاره برتن دارند و گوسفندانی که بدستشان سپرده شده بمراتب از آنان خوش لباستر هستند ، يك عمر بار فقر و مسكنت را بردوش می کشند و نیمی از درآمد ناچیز خود را باربایان و ارباب توقع بی مروت هدیه می کنند ، در کشور ما همه شبانان یکسان زندگی می کنند و با حقوق مساوی دنیا می آیند و خود مالک رمه های بی شماری هستند که در مرغزارهای سرسبز و همیشه شاداب آنجا بچرا مشغول اند . گوسفندانرا در آنجا نمی کشند ، زیرا هیچ جنایتی بالاتر از این نیست که کسی موجود زنده را بکشد ، پشم آن گوسفندان که در نرمی و براقی گوی سبقت از ابریشم می رباید کالای رایج بازار کشور ماست .

در سرزمین ما علاوه بر پشم ، هر چه که نفس آدمی آرزو می کند و چشم از دیدن آن لذت می برد یافت می شود ، مثلا الماس هایی که بشما هدیه شد از معدنی که ملك آمازان است استخراج شده ، اژدهائی که آمازان سوارش بود مرکب معمولی گانگاریدهاست ، حیوانی زیباتر ، بردبارتر و خطرناکتر از آن در روی زمین وجود ندارد ، صد نفر گانگارید با صد اژدها میتوانند قوی ترین لشکریان دنیا را شکست بدهند . در دو قرن پیش پادشاه هندوستان بخیال تصرف این کشور افتاد ، با دوهزار قیل و يك میلیون نفر سرباز به آنجا حمله کرد ولی اژدهایان فیلها را باشاخ خود مثل بلدرچین بسیخ کشیدند ، سربازان هندی مثل سنبل برنج ، بدست لشکریان ما درو شدند ، خود پادشاه با ششصد هزار نفر از سربازانش اسیر گشتند . نخست او را در آبهای نجات بخش گنگ غسل دادند ، سپس بتأدیب او پرداختند و او را وادار

کردند که مانند بقیه ساکنین خطه از گیاه و دیگر محصولات نباتی که خداوند بحد و فور در دسترس مردم گذاشته است، تغذیه کند. کسانی که گوشت جانوران و شرابه‌های تند می‌خورند خونشان تغییر ماهیت می‌دهد و هر کدام مبتلا به نوعی از جنون می‌گردند، جنون اصلی گوشتخواران اینست که می‌خواهند خون برادران خود را بریزند و کشورهای آباد را خراب کنند و سپس بر گورستانها حکومت نمایند. شش ماه طول کشید تا پادشاه هند از بیماری خطرناکی که داشت شفا یافت، پزشکان جمع شدند و پس از معاینه او گفتند که نبضش آرام است و در روحش سکون حکمفرما شده است، تصدیق نوشتند و تصدیق را بشورای گانگاریدها تقدیم داشتند، شوری از اژدرها نظر خواست و با موافقت آنان پادشاه هند را به‌مراه درباریان احمق و سپاهیان بی‌عقلش به هندوستان فرستاد. این درس برای هندوان مفید افتاد و از آن تاریخ هندوان به گانگاریدها احترام کردند، همانطور که در کشور شما مردمان عامی بحکمای کلدی بانظر بزرگی مینگرند. شاهزاده خانم گفت مرغ عزیز بمن بگوئید به بینم که آیا گانگاریدها تابع دین و آئینی هستند یا نه. مرغ جواب داد: البته ما دین داریم، عادت اینست که ما برای سپاسگزاری از نعمت‌های خداوند در شبهایی که ماه چهارده شب باقرص سیمین خود در آسمان نور افشانی می‌کند جمع می‌شویم و به‌خدای یگانه دعای کنیم، در آنشب‌ها مردها در معبدی از چوب سدر و زنان در معبد دیگری، مرغان در بیشه‌ها و چهارپایان در مرغزارها گرد هم می‌آیند، طوطیانی داریم که در وعظ و خطابه و گفتار سرآمد همه پرگویانند و ما را مستفیض می‌فرمایند.

— آری کشور آمازان عزیز من چنین است و من نسبت‌باو

بهمان مقدار که شما عاشقش هستید حس دوستی دارم ، اگر میخواهید باهم میرویم و در آنجا بدیدارش نائل می شویم . شاهزاده خانم گفت مرغ عزیز من ماشاءالله شما چه خوب بلدید بچه مردم را از راه بدر کنید ، شاهزاده خانم این را می گفت ولی آتش شوق سفر دردش نآثره می کشید ، مرغ گفت من باقتضای وظیفه دوستی و خدمتگزاری نسبت باربایم رفتار می کنم و در نظر من چه خوشبختی از این بالاتر که کسی بتواند بشما در راه عشق و رزی کمک کند . فرموزانت دیگر نمی دانست کجاست ، خود را در آسمانها می دید ، آنچه که در آنروز دیده بود و میدید ، آنچه که شنیده بود و آنچه در دل خود حس می کرد ، در او حال نشئه و لذتی ایجاد میکرد که مسلمین خوشبخت پس از آنکه بندهای زمینی را گسته و در آسمان نهم به حوران بهشتی پیوستند احساس نمی نمایند .

فرموزانت همه شب (شب بعد از جشن) تا صبح از آمازان یاد کرد. شاهزاده خانم در دل خود باو چوپان خطاب میکرد و از آن تاریخ است که لفظ چوپان با لفظ محبوب معادل محسوب می شود. گاهی از مرغ می پرسید که آیا آمازان معشوقه های دیگر دارد یا نه ، مرغ می گفت نه و قلب شاهزاده خانم از شور و شمعف مالا مال میشد. گاهی می پرسید که روزگار خود را چگونه میگذراند. مرغ می گفت که آمازان نیکی می کند ، هنر می آموزد ، علم فرا می گیرد ، و وجود خود را روز بروز کاملتر می سازد . می رسد که آیا روح مرغ و روح محبوب او هر دو از یک نوعت و چگونه اینهمه اختلاف در سن و سال دارند، شاهزاده خانم پیوسته سؤال میکرد و مرغ جوابهای مرموز میداد که کنجکاو ی او را بیشتر تحریک می کرد. آخر شب خشکی بچشمانشان راه یافت ، شاهزاده خانم بخواب رفت و در عالم خواب چیزهایی دید که از حقیقت زندگی جالبتر و شورانگیز تر بود... حکمای کلدیه هنوز نتوانسته اند چگونه عوالم رؤیا را روشن سازند .

فرموزانت دیر بیدار شد ، پادشاه بفرقه او آمد . مرغ با ادب از او پذیرائی کرد ، باستقبالش شتافت ، بالها را بهمزد ، گردنش را بعلامت تعظیم دراز کرد و سپس روی درخت نارنج نشست . پادشاه روی تخت دخترش نشست . خوابهائی که شاهزاده میدید برزیائی او میافزود ، ریش بلند پادشاه بحرکت درآمد و بصورت زیبای دخترش نزدیک شد ، او را بوسید و چنین گفت دختر عزیز من شمادیروز نتوانستید شوهری پیدا کنید ولی آرامش و ثبات وضع کشور من ایجاب می کند که شما شوهری داشته باشید ، من سراغ وحی آسمانی رفتم و وحی که هرگز دروغ نمیگوید و مرا در همه جا راهنمائی میکند ، بمن فرمود که شما در این جهان پهناور بسیر و سفر بر خیزید . شاهزاده خانم گفت بلی باید بکشور گانگاریدها رفت ، این جمله را گفت ، ولی خودش فهمید که حرف بیجائی زده است . پادشاه پرسید گانگارید کجاست ؟ دخترک راه فراری پیدا کرد و چیزی گفت که البته با واقع تطبیق نمی شد . پادشاه گفت که اراده من اینست که شما باید بسفر بروید و جاهائی را زیارت کنید ، همراهان شما در این سفر معین شده اند آری رئیس سنی رایزنان پادشاه ، کشیش بزرگ ، یک ندیمه ، یک پزشک ، یک داروساز و مرغ باخدمه و عمله لازم همراه شما خواهند رفت . فرموزانت هرگز از قصر پدرش خارج نشده بود و پیش از روزی که سه پادشاه و آمازان از او خواستگاری کردند ، زندگانی را در محیطی مجلل و پرتشریفات و باشکوه دربار بسر برده و از تفریحات دنیا چیزی جز تفریحات دروغ مصنوعی ندیده بود . پیشهاد پدرش را باضعف و شادی پذیرفت ، باخود گفت چه بسا که در زیارتگاه آمازان عزیزم رابه بینم و خداوند باو الهام کند که

او هم بزیارت بیاید . شاهزاده خانم بامهربانی از پدرش تشکر کرد و گفت او همیشه عقیده فراوان بزیارتگاهی که اکنون می‌رود داشته است !

پادشاه شام خوبی به مهمانان خود داد ، باین مهمانی فقط مردها دعوت شده بودند ، مهمانان بسیار ناجور و بی‌قواره بودند ، بر سر میز یک‌عده شاه و شاهزاده و وزیر و کشیش نشسته بودند ، همه این آقایان بیکدیگر رشک می‌بردند ، هر لفظی را می‌سنجیدند و بر زبان می‌آوردند و از خودشان و دیگران در سر میز ناراحت بودند ، با آنکه شراب فراوان خوردند ، شام در محیطی غمناک و پراز دورویی و ریا صرف شد . شاهزاده خانم‌ها در خانه ماندند و ساز و برگ سفر را آماده کردند و شام بی تشریفات خوردند . فرموزانت بعد از شام بی‌باغ رفت و همراه مرغ در آنجا بگردش پرداخت . مرغ برای تفریح خاطر او نمایشهایی داد از درختی بدرختی پرید و بال و پر زیبای خود را بیاراست .

پادشاه مصر که کله‌اش از شراب گرم بود ولی هنوز مست نبود از غلام خود تیر و کمانی خواست . این پادشاه به بدتیر انداختن درکشور خود نظیر نداشت ، هر جا راکه نشان می‌کرد آن نقطه مسلماً از خطر مصون بود زیرا تا آنروز تیر او به هدف اصابت نکرده بود . مرغ شاهزاده خانم که از تیر تیزتر می‌پرید ، خود را به تیر این تیرانداز ناشی عرضه داشت تیر به او خورد و مرغ خون‌آلود روی بازوان فرموزانت افتاد ، مصری خنده‌بیمزه‌ای کرد و باقامتگاه خود برگشت و فریاد شاهزاده خانم با آسمان رفت . اشکش جاری شد و صورت و سینه خود را خراشید مرغ بسطل باو گفت جسد من را بسوزانید و بحرستان خرم ببرید ، آنجا در مشرق شهر عدن تلی از

چوب میخک و دارچین بسازید و مرا روی آن بگذارید ، مرغ این بگفت و جان داد . فرموزانت مدتی بیهوش ماند و تا چشمانش را باز کرد ، ناله و فریاد برآورد . پدرش در تأثر و اندوه او شریک بود و پادشاه مصر را لعنت می کرد . این اتفاق را بفال بد گرفت و رفت تا در معبد بوچی آسمانی گوش بدهد ، باو گفته شد همه چیز در هم میریزد ، مرده بازنده ، بیوفائی با وفاداری ، سود بازیان ، بدبختی با خوشبختی توأم میشود . از این مطالب کسی چیزی نفهمید ولی چون پادشاه بوظیفه دینی خود عمل کرده بود ، باز هم راضی بود . دخترک بادلای پرازاندوه و درد وصیت مرغ را اجرا کرد و تصمیم گرفت که ولو باهر خطری روبرو بشود ، مرغ را بعرستان ببرد . مرغ را بکتان ناسوز پیچیدند و جسدش را به درخت نارنجی که عادت داشت روی آن بخوابد سوزاندند ، خاکستر او را در گلدانی از طلای مکلل بجواهر و الماس جادادند . اگر شاهزاده خانم میتواند ، پادشاه مصر را بجای این مرغ زیبا زنده زنده می سوزاند ، از فرط غضب دستور داد تا سوسماران و کرگدن ها و گورخرها و موشها را بکشند و دوجسد مومیائی شده را بفرات بیاندازند ، در این موقع اگر گاو آپیس هم در دستش میبود او را هم می کشت . پادشاه مصر سرشکستگی هائی را که در بابل دیده بود بدل گرفت و بلافاصله بصر رفت تا ببابل لشکر بکشد . پادشاه هند هم بکشور خود برگشت تا او هم لشکریان خود را بهمراه لشکریان مصر به بابل سوق دهد . پادشاه سیته ها هم باشاهزاده خانم آلدی براه افتادند و قصد داشتند که آنها هم با سیصن هزار نفر سیت ببابل بیایند و حق غضب شده آلدی را که از شاخه ارشد دودمان بود و باین دلیل خود را محق میدانست

پس بگیرند . فرموزانت هم ساعت سه بعد از نیمه شب با کاروان زوار براه افتاد و قصدش این بود که بمرستان برود و وصیت مرغ را اجرا کند و امیدوار بود که خدایان جاودانی او را بوصول محبوبش خواهند رساند .

پادشاه بابل صبح بیدار شد دید همه رفته اند ، با خود گفت رسم روزگار بر اینست که جشنها با خاموشی و تنهائی پایان می پذیرد و هنگامی که سر و صداهای نوازندگان و خوانندگان میخوابد در روح آدمی جز سکوت و ملامت چیزی باقی نماند ولی وقتی که از فرار شاهزاده خانم آلدو خبردار شد ، خشمی بروی مستولی گشت ، گفت بروید و وزرا را بیدار کنید تا بیایند و شور کنند ولی در انتظار قدم آنها بسعبد رفت و از وحی آسمانی هم مدد خواست ولی هر چه زور زد جز این جمله کوتاه چیزی باو نگفتند که دختران را اگر بموقع خود شوهر ندهند خودشان شوهر پیدا میکنند و این جمله از آن تاریخ مشهور شد .

سپس امر دادند که سیصد هزار نفر سپاهی بدنبال پادشاه سیتها برود ، حال به بینید که چگونه در دنباله تفریحات و عالیترین جشنهای روزگار پرکشت و کشتارترین جنگها شروع شد . چهار اردو که هر کدام از سیصد هزار نفر جنگاور تشکیل میشد شروع بویرانی و فساد در آسیا کردند . جنگ تروا که در قرنهای بعد باعث تعجب مردم شد ، در مقام مقایسه با این جنگ بازیچه کودکان بود ولی باید توجه کرد که در تروا جنگ بخاطر زنی بیرو روسبی منش که دو دفعه با فاسق خود را فرار کرده بود اتفاق افتاد در حالی که اینجا موضوع جنگ دو دوشیزه تمام عیار و یک مرغ بود پادشاه

هندوان بر سر راه نشسته و منتظر لشکریان خود شد. پادشاه سیتها از جاده کوهسار «ایمائوس» اقشون کشی کرد. از این جاده، امروز فقط نامی باقیست زیرا که تحت سلطه حکومت‌های فاسد همه‌شئون کشورها به تباهی گرائیده. پادشاه مصر بطرف غرب پیشروی کرد و بکرانه دریای کوچکی که مدیترانه نام دارد و یهودیان بی‌سواد دریای اعظم نامیده‌اند رسید.

فرموزانت راه بصره را پیش گرفت در این راه نخل‌های بلند بر زمین سایه افکنده و در همه فصول میوه‌های شاداب بیار می‌آمد. معبدی که فرموزانت بقصد زیارت آن براه افتاده بود در خود بصره واقع بود. پیکر مقدسی که در آنجا دفن شده بود از ردیف پیکر مدفون در «لامپساک»^۲ بود، یعنی برای دختران شوهر پیدا می‌کرد و عندالزوم خود جایگزین شوهر میشد، بدیهی است هیچ زیارتگاهی بقدر این مزار زوار نداشت.

فرموزانت نمی‌خواست این مزار را شفیع کسی قرار دهد، زیرا کسی که دلش در گرو شبان زیبای کشور رود گنگ بود، قصدش این بود که در آنجا سوار کشتی شده و بعرستان برود و وصایای مرغ را بجا آورد. در منزل سوم هنگامی که میخواست وارد کاروانسرا بشود و در اطاقی که فراشان برایش آماده کرده بودند باستراحت پردازد، شنید که پادشاه مصر هم قصد دارد بهمان‌جا بیاید. آری پادشاه مصر شنیده بود که شاهزاده خانم زیارت می‌آید او هم خطسیر خود را عوض کرده و سر راه بر او گرفته بود. پادشاه پس از آنکه بردروازه‌های کاروانسرا تنی چند از قراولان خاصه را بگماشت، باطاق شاهزاده خانم رفت و باو خطاب

کرده گفت : خانم من شمارا در آسمان میجستم و روی زمین پیدا کردم ، شما اعتنائی بمن نکردید ، اکنون کیفر رفتار ناهنجار خود را ببینید ، حال لطفاً در نظر داشته باشید که با هم شام خواهیم خورد و با هم خواهیم خوابید و همه شب تسلیم امیال و آرزوهای من خواهید بود . فرموزانت با خود گفت که در کف مردی خونخوار و بی ملاحظه جز نرمی و ملایمت چاره‌ای نیست ، اینست که برای رهائی از دست پادشاه مصر به نیرنگ کوچکی متوسل شد ، چشم خود را بطرز مخصوصی باز کرد و بست یعنی باصطلاح امروزی چشمک زد . و بالحن پراز لطف و زیبایی و تواضع و نرمی و با کیفیات و اطوار و وصف ناپذیر دیگر که عاقلان را دیوانه و اصحاب بصیرت را نابینا میساخت باو گفت : من اعتراف می‌کنم که هنگامی که شما بمهمانی پدرم آمدید من چشم بزمین میدوختم زیرا از دیده و دل خود بینانک بودم ، میترسیدم که از طرز نگاه من بمکنون دلم پی ببرند و پدرم و رقیبان شما بفهمند که شما چه جایی در دل من دارید . ولی اکنون که از چشم رقیبان آسوده هستیم میتوانم با راحتی خیال راز دلم را فاش کنم ، من بگاو آپیس سوگند میخورم که گفته‌های شما را با طیب خاطر بپذیرم ، و چون من گاو و شما را بیشتر از هر چیز در دنیا دوست میدارم ، باید بدانید که قسم دروغ نمی‌خورم . من باشما یکبار شام خورده‌ام و با رغبت تمام بار دیگر شام خواهیم خورد ، بشرط اینکه کشیش بزرگ که آدم خوبی بنظر می‌آید با ما باشد . من چند مینا از شراب شیراز همراه دارم و میخواهم که مزه آن را بچشید . در باب همخوابگی چون هیچ دختر خوب حق ندارد اشتیاق خود را ظاهر سازد ، چیزی نمی‌گویم ولی همینقدر عرض میکنم که شما

بزرگترین پادشاهان روی زمین و برازنده‌ترین مردان هستید .
 بر اثر شنیدن این سخنان پادشاه مصر باصطلاح کلافه شد
 و قبول کرد که کشیش بزرگ درسرفره حاضر باشد . شاهزاده‌خانم
 گفت میخواهم از لطف شما استفاده کرده خواهش دیگری بکنم ،
 اجازه بدهید که با داروساز مخصوصم دو سه کلمه حرف بزنم ،
 دختران همیشه کسالت‌های کوچکی دارند که با درمان‌های کوچک
 علاج می‌پذیرد ، گاهی دچار سرگیجه و طیش قلب و دل‌درد و
 خفقان میشوند که با کیفیات مخصوص معالجه میشود .
 پادشاه گفت با اینکه داروسازان کارهایی می‌کنند و
 دستورهائی را بکار می‌بندند که در جهت مخالف^۱ مقاصد من سیر
 می‌کند ، نمی‌خواهم خواهش شما را نپذیرم ، هم‌اکنون خواهم
 گفت داروساز پیش شما بیاید و چون میدانم که شما در نتیجه
 راه‌پیمائی خسته و کوفته هستید بفرمائید از کنیزان هر کدام که با
 شما مأنوس‌ترند برای خدمت پیش شما بیایند . پادشاه رفت و
 داروساز و کنیزی که «ایرلا»^۲ نام داشت آمدند شاهزاده خانم
 بکنیزك اعتماد داشت و باو گفت که شش شیشه از شراب شیراز
 سرفره بیاورد از همان شراب بهمه قراولان و غلامان شاه بدهد
 سپس به داروساز امر کرد به شیشه‌های شراب داروی بیهوشی
 بریزد ، اثر دارو این بود که خورنده آن بیست و چهار ساعت تمام
 در خواب عمیقی فرو میرفت . گفته‌های شاهزاده خانم موبمو اجرا
 شد . پادشاه و کشیش بزرگ آمدند شام در محیط خوش و خرمی
 صرف شد . پادشاه و مهمانش محتویات شش مینای شراب را خالی

۱- باید در نظر گرفت که داروسازان Apothicaires در دوران زندگی ولتر بیشتر
 برای دستوریا تنقیه اجزاء میشدند و غوخی ولتر باشکال بفارسی نقل میشود . ۲- Irla

کردند و گفتند که در مصر هرگز چنین شرابی نخورده بودند .
کنیزك هم از همان شراب بخورد غلامان داد . شاهزاده خانم
کسالت مختصری را بهانه کرده شراب نخورد بر اثر خوردن شراب
شاه و کشیش و موکب شاهی همه بخواب خوشی فرورفتند .
کشیش پادشاه ، ریش پریشم و درازکم نظیری داشت .
فرموزانت ریش را با دقت قیچی کرد و بعد بانواری آنرا بصورت
خود بست و رختهای کشیش را بتن پوشید . سپس بر تن کنیزك
رختهای کشیش خادم رب النوع «ایزیس» را پوشاند و کوزه و
جعبه جواهر را برداشت و از میان صف قراولان می زده و بیهوش
گذشت .

دم در دو اسب زین کرده آماده بود . شاهزاده خانم و
کنیزك سوار شدند و براه افتادند . شاهزاده خانم از سران سپاه
که ملترم رکابش بودند کسی را نبرد تا توجه غلامان و لشکریان
شاه مصر جلب نشود . فرموزانت و امیر از میان صف سپاه
گذشتند ، لشکریان او را کشیش فرض کرده و به او پدر روحانی
خطاب می کردند و از او دعای خیر میخواستند .

دودختر فراری در بیست و چهار ساعت بعد به بصره رسیدند
و در آنجا لباس مبدل را دور انداختند و سوار اولین کشتی که
دیدند شدند . کشتی از تنگه هرمز گذشته و آنان را بعدن برد .
در این محل که در «عربستان خرم»^۱ واقع است باغهای زیبا
وجود داشت که معروف به «جنات عدن» است و این باغها بقدری
زیبا بود که بعدها مورد مثال و تشبیه برای همه باغهای آسمانی

۱- Arabie Heureuse قسمت جنوب غربی عربستان (ناحیه یمن) است که خرمتر

از سایر قسمت‌هاست.

اقامتگاه پارسایان و متقیان گردید و باغهای «شانزلیزه»^۱ و باغهای «هسپرید»^۲ و باغهای جزیره خوشبختان از روی جنات عدن تقلید شد. آری در کشورهای گرمسیر که مردم از گرمای سوزان آفتاب رنج میبرند، چه سعادتى بالاتر از اینکه آدمی در لب جوی بنشیند و نعمهٔ زیروهم آب روان را بشنود و در زیر سایه درختان سرسبز گذر عمر را به بیند. آری زندگانی جاودانی در محضر باری تعالی آنچنان که مسیحیان در انتظارش هستند و یا گردش در باغهای بهشت آنچنان که به اقوام دیگر وعده داده شده برای آدمیان همان معنی را دارد ولی منتها آدمیان عادت کرده اند که سخن بگویند و کسی گفتهٔ آنانرا نفهمد و بالتیجه در گمراهی وعدم تفاهم دائمی بسر برند.

بمحض اینکه شاهزاده خانم وارد آن سرزمین شد اجرای وصیت را وجههٔ همت خود قرارداد و خواست که مرغ را با ترتیبی که خود گفته بود دفن و کفن نماید، بادستهای زیبایش تل کوچکی از چوب میخک و دارچین درست کرد، هنگامی که خاکستر مرغ را بر روی هیمة ریخت، با کمال تعجب دید که از چوبها شعله ای سرکشید، چوب و خاکستر همه باهم سوخت و تمام شد و بجای خاکستر تخم مرغی درشت پدیدار گشت و در یک لمحّه مرغی با بال و سرزیبای خود از داخل تخم بیرون آمد. شاهزاده خانم هرگز در عمرش چنین لحظهٔ پرازشادی و شغف ندیده بود، زیرا که عزیزترین موجودات را دوباره بدست آورده بود. آری موجود عزیزتری هم وجود داشت که اگر او را میدید شادی بیشتری در

۱- Champs Elysées - ۲ Hesperides باغ افسانه ای دختران هلاس است که

باغ بهشت در نظر یونانیان درومیان بود.

دل خود حس می کرد ولی امید دیدار او را بدل خود راه نمیداد. شاهزاده خانم گفت که من می بینم که شما همان ققنس معروف هستید که من بارها و صفش را شنیده ام، من از تعجب می میرم، من برستاخیز مردگان عقیده نداشتم ولی حال با این معجز باور می کنم، مرغ در جواب گفت: که رستاخیز آنچنان که شما می پندارید حادثه دشواری نیست، یکبار بدنیا آمدن و یا دوبار بدنیا آمدن هر دو شگفت انگیز است و در این دنیا جز رستاخیز چیزی دیده نمی شود، گرم میمیرد و بشکل پروانه پیروز می آید، هسته در زیر خاک می پوسد و درختی بارور می گردد، جانوران در زیر زمین خاک می شوند و تبدیل بگیاه و علف و گل می گردند و جانوران دیگر از آن تغذیه می کنند اجزاء بدن ماهمه تغییر شکل میدهند و بر اثر تغییر شکل، موجودات و اشکال نوین بیار می آورند ولی من تنها موجود زنده ای هستم که بالطف هرمزد پاک دوباره بشکل اولی زنده می شوم و هستی از دست داده را از سر می گیرم.

دخترک که از روزی که شبان زیبارا دیده بود و روز و شب در عوالم شگفت انگیز سیر می کرد، گفت: من قبول دارم که سرور کائنات شما را از میان خاکستر اندامتان کمابیش آنچنان که بودید دوباره می آفریند ولی تعجب من از این است که در این تن باز یافته شخصیت و روح اولیه شما هنوز سر جایش است. آخر در مدتی که من کالبد مرده شما را در جیب خود جا داده بودم روح شما کجا رفته بود؟ مرغ گفت: خانم، اگر هرمزد پاک بتواند از

شراره کوچکی شعله‌ای بوجود بیاورد، چرا نتواند شراره‌ای را از هیچ بیافریند؟ خداوند پیش از حادثه بصره بمن حافظه و عواطف و اندیشه داده بود و همان خداوند بزرگ دوباره همان عطایا را بمن می‌بخشد، حال خواه این عطایا را بذره‌ای از آتش مقدس که در نهادم نهفته است و «روح» نامیده میشود بخشیده باشد، خواه بر مجموعه اعضا و جوارح من. بهر حال از ارزش نعمت خداوند چیزی کاسته نمی‌شود. آنچه که مسلم است نه‌عنقا و نه آدمی زاد هیچکدام نمی‌دانند پشت پرده چه می‌گذرد و برای اینکه خود را عالم بآن عوالم جلوه دهند درباره آن بگفتگو می‌پردازند. ولی بزرگترین تفضل خدا درباره من این بود که بمن عمری داد تا آن را در راه خدمت شما و «آمازان» صرف کنم آری کاش بتوانم همه عمر باقی را که بیست و شش هزار سال است در محضر شما و آمازان عزیز بسر برم. شاهزاده خانم گفت ای مرغ عزیز بیاد داشته باشید که شما در بابل وعده‌ای بمن دادید که هرگز فراموش نخواهم کرد، بمن گفتید که من از دیدار شبان عزیزم نومید نباشم، اینست که از شما میخواهم که باهم بکشور گانگاریدها برویم تا من او را پیدا کرده بابل برگردانم. مرغ گفت نقشه من همین است و نباید یک ثانیه را از دست بدهیم باید با نجا برویم و از کوتاهترین راهها، یعنی از راه هوا برویم. در عربستان خرم من دو اژدها می‌شناسم که از دوستان صمیمی من هستند، با کبوتر قاصد نامه‌ای برایشان میفرستم و یقین دارم که اول شب اینجا خواهند بود. برای شما تختی خواهیم ساخت و در کشوه‌های آن برای شما غذا خواهیم گذاشت، شما و کنیزان براحتی سفر خواهید کرد، دو اژدهای آشنای من بسیار قوی هستند و با آسانی تخت

روان را خواهند کشید . سپس با فرموزانت براه افتادند تا پیش نجار بروند و تخت را سفارش بدهند . پس از چهار ساعت تخت حاضر شد ، در کتوهای آن نان شیرینی و بیسکویت ، آناناس ، نارجیل ، لیمو ، پسته و شراب عدن گذاشتند . مخفی نماند که شراب عدن به شراب شیراز برتری دارد همانطور که شراب شیراز بمراتب از شراب «سورن» بهتر است .

تخت سبک و راحت و محکم بود و دوازدها سروقت معین رسیدند فرموزانت و ایرلا روی تخت جا گرفتند دو اژدها تخت را مانند پرمرغی با آسمان بردند ، عنقاگاهی در کنار تخت میبیرید و گاهی روی آن می نشست تخت سرعت تیری که از کمان بجهت بصوب کشور گنگ می پرید شبانگهان لحظه ای چند بر روی زمین فرود می آمدند تا غذای مختصری بخورند و بدوازدها آب بدهند ، بالاخره بکشور گانگاریدها رسیدند . دل شاهزاده خانم از امید و آرزو و عشق و شادی می طپید ، مرکب را دم در خانه آمازان متوقف کردند و خواستند با آمازان حرف بزنند ولی معلوم شد که سه ساعت پیشتر بقصد نقطه نامعلومی براه افتاده و رفته است . در هیچ زبانی حتی در زبان گانگاریدها کلمه ای نیست که بتوان با آن نومیدی و دلشکستگی فرموزانت را وصف کرد . مرغ گفت که افسوس آنچه که از آن میترسیدیم بسرمان آمد ، پادشاه مصر سه ساعت وقت گرانبهای ما را هدر داده و میترسم که امکان زندگانی خوشبخت را هم از دست داده باشید ، بعید نیست که دیگر هرگز آمازان را نتوانیم پیدا کنیم .

مرغ از خدمه خانه پرسید که آیا میتوانید بحضور خانم مادر آمازان رفته سلامی بگوئید یا نه ؟ پاسخ دادند که شوهر خانم

بزرگ شب پیش برحمت ایزدی پیوسته ولذا خانم در بروی خود بسته و کسی را نمی‌پذیرد. ققنس که در خانه نفوذی داشت، شاهزاده‌خانم را به طالاری برد که در ودیوار آن از چوب نارنج بارگه‌های عاج پوشانده شده بود. در آن طالار شبانان و نایب شبان‌ها از زن و مرد لباس‌های بلند سفید پوشیده و کمربندهای ارغوان بکمر بسته بودند، در آنجا در سبدهائی که از چینی ساده ساخته شده بود انواع غذاهای لذیذ آوردند ولی چون مردم گانگاریدلاشهٔ حیوان بر سر سفره نمی‌آورند، بجای آن غذاهای دیگر چیده بودند. غذای آنان از برنج و آرد درخت‌نانا و سیب‌زمینی ورشته و خاگینه و پنیر و خامه و نان شیرینی‌های متنوع، سبزیها و میوه‌هائی بود که از حیث طعم و عطر در دیگر کشورها نظیر آن دیده نمی‌شود. شربت‌ها و لیکورهای مختلف خنک‌هم که از بهترین شرابه‌های ما عالیتر بود بعد و فور موجود بود.

شاهزاده خانم بر روی تختی لم داده غذا می‌خورد، روی تخت گلبرگهای گل سرخ ریخته بودند، چهار طاوس که خوشبختانه گنگ بودند بادمهای درخشنده خود او را باد میزدند، دویست مرغ و صد چوپان مرد به‌مراه صد چوپان زن برای او ترانه‌های دسته‌جمعی می‌خواندند، و طوطیان و بلبلان و مرغان خوش‌آهنگ دیگر همراه دختران آهنگهای زیر میخواندند و مردها عهده‌دار آهنگهای بم بودند، هر چه بود طبیعی و زیبا بود. شاهزاده‌خانم اقرار کرد که در بابل تجمل و شکوه بیشتر است ولی طبیعت در کشور گانگاریدها زیباتر و دل‌آویزتر است. با اینهمه نوای زیبای موسیقی نمی‌توانست قلب شکستهٔ او را تسلی بخشد. اشک

میریخت و بکنیزك جوانی که همراهش بود می گفت این دختران و پسران طوطیان و بلبلان همه عشق می ورزند و من از محبوب خود دور افتاده ام ، محبوب من که اینهمه آرزوی دیدار و وصل او را دارم .

هنگامی که شاهزاده خانم شام می خورد و از چیزهای تازه لذت میبرد و یا گریه میکرد ، عناق ب مادر آمازان می گفت : خانم شما نمی توانید از دیدن شاهزاده خانم بابل صرف نظر کنید میدانید... مادر جواب داد : که من همه چیز را می دانم و حتی قضیه کاروانسرا و راه بصره را يك زاعجه سیاه آمد و بما خبر آورد ، پسرم از فرط نومیدی دیوانه شد و از خانه پدری فرار کرد . عناق گفت مگر شما نمی دانید که شاهزاده خانم مرا دوباره زنده کرد ، مادر گفت نه عزیزم زاعجه بسا گفته بود که شما مرده اید و من این درد را نمی توانستم فراموش کنم ، من از مرگ شما و از حوادث دیگری که برایم پیش آمد یعنی مرگ شوهر و فرار پسر آن چنان اندوهناک و غمگین بودم که شاهزاده خانم بابل را هم در اطاقم نپذیرفتم ولی زود باو بگوئید که بدیدن من بیاید ، حرفهای مهمی دارم که باید او بشنود ، باید شما هم در صحبت ما حضور داشته باشید . مادر بطالار دیگری رفت تا شاهزاده خانم با آنجا بیاید ، مادر که بزحمت راه می رفت زنی بود سالخورده و بیش از سیصدسال عمر داشت ولی هنوز از رونق جوانی بکلی بی بهره نبود و معلوم بود که دویست و سی سالگی بسیار دلربا بوده است . مادر فرموزانت را باقیافه متین پذیرفت . سیمای او حاکی از تأثیر و همدردی بود فرموزانت مفتون بزرگمنشی و زیبایی او گشت . فرموزانت مرگ شوهر را بمادر آمازان تسلیت گفت .

مادر در جواب گفت دخترم شما خیلی بیش از آنچه تصور می کنید باید از مرگ شوهر من افسرده و متأثر باشید . فرموزانت گفت من بسیار متأثرم زیرا که او پدر ... اسم آمازان را نتوانست تلفظ کند و گریه را سرداد . من برای دیدار او براه افتاده و انواع مخاطرات و رنجها را بر خود هموار ساختم ، من از پدرم دست کشیدم و از دربار مجلل بابل دور شدم ، در دست پادشاه مصر که مرد منفوری است گیر کردم و بهرنحوی بود از دستش در رفتم ، از راه هوا سفر کردم و بدیدار محبوبم شتافتم و اکنون می بینم که در اینجا بغض گلویش را گرفت نتوانست به صحبت خود ادامه دهد .

مادر گفت هنگامی که شاه مصر بر شما دست یافت و شب با او شام خوردید و در وقت شام خوردن با انگشتان زیبای خود برای او شراب شیراز میریختید ، زانچه ای در غرفه اینطرف و آنطرف میرید ، آیا بیاد دارید یانه - آری آری . حال که افکار خود را تمرکز می دهم می بینم که زانچه ای در اطاق می پرید وقتی که شاه مصر از سرسفره بلند شد و مرا بوسید مرغک فریادی برآورد و از پنجره بیرون پرید و دیگر ما او را ندیدیم .

افسوس خانم همین پیش آمد سرچشمه بدبختیهای ما شد . پسر زانچه سیاه را برای خبرگزاری فرستاده بود تا خبر سلامت شما و حوادث بابل را برای او بیاورد . نقشه اش این بود که به بابل بیاید و بیای شما بیافتد ، زیرا که دلش از مهر شما منملو بود . هم شهریان ما عموماً عاشق پیشه و وفادارند ولی پسر من سودائی تر و ثابت قدم تر از همه مردم این کشور است . زانچه شما را در سرسفره دید که باشاه مصر و کشیش کیفی نشسته و شراب میخورد

و شاه مصر که قاتل عتقا بود و پسر من از او نفرت داشت شما را می‌بوسد. زانچه از این منظره برآشفتم و در حالی که شما و عاشقتان را نفرین می‌کردم از پنجره به بیرون پریدم و همین امروز بکشور ما برگشتم و تفصیل را نقل کردم ولی در چه دقائق حساسی این خبرهای ناگوار را برای ما آورد! ... او موقعی اینجا رسید که من و پسر من در مرگ پدر زاری و ندبه می‌کردیم و سرگ عتقا افسوس می‌خوردیم و پسر من تازه فهمیده بود که شما دختر عموی تری او هستید.

ای خدا. او پسر عموی من بود، چطور ممکن است، این دیگر چه داستانی است. آیا ممکن است این سعادت یار من باشد و دچار اینهمه بدبختی بشوم.

مادر گفت آری پسر من پسر عموی شماست اکنون با دلائل محکم خویشاوندی را ثابت می‌کنم ولی حال که شما خویشاوند من شدید پسر من را از دستم می‌گیرید. پسر من پس از آنکه داستان بوسه‌ای را که شاه مصر از شما گرفت شنید دیگر زنده نخواهد ماند.

فرموزانت گفت عمه جان باور بفرمائید که این بوسه نه تنها دلیل خیانت و دغل‌بازی من نبود، بلکه دلیل بارزدلبستگی عمیق من به پسر عموی عزیزم بود. من بخاطر او از امر پدر سرپیچی کردم، بخاطر او از کرانه فرات بکرانه گنگ سفر کردم؛ بخت بد مرا اسیر فرعون بدگهر کرده بود، جز نیرنگ راهی برای رهائی در پیش نداشتم. بروح عتقا که در آن هنگام در جیب من جا داشت سوگند می‌خورم؛ ولی بفرمائید به بینم پسر شما که در کرانه گنگ بدنیا آمده، چگونه پسر عموی من که خاندانم قرن‌هاست در

سرزمین فرات فرمانروا هستند میتواند باشد .

مادرگفت : میدانید که عموی بزرگ شما آلدۀ پادشاه بابل بود و بلوس پدر شما او را از تخت و تاج محروم ساخت ، میدانید که پرش آلدۀ پدر شاهزاده خانم آلدۀ است که در کاخ پدر شما زندگی می کند ، پدر آلدۀ برای رهائی از آزار پدر شما نام خود را عوض کرد ، بکشور ما آمد و مرا بزنی گرفت و شاهزاده آمازان آلدۀ پسر اوست . پرش برازنده ترین ، زیباترین ، دلیرترین و پارساترین و عاقلترین و امروز دیوانه ترین فرد بشر است ، زیبایی شما را شنید و به جشن های بابل رفت و از آنروز عاشق ببقرار شماست و میترسم دیگر پسر مرا نه بینم .

سپس اسناد حقانیت خاندان آلدۀ را از نظر شاهزاده خانم گذراند . شاهزاده خانم اعتنائی باین اوراق نکرد و گفت : خانم مگر آنچه را که من از صمیم قلب دوست میدارم باید با نوشته و سند بمن ثابت کنند ؟ خانم بمن بگوئید آلدۀ آمازان کجاست ، خویشاوند من ، محبوب من ، شاه من و زندگانی من کجاست ؟ از کدام راه رفته است من او را نه تنها بر روی کره خاک بلکه در همه کراتی که خدای یگانه آفریده است خواهم جست ، من به ستارهٔ سهیل و «الدبران»^۱ خواهم رفت تا او بعشق و بی گناهی من پی ببرد .

عناقا بنفع شاهزاده خانم شهادت داد و فهماند که گزارش زاغچه صحیح نبوده است و بوسۀ پادشاه مصر بوسۀ عاشقانه نبود ، می بایست از آمازان هم رفع اشتباه بشود و دوباره برگردد . مرغان را بهمهٔ اطراف و اکناف جهان فرستاد و به ازدهایان نیز

مأموریت داد تا بروند و جستجو بکنند . معلوم شد که آمازان بسوی کشور چین رفته است . شاهزاده خانم گفت بسیار خوب بچین برویم ، سفر دور و درازی نیست و امیدوارم که تا پانزده روز دیگر فرزندتان برگردد . بشنیدن این کلمات اشک محبت از چشمان مادر جاری شد ، یکدیگر را در بغل گرفتند و گریه‌ها کردند .

عناقا کالسکه شش اژدره سفارش داد ، مادرش دویست سوار داد و هزار الماس درشت باو هدیه کرد . ققنس از خبر چینی زاغچه سیاه و عواقب آن متأثر شد و گفت زاغچه‌ها باید جلای وطن کنند ، و از آن تاریخ در کرانه‌های رود گنگک زاغچه دیده نمی‌شود .

در مدتی کمتر از هشت روز ، اژدرها فرموزانت ، ایرلا و عنقا را بشهرخان بالغ پایتخت چین رساندند . شهر خان بالغ از بابل بزرگتر بود و یکنوع شکوه و زیبائی و جلال مخصوص بخود داشت . در چین چیزهای نو و عادات مخصوصی بود که می توانست مایهٔ تفریح خاطر شاهزاده خانم بشود ولی دلش درگروآمازان بود و بعیز دیگری نمیاندیشید .

امپراطور چین تا شنید که شاهزاده خانم بابل یکی از دروازه های شهر رسیده است ، بچهار هزار نفر از علمای دربار دستور داد که به پیشوازش بروند ، دانشمندان چین جامه های فاخر پوشیدند و در پیشگاه شاهزاده خانم زانو بزمین زدند . هر کدام از مستقبلین بر روی صفحاتی از ابریشم ارغوانی بامرکب طلائی تعارفی نوشته و هر دو شاهزاده خانم راتبریک گفته بودند . فرموزانت گفت که اگر بچهار هزار زبان آشنائی می داشتم جواب هر کس را بزبان خودش میدادم ولی چون یک زبان بیشتر نمی دانم اجازه بدهند که از همه دسته جمعی تشکر کنم . دانشمندان با

احترام زیاد اورا پیش خاقان چین بردند . پادشاه چین عادلترین ، عاقلترین و باادبترین همه شاهان روی زمین بود . او اول کسی بود که کشتزار کوچکی را با دستهای شاهانه خود شخم زد تا کشاورزی شغل شریفی باشد او بود که برای تقوی پاداش معین کرد ، درحالی که سایرکشورها قوانین منحصرآ برای کیفرگناهان وضع شده است . خاقان از فرط عقل مثال داده بود تا چند «شمن»^۱ فرنگی را که برای تبلیغ افکار خود بچین آمده بودند و تصور می کردند که می توانند مردم چین را وادارکنند که از اندیشه های آنان پیروی نمایند از چین بیرون کنند ، این آقایان که خود را اهل حق و حقیقت معرفی می کردند جز رسیدن بسقامات عالیه و جمع مال غرض نداشتند و مصر بودند که دیگران را براه کجی که خود سالک آن بودند سوق دهند . پادشاه چین هنگامی که آنان را از کشور خود تبعید کرده بود باین شرح بآنان سخن گفته بود ، و این سخنان در سالنامه های چین کلمه بکلمه ضبط شده است :

« شما نمی توانید در اینجا هم مثل همه جا تخم بدی را بپران کنید آمده اید بسا و عظ کنید و اصول ناسازگاری را در کشوری که مردم آن باصل مدارا و مسامحه و سازگاری قائلند تبلیغ کنید من شما را از کشور خود بیرون می کنم ، تا ناچار نباشم شما را بعلت داشتن این عقاید سخیف تنبیه کنم . شما با احترام بسرحد سوق داده می شوید ، از آنجا با وسائلی که برای رجعت به نیمکره دیگر در اختیار شما خواهم گذاشت به وطن خود برگردید... آری اگر طلب آسایش خود و دیگران هستید بکشورهای خود برگردید و به کشور من پا نگذارید !

شاهزاده خانم وقتی که شنید پادشاه چین باین خوبی قضاوت می کند و سخن می گوید خوشحال و امیدوار شد که در دربار چین از او خوب پذیرائی خواهند کرد ، او باعقائد قشری مردمان متعصب موافقتی نداشت و باخاقان چین درباب بی اعتباری این قبیل عقاید هم عقیده بود .

خاقان در سر شام تشریفات را کنار گذاشت و با سادگی از مهمان خود پذیرائی نمود . شاهزاده خانم هم مرغ را بخاقان معرفی کرد . پادشاه مرغ را پسندید و مدتی شاهانه با آن بازی کرد . فرموزانت در پایان شام مقصد خود را از این سفر دورودراز به پادشاه گفت و از او خواهش کرد که آمازان محبوبش را در شهر خان بالغ پیدا کند . پادشاه گفت شما آمازان را بمن معرفی می کنید! او مدتی مهمان دربار بود و من مفتون حسن خلق او شدم ، آری بیچاره کمی افسرده بود ولی همین افسردگی بلطف محضرش می افزود ، از ندمای من هیچکدام درهوش و فطانت پسی او نمی رسند و هیچکدام از علمای کشور ما بقدر یکصدم او از دانش بهره ندارند و هیچکدام از سرداران ما دردلیری و شمشیرزنی حریف نیستند و جوانی او ارزش این صفات او را بیشتر می نماید، اگر من خدای ناکرده در صدد کشورگشائی بر می آمدم بهتر از آمازان سالاری برای لشگریانم پیدا نمی کردم ولی «تین»^۱ و «شانگ تی»^۲ خدای بزرگ یار من اند و هرگز اندیشه ناشایست جهانگیری و استقلال جوئی را بمن الهام نمی نمایند ولی متأسفانه درد و اندوه در مغز او مؤثر و مثل اینست که عقلش کمی زائل شده است .

فرموزانت باسیمائی برافروخته ولحنی غمناک و گریه آمیز گفت چرا نفرمودید سرشام بیاید؟ ... شما باعث مرگ من خواهید شد آری ! بفرمائید همین الان هرجا هست بیاید ! خاقان جواب دادهمین امروز بامداد از اینجا رفت ولی نگفت کجا می رود. شاهزاده گفت عنقا جان شما کسی را به بدبختی من دیده اید ؟ بعد بشاه خطاب کرده گفت آخر چطور بی خبر رفت ؟ آدم حسابی که چنین فرار نمی کند من اگر بجای او بودم دلم می خواست مادام العمر در این سرزمین بمانم !....

شاه گفت تفصیل اینست که یکی از شاهزاده خانم های بلافصل که در زیبائی شهره آفاق است عاشق او گردید ، آمازان برای ظهر امروز وعده ملاقات با او داده بود ولی سپیده دم بی آنکه کسی را خبر کند از شهر مارت و این نامه کوتاه را برای خویشاوند نزدیک من فرستاد .

« ای شاهزاده خانم بلافصل کشور چین . شما شایستگی این را دارید که دل مردی عاشق پیشه در گرو عشق شما باشد ولی من بخدایان جاویدان سوگند خورده ام که جز فرموزانت دختر پادشاه بابل بهیچکس دل نبندم و وفاداری و استواری خود را در راه عشق ورزی ، باو یاد بدهم که در سفر و حضر عاشق نباید معشوق را از یاد ببرد . فرموزانت خود را تسلیم فرعون مصر که مرد ناپاک و پادشاهی سفاک است نمود بدبختی من حساب ندارد ، پدر من مرد ، مرغ من کشته شد و از عشق فرموزانت جز خفت و خسران چیزی عاید من نگردید اینک من ، مادر ماتم زده ام را تنها گذاشته و گرد جهان میگردم و دیگر هرگز برنخواهم گشت. من سوگند خورده ام که مادام العمر سفر کنم و پیمان خود را با او

فراموش نکنم ، در اینصورت باید تصدیق بفرمائید که من اگر از عهد خود روگردان باشم ، هم شما بنظر حقارت درمن خواهید نگریست و هم غضب خدایان شامل حال من خواهد شد . آری شما هم از من صرف نظر کنید و کس دیگری را پیدا کنید و باو وفادار باشید .»

فرموزانت گفت این نامه عجیب را به من به بخشید، این نامه مانند روزنه روشنائی در تاریکی شب است ، آری آمازان هنوز دوستم دارد ؛ آمازان برای من از شاهزاده خانم چین چشم می پوشد ، آری این همه کف نفس جزاز او از کس دیگر ساخته نیست ، او درس بزرگی بمن میدهد ولی من نیازی به درس او نداشتم و مرغ بخوبی میدانم که بیگناهم ولی بگوئید به بینم آخر او کجا رفت و از کدام راه رفت ، خواهشمندم هر چه میدانید بمن بگوئید تا من بروم و ببیدایش کنم !

خاقان چین جواب گفت که بنظر من او بسمت کشور «سیت» اها رفته است شاهزاده خانم فرمان داد تا اژدرها آماده بشوند ، سپس تعارفات بسیار دوستانه بین میزبان و مهمان رد و بدل گشت و شاهزاده خانم بامرغ و اژدرها و شاهزاده خانم ایرلا و دیگر همراهان دوباره براه افتاد .

شاهزاده خانم بکشور سیتها رسید و باکمال تعجب دید که زندگی اقوام و طرز حکومت در روی زمین بسیار متفاوت است و همچنان متفاوت خواهد ماند ، مگر اینکه روزی برسد که یکی از ملل روی زمین عهده دار راهنمائی و ارشاد دیگران گردد

۱- Scythe نام قبائلی که قسمت اعظم ایران قدیم را اشغال نموده بودند و بعضی بنظ

تصور نموده اند که خورائی بوده اند.

و مانند چراغی فراراه ملل جهان ، بردیگران روشنائی بخشد ، مردم جهان را پس از قرن‌ها تاریکی و انهماک در جهل و ظلمت بسوی رستگاری و عدل و داد سوق دهد ، بشرط اینکه بین ملت‌های بدوی هم جوانمردانی پیدا بشوند که به نیروی اراده و پشتکار جانوران درنده‌ای را که آدمی نامیده میشوند ، از راه آموزش و پرورش با قافلهٔ مردمان متمدن همراه نمایند . در کشور سیتها شهر وجود نداشت و در نتیجه از هنرهای زیبا هم اثری نبود آنچه دیده میشد دشتهای وسیع و چراگاههای سرسبز بود . مردم در زیر چادر و یا روی ارابه‌ها زندگی می‌کردند . این وضع زندگی حقیقهٔ وحشت‌آور بود فرموزانت پرسید شاه و ملکه زیر کدام چادر یا روی کدام گاری زندگی می‌کنند ؟

گفتند که هشت روز است پادشاه با سیصد هزار سوار جنگ پادشاه بابل رفته است ، ملکه هم شاهزاده خانم زیبا آلوده دختر برادر پادشاه بابل است که پادشاه سیتها فرار داده است . شاهزاده خانم فریاد زد عجب دختر عموی من که دیروز معاشرت من برایش افتخاری بود امروز ملکه شده و من بیچاره هنوز عروسی نکرده‌ام گفت مرا بچادر ملکه هدایت کنید . دیدار غیر مترقب در دیار دوردست و سرگذشت‌های شگفت‌انگیز این دونفر سبب شد که صحبت این دو دختر عمو که هرگز بیکدیگر محبتی نداشتند ، شیرین و مطبوع واقع شود . دو دختر عمو همدیگر را با شور و شغف در بغل گرفتند و گریه کردند ، توهم محبت جایگزین محبت گردید چون دو خویشاوند ، در قصور سلاطین باهم ملاقات نکردند برخوردشان خالی از مودت و صفا و سادگی نبود . آلوده مرغ و ندینهٔ شاهزاده خانم ایرلا را شناخت ، بدختر عمویش خز

و سمور هدیه کرد فرموزانت هم باو جواهر تقدیم نمود ، صحبت جنگ بین دو پادشاه مطرح شد ، بحال توده مردم که پادشاهان برای اطفای شهوات و ارضای هوسهای خود برایگان بکشتن میدهند تأسف خوردند آری بهانه جنگها اختلافاتی است که بین پادشاهان پیش میآید و این اختلافات گاهی بقدری کوچک است که برای دوتفر مرد شریف حل و فصل آن بیش از یکساعت وقت نمیخواهد . دودختر عمو سپس از غریبه زیبایی که شیر راکشت و الماسهای درشت بخشید ، مرغ کمیابی داشت و بآن خوبی شعر می گفت و اکنون بر اثر سخن چینی زانچه ای در بدر شده و سرگردان و بیگس دور دنیا را می گردد بحث کردند آله می گفت او برادر من است ، فرموزانت می گفت او محبوب من است ، و بعد می گفت که او یقیناً هنوز هم اینجاست زیرا که میداند برادر شماست و از خانه شما بیخبر نمی رود . آله گفت : ای خدا من خودم او را دیدم چهار روز مهمان من بود ولی دختر عمو این برادر من بکلی بیچاره شده است ، یک خبر دروغ او را دیوانه کرده و اکنون بی اراده و بی تصمیم ، از شهری بشهری ، و از کشوری بکشوری می رود . برادر من آنقدر دیوانه شده که مهربانیهای زیباترین دختر سرزمین ما را رد کرد و باو نامه ای نوشت که دخترک را غرق نومیدی ساخت حال خیال می کنم که بکشور «سیمری» اها رفته است . فرموزانت گفت خدایا بداده و نداده ات شکر ، باز هم می بینم که بخاطر من از یک نفر دیگر هم صرف نظر کرده ، خوشبختی من حدی ندارد همانطور که بدبختی من هم معلوم نیست کی پایان خواهد پذیرفت . بگوئید آن نامه قشنگ را بمن بدهند تا راه

بیفتم و بدنبالش بروم و آثار فداکاری او را همراه ببرم . آمازان پیش سیمری ها رفته منهم آنجا میروم . آلدۀ دیدکۀ دختر عمویش از برادرش هم دیوانه تر است ولی خود او از سرایت این بیماری دلکش بکلی مصون نبوده زیراکۀ زندگی پر شکوه و مجلل بابل را بخاطر پادشاه بیابانگرد از دست داده بود . چون زنان بجنونهای کۀ از عشق سرچشمه می گیرد دل بستگی پیدا می کنند ، بحال فرموزانت رقت آورد و سفر خوبی را برای او آرزو کرد ، سپس باو وعده دادکۀ اگر برادرش را دوبارہ به بیند در راه بر آورده شدن آرزوهای دختر عمو کمک کند .

شاهزاده خانم و عنقا بسرزمین سیمری‌ها رسیدند . در کشور سیمریها تراکم جمعیت از چین کمتر ولی وسعت آن از دو برابر چین متجاوز است . این کشور در گذشته شبیه «سیتی» بود ولی از چندی باینطرف رو با آبادی رفته و شبیه کشورهای شده است که خود را بیجهت استاد تمدن می‌پندارند .

پس از چند روز راهنوردی بشهر بسیار بزرگی رسیدند . امپراطریس بزیا ساختن و آبادی آنجا اقدام کرده بود . خود ملکه در شهر نبود ، در سرحدات اروپا و آسیا بسیر و سفر مشغول بود تا قلمرو ممالک فیسیح الارچاء خود را با چشم خود به بیند ، به دردها آشنا شود و درمان کند ، بمزایای هر قطعه از خاك خود پی برد و وسائل آموزش اتباع خود را فراهم آورد .

یکی از امرای پایتخت آمدن شاهزاده خانم را شنید ، پذیرائی و گردش دادن او را بعهده گرفت . این امیر میدانست که اگر ملکه که در ادب و بذل و بخش همانند نداشت در پایتخت

حضور میداشت ، خود عهده‌دار پذیرائی او میگردد .
 فرموزانت را در کاخ سلطنتی جا دادند و مردمان کنجکاو
 را که بتمشایش آمده بودند دور کردند ، جشنهای عالی بافتخار
 او ترتیب داده شد . امیرسیمی که معلوم طبیعی آشنائی داشت
 بامرغ طرح آشنائی ریخت و بصحبت پرداخت مرغ گفت که من در
 گذشته کشور شما را دیده بودم ولی حال کشور شما بقدری عوض
 شده که نمی‌توانم بشناسم ، چگونه اینهمه تغییرات که باعجاز
 بیشتر شبیه‌است در این مدت کوتاه رخ داده . سه قرن پیشتر من
 در اینجا جز طبیعت وحشت‌آور و هولناک چیزی ندیدم و امروز در
 اینجا هنر و زیبایی و جلال و تمدن می‌بینم .

امیرسیمی جواب داد که این کار شگرف را مردی^۱ بنتهایی
 شروع کرد و زنی آنرا تکمیل کرد ، آری این زن از « ایزیس »
 رب النوع مصر و از « سرس »^۲ رب النوع یونانیان در قانونگزاری
 ماهرتر است بسیاری از قانونگزاران مردمانی نظرتنگ و مستبدند
 و نظریاتشان فقط شامل يك منطقه محدود از این جهان میگردد ،
 هر کدام از اینان ملت خود را تنها ملت دنیا فرض کرده و لازم دیده‌اند
 که با بقیه ملل دنیا در حال دشمنی و عناد بسر برند ، تأسیساتی
 ایجاد کرده و عادات و آدابی بوجود آورده و مذاهبی اختراع
 نموده‌اند که منحصرأ بدرد يك ملت میخورد ، مصریها که بخاطر
 قطعه‌های عظیم سنگ که بر روی هم چیده‌اند^۳ شهرتی بهم زده‌اند ،
 آبروی خود را بر اثر موهومات و تصورات واهی و بی‌پایه و مایه
 از دست داده‌اند ، ملل دیگر را کافر میدانند و با آنان معاشرت
 نمی‌کنند و باستان‌شناء چند تن از درباریان و روشنفکران بقیه مردم

۱- مقصودش پطرکبیراست . ۲- céréès ۳- منظور اهرام مصر است .

مصر در غذایی که خارجی بآن دست زده باشد شرکت نمی‌کنند ، علمای این کشور مردمانی بی‌رحم و دارای اندیشه‌های سخیف هستند ، چه بهتر می‌بود که قوانینی که اینهمه نفاق و شقاق بین افراد ایجاد می‌کند اصلاً وجود نمی‌داشت و بجای آن بقوانین طبیعت که حق را از ناحق در قلب ما بخوبی از هم مشخص کرده است گوش فرا میداشتیم و از این قوانین اجتماعی که اجتماع را درهم میریزد پرهیز می‌کردیم .

ملکه ما طرحهای متضاد در دست دارد ، مملکت خود را میخواهد مرکزی بسازد که همه ملل بتوانند در آن آنچنان که میخواهند زندگی کنند ، نخستین قانونی که تصویب کرد مدارا با همه ادیان وهمدردی وانماض از همه اشتباهات بشری است ، نبوغ عجیب این بانو باو یاد داد که آئینهای مذهبی مختلف است ولی مبانی اخلاق یکی است و باینجهت ما در کشور سیمیری ، سوئدی وچینی را بایک چشم نگاه می‌کنیم ، پادشاه ما قدم مهمتری برداشته وخواسته است که این روش سازگاری از حدود کشور تجاوز کند ودر سرزمینهای همسایه هم برقرار گردد . ماو را بحق مادر وطن می‌نامیم واگر در راه سهل‌انگاری و مدارا با ملل متنوعه پافشاری کند مصلح و خیرخواه نوع بشر نامیده خواهد شد .

در گذشته کسانی که از بخت بد نوع بشر توانسته بودند قدرت را پیش خود تمرکز داده وتیغ بدست بگیرند دسته‌های جلاد و آدمکش را بر زمینهای اقوام ناشناس میفرستادند تاخون این بیچارگان را در شیارهایی که بدست پدرانشان ایجاد شده بود بریزند ، نام این قاتلین قهرمان ملی واین غارت وچپاول را مفاخر

تاریخی میانمند. ملکه‌ما مفاخری از نوع تازه میجوید اولشکرکشی میکند تا از آزار و اضرار بهمنوع مانع شود و افراد بشر را وادارد که متحمل همدیگر باشند، پرچمهای ملکه‌ما پرچم آشتی و صلح عمومی است. عنقا با لذت فراوان باین سخنان گوش می‌داد و در جواب گفت:

آقا بیست و هفت هزار و نهصد سال و هفت ماهست که من بدنیا آمده‌ام و چیزی شبیه آنچه که فرمودید هنوز ندیده‌ام. سپس درباره‌ی آمازان از او سؤال کرد جواب داد و معلوم شد که عین وقایع چین و سرزمین سیتها در آنجا هم تکرار شده. آمازان بهر درباری که میرفت از آنجای گریخت زیرا یکی از بانوان دربار با او و عده‌ی ملاقات میداد و او از ترس اینکه مبادا نفس اماره را منحرف سازد بیخبر فرار می‌کرد. مرغ سراغ شاهزاده خانم رفت و تفصیل ماقع را با او گفت. شاهزاده خانم از این دلیل جدید وفاداری بسیار خوشوقت شد و تعجب کرد، و تعجبش از این بابت بود که آمازان اینهمه مراقب خودش بودند نمیدانست که شاهزاده خانم از این وفاداری مطلع است. آمازان از آنجا عازم اسکاندیناوی شده بود. در این اقالیم مناظر و کیفیات عجیبی دید که باز باعث تعجب او شد. در این کشورها رژیم پادشاهی و آزادی عقاید هر دو وجود داشت و کشور در کمال خوبی بر اثر توافق که در جاهای دیگر نظیر ندارد بخوبی اداره میشد. همه طبقات مردم از کشاورز و اشراف در قانونگزاری دخیل بودند و پادشاهی جوان بر آن کشورها حکمفرما بود و طوری سلطنت میکرد که شایسته مردمان آزاد و آزادمش آنجا بود. عجیب این بود که

پادشاهی که بر حسب قوانین موجود حق داشت که متبدانه سلطنت کند، دادپرورترین و جواترین پادشاهان جهان بود.

در کشور «سارمات» ها^۱ آمازان دید که مردی حکیم و فیلسوف منش بر تخت سلطنت نشسته و میشد گفت که این پادشاه، پادشاه هرج و مرج و بی نظمی بود، زیرا که او رئیس چندین هزار پادشاه کوچک بود و هر کدام از این پادشاهان کوچک میتوانند باین کلمه مقاصد و تصمیمات دیگران را نقش بر آب سازد. و «اثول»^۲ رب النوع بادهاکه شب و روز برای مهار کردن و منظم ساختن بادهائی که مدام در حال تنازعند میکوشد، بقدر این پادشاه در زحمت نبود، زیرا که این پادشاه میبایست بر تنازع عقول و نفوذ سیطره پیدا کند و مانند کشتیانی بود که در طوفان دائمی باید کشتی براند و عجیب این بود که کشتی نمی شکست زیرا که کشتیانی این ملک در یانورد ماهری بود.

آمازان مانند با دصرصر از کشورهای مختلف که هیچ کدام شبیه وطنش نبود می گذشت. در همه جا دوشیزگان و زنان چشم بدنبال او بودند ولی او از همه میعادگاهها گریزان بود و بدلی افرده از بوسه ای که محبوبش پادشاه مصر داده بود جهانگردی می کرد، قصدش این بود که برای محبوبه بی وفایش سرمشقی از ثبات قدم و استواری در پیمان باشد.

شاهزاده خانم و مرغ همه جا دنبال او بودند و همیشه یک یا دو روز دیر میرسیدند ولی دست بردار نبودند و دقیقه ای از

۱ - Sarmates منظورش لهستان است ولی باید در نظر گرفت که ولتر در تطبیق اقوام امروزی اروپا با اقوام ادوار باستانی دقت زیادی نکرده و دلیلی برای فرض اینکه سارماتها، لهستانیها هستند در دست نیست. ۲ - Eole

تعقیب او غفلت نداشتند. از کشور ژرمانی هم گذشتند در آنجا از پیشرفت دانش و فلسفه دچار اعجاب شدند، دیدند که پادشاهان و پادشاهزادگان همه دانشمندان و آزادی اندیشه را تشویق می‌کنند، پرورش فرزندان پادشاهان بدست کسانی سپرده نبود که خود گمراه باشند و آنان را بگمراهی راهنمایی کنند، کوشیده بودند تا آنان را بمبانی اخلاق بشری آشنا سازند و قباحات خرافات پرستی را با آنان تلقین کنند. در این کشورها بعضی از رسوم بی‌معنی را که باعث بائر شدن و خرابی کشورهای جنوبی شده از بین برده‌اند، دیگر افراد زنده را در شیب زمینهای بزرگ دفن نمی‌کنند و روابط مشروع بین زن و مرد را نامشروع نمی‌شناسند، آنجا فهمیده‌اند که اگر کسی بخواهد ایلخی داشته باشد نباید اسبها را از مادیان مجزا کند، خرافات دیگری هم بود که این پادشاهان روشنفکر با آن مبارزه کردند و کار را بجائی رساندند که اهالی این کشورها می‌توانند تابع راه و رسم عقل سلیم گردند، در صورتی که در جاهای دیگر هنوز نادانی و بی‌اطلاعی مردم از عوامل اصلی حکومت شمرده میشود.

۱- مقصودش کیشیان کاتولیک هستند که ازدواج نمیکنند. منظور از کشورهای جنوب هم کشورهای اسپانی و آلمانی است که در آن ادوار در خرافات غوطه‌ور بودند و شمارۀ راهبان و کیشیان در آنجا از حساب خارج بود.

آمازان بکشور «باتاوها»^۱ وارد شد ، باینکه دلش از حوادث ناگوار غمناک بود بین این کشور وزادگاه اصلی خودش شباهتهائی دیدکه باعث تسلی خاطرش گردید ، آزادی و برابری و پاکیزگی و فراوانی وسازگاری در آنجا حکمفرما بود ولی بانوان چنان سرد و بی‌اعتنا بودندکه هیچ‌کدام از گوشه چشم هم نگاهی بآمازان نکردند و چون کسی پیشنهادی باونکرد نیازمند مقاومت هم نشد . البته اگر بخیال هنرنمائی افتاده بود میتوانست بهمه این بانوان یکی پس از دیگری دست یابد ولی او با دردهائی که دردل داشت از مرحله نظر بازی و معازله بسیار دور بود . فرموزانت اگر يك لحظه زودتر رسیده بود می‌توانست او را در این کشور بیمزه و بی‌رنک و بدبو بدست بیاورد ولی بازهم دیر رسید .

آمازان تفصیلی از يك جزیره ای بنام «الیون»^۲ شنیده بود . از آن جزیره بقدری مطالب شگفت‌انگیز نقل کرده بودندکه آمازان مشتاق دیدار آنجا شده بود . اژدها و خدوم و حشم خود را

۱ - Bataves منظور هلند است . ۲ - Albion جزیره انگلستان .

باولین کشتی که بدست آورد بار کرد و از باد مساعدی استفاده کرده و پس از چهار ساعت بساحل جزیره‌ای که از شهر «صور»^۱ و جزیره «اتلانتید»^۲ معروفتر است رسید .

فرموزانت زیبا که در راه رسیدن بمحبوب خود کرانه‌های رودهای شرق و غرب اروپا را از « دوئینا » و « ویستول » و «الب» تا «وزر» طی کرده و از آبهای خروشان رودهای سند و پنجاب گذشته بود ، این باربکرانه رودرن که در آن روزگاران بدریای ژرمانی میریخت رسید . در آنجا شنید که آمازان بقصد رسیدن به جزیره سفید (آلیون) دریانوردی می‌کند، بر صفحه دریای کبود بدقت نگریست و کشتی را دید که دلدارش را از ساحلی بساحل دوردست دیگر می‌برد ، از فرط شعف فریادی چنان بر آورد که بانوان «باتاو» از تعجب انگشت بدندان گردیدند در نظر آنان دیدار یک نفر مرد ارزش اینهمه داد و فریاد را نداشت ، بانوان این کشور آرام نه تنها برای زیبایی آمازان قدر و قیمتی قائل نشدند ، بلکه عطا راهم باهمه مقامات و خصائل بجیزی نشمردند ، زیرا پاهایش را باب بازار ندیدند و گفتند که پره‌های اردک‌ها و دیگر مرغان مردابهای کشور باتاو بیشتر مشتری پسند است .

شاهزاده خانم بابل دو کشتی اجاره کرد و همه همراهان را در آن جا داد تا به جزیره سفیدرود و کسی را که در نظرش سرور کائنات و برگزیده موجودات جهان بود پیدا کند .

در حینی که شاهزاده خانم میخواست سوار کشتی بشود باد مخالف از طرف مغرب برخاست ، کشتی‌ها نتوانستند از بندر

۱- Tyt بندری در فنیقیه قدیم . ۲- Atlantide جزیره افسانه‌ای که می‌گویند وجود داشته و بعد بزیر آب فرورفته .

حرکت کنند، شاهزاده خانم با دلی افسرده و خاطری آشفته مجبور شد در بستر بخوابد و انتظار بکشد که تا باد شرطه دوباره شروع بوزیدن کند و او را بساحل مراد ببرد.

شاهزاده خانم هشت شبانه روز که در نظرش يك قرن طول کشید با تلخکامی و نومیدی گذراند و برای اینکه دردهایش را فراموش کند از ایرلا خواست که برایش قصه بخواند.

تصور نرود که مردم بیذوق این دو کشور قصه پردازی بلد نیستند، نه خیر، ولی چون کار مردم این دیار دلالی است حاصل اندیشه سایر ملل را مانند کالاهای دیگر احتکار می کنند و می فروشند! شاهزاده خانم از کتابهایی که اثر طبع نویسندگان کشور فرانسه و ایتالیا بود خریداری کرد. خرید و فروش این کتابها را باب حل و عقد در کشورهای که مسقط الرأس نویسندگان آن بود قدغن کرده و باعث گرمی بازار کتابفروشیهای کشور با تاوشده بودند. فرموزانت امیدوار بود که در این کتابها به قصه‌هایی برخورد کند که با سرگذشت پرحادثه او شباهتی داشته باشد ولی در کتابهای روستائی تازه بدوران رسیده و «سופا»^۲ و «چهار-فاکاردن»^۳ چیزی که شباهت بحوادث زندگی داشته باشد نبود. شاهزاده خانم گاهی قرائت کتاب را متوقف میساخت و جهت وزش باد را میپرسید.

۱- دوران ولتر چاپ یکی از منابع درآمد کشور هلند بود. کتابهای ولتر را هم که در فرانسه قدغن بود چاپ و منتشر کنند در لیدن چاپ می کردند و از قرار معلوم با ولتر بد معامله کرده بودند. ۲- *Sopha* ۳- *Les 4 Facardins* قصه‌های بی ارزش از چند نویسنده ناآشناس.

آمازان در شاهراهی که کرانه را به پایتخت جزیره سفید متصل مینماید راه پیمائی میکرد و شاهزاده خانم را بیاد می آورد. در راه به کالسه ای مصادف شده که چپه شده و بگودالی افتاده بود، راننده و نوکرها برای آوردن کمک رفته بودند. ارباب باکمال بی اعتنائی بی آنکه اثری از ناشکیبائی در سیمایش دیده شود، در گوشه کالسه لمیده و چپق می کشید، نام این آقا لرد «واتزن»^۱ بود که ترجمه آن در زبان فرانسه آخر چه میشود؟ است.

آمازان بکمک شتافت و بانیروی عجیب خود که بر نیروی همه افراد بشر تفوق داشت به تنهائی کالسه را از گودال بیرون آورد، لرد از این پیش آمد تعجبی نکرد و همینقدر گفت: این مرد بسیار قوی است، روستائیان حول وحوش که بکمک آمده بودند از اینکه بیجهت این همه راه آمده اند ناراضی بودند و شروع به پرخاش بمرد بیگانه نموده و باو سنگ خارجی خطاب کردند و

خواستند با او در آویزند .

آمازان دونفر از آنان را بادیست راست و دونفر دیگر را بادیست چپ گرفت و به بیست متر دورتر پرت کرد. دیگران تکلیف خود را فهمیدند و با او باادب و احترام سلام کردند و بعد از او انعام خواستند آمازان اینقدر پول با آنها داد که در عمرشان هرگز آنهمه پول ندیده بودند . جناب لرد آخر چه . گفت : شما را تقدیر می‌کنم بیائید در خانه ییلاقی من باهم شام بخوریم . بعد چون کالسکه خودش شکسته بود سوار کالسکه آمازان شد .

پس از یکربع ساعت که با خاموشی و سکوت مطلق طی شد ، با آمازان نگاه کرد و گفت how do you do (یعنی احوالت چطور است) که معنای تحت‌اللفظی آن چگونه می‌کنید کردن ؟ است و در زبان فرانسه با جمله خود را چگونه میرید ترجمه میشود و در هیچ زبانی معنایی برای آن متصور نیست .

پس صحبت خود را ادامه داد و گفت اژدرهای بسیار عالی دارید و بعد دوباره مشغول دود کردن چیق شد . آمازان گفت که اژدرها برای خدمت جنابعالی آماده هستند . بعد گفت که من از کشور گنگ می‌آیم ، بعد داستان خود و شاهزاده خانم را برایش نقل کرد و گفت که بوسه پادشاه مصر او را در بدر کرده است . لرد کوچکترین جوابی باو نداد و معلوم شد که پادشاه مصر و شاهزاده خانم را اصلاً نمی‌شناسد و آرزوی شناختن آنان را هم ندارد . یکربع ساعت دیگر هم با سکوت گذشت لرد دوباره پرسید که چگونه می‌کنید کردن ؟ و بعد مایل شد بداند که در سرزمین گنگ « روست بیف »^۱ می‌خورند یا نه . آمازان جواب داد که در کشور

۱- Roast beef گوشت گاو کباب شده .

گنگ کسی گوشت جانوران را که برادران آدمیانند نمیخورد . سپس اصول عقائد خود را که در قرنهای بعد فیثاغورث و «فروریوس»^۱ و «یام بلیک»^۲ قبول کرده و شرح داده اند او بیان کرد، لرد بخواب رفت و وقتی بخانه رسیدند بیدار شد و از بیانات آمازان چیزی دستگیرش نشد . این آقای لرد زنی زیبا و دلربا داشت و هر قدر آقای لرد خون سرد و لاقید بود ، زنش زنده دل و حساس بود ، چند نفر از اشراف جزیره سفید آمده بودند تا با او شام بخورند . سجایا و رفتار و روش این آقایان باهم بسیار متفاوت بود ، زیرا که در این کشور طبقه حاکمه همیشه خارجی بوده و هر کدام از دودمان های خارجی راه و رسم مخصوص بکشور خود را همراه آورده اند حضار بعضی خوش مشرب و اهل معاشرت بعضی دیگر متین و جاه افتاده و چندتن هم از علما و اهل تحقیق بودند .

خانم میزبان در فن پذیرائی بسیار ورزیده بود و شرم حضور بیجا و یا خشکی و یا اطوار مصنوعی که از مختصات زنان جزیره سفید است در او دیده نمیشد ، او نمیخواست که با سکوت زورکی و رفتار متکبرانه نقص اطلاعات و بی قریحگی خود را پرده پوشی نماید ، با کمال آزادی حرف میزد و از اینکه چیزی برای گفتن نداشته باشد نمیترسید . از آمازان با ادب و اطوار ظریفی که مخصوص خودش بود پذیرائی کرد ، زیبایی عجیب این جوان و فرقی که بین او و شوهر نکره اش وجود داشت فوراً برای او روشن شد .

شام آوردند ، بانوی میزبان آمازان را در کنار خود جا داد و انواع شیرینی باو تعارف کرد ، میزبان میدانست که مردم

۱ - Porphyre - ۲ Iamblique از فلاسفه یونان قدیم که بگوشتخواری معتقد نبود.

خطه گنگ موجودات زنده‌ای را که گوهر گرانبهای هستی را از خدای بزرگ بودیعت گرفته‌اند نمی‌کشند تا از گوشت آنان تغذیه نمایند زیبایی و برازندگی مردم گنگ پیشرفت هنرها و صنایع و دین و آئین و طرز حکومت آنان موضوع صحبت سرغذا بود، این صحبتها بقدری مطبوع طبع مهمانان واقع شده که تا سرشب از سرمیز متفرق نشدند، در تمام این ملت جناب لرد آخر چه؟ شراب خورد و يك کلمه حرف نزد. پس از شام هنگامی که خانم لرد چائی مریخت نگاه‌های عاشقانه خود را به آمازان میدوخت. آمازان بایکی از اعضای پارلمان صحبت کرد. همه میدانیم که همان روزها هم پارلمان وجود داشت. «ویتن آگموت»^۱ یعنی انجمن هوشمندان نامیده میشد. آمازان خواست درباره قوانین و مقررات و عاداتی که کشور جزیره سفید را اینهمه پیشرفت داده است اطلاعاتی کسب کند.

نماینده مجلس باو گفت: ملت سالیان دراز مانند حیوانات لخت و عور زندگی میکرد و در معرض تظاول آب و هوای متغیر این جزیره بود، قرن‌ها کشور گشایانی که از سرزمین کهنسال زحل^۲ در ساحل رود تیسر آمده بودند یوغ اسارت را برگردن ما نهاده بودند، ما از بیگانگان سختی‌ها دیدیم و زجرها کشیدیم ولی با اینهمه هیچکس بقدر خود ما بماند نکرد، یکی از پادشاهان، پستی را بجائی رساند که خود را بنده کشیشی که او را شیخ هفت کوهسار^۳ مینامند خواند. آری خواست خدا این بود که شهر هفت کوه و شیخ آن بر اروپا تفوق داشته و بمردمان ناتراشیده‌ای که

۱- Withenagemoth ۲- منظور مردم ایتالیا یعنی رومیان قدیم است. ۳- منظور

شهر روم و از شیخ منظور باب است.

در آن ادوار در اروپا ساکن بودند حکومت کنند .

قرنهایی که مادرپستی بسر میبردیم گذشت و روزگار سببیت و هرج و مرج فرارسید در این دوران آشفته سرزمین ما بیشتر از دریا هائی که از همه طرف آنرا احاطه می کند دستخوش طوفان و آشوب بود و امواج فتنه های گوناگون یعنی غارت و نهب و یغما و خونریزی و کشمکش از همه طرف بما هجوم کرده بود ، سرهای تاجداران از تن جدا شد ، شاهزادگان سیاست شدند ، سینه پیروان و اتباع آنان شکافته و دل های مردمی که از محبت آنان آکنده بود از جا کنده شد . تاریخ آن عصر وحشتناک را ، دژخیمان از همه بهتر توانند نوشت زیرا که آخرین مرحله زندگی بزرگان قوم این بود که سر خود را بشمشیر آنان بپارند .

مثل اینکه این همه بدبختی برای ما کم بود ، این بار گروهی از مردم جامه سیاه پوشیدند و با تفاق جمع دیگری از روی قبا پیراهن سفید می پوشیدند دسته جمعی هار شدند ، هاری و بیماری خود را بهمه مردم سرایت دادند ، هم میهنان ما یا کشته شدند یا خود آدم کشتند . ، جمعی جلاد شدند و سر بریدند و گروهی بر روی نطح جلادان نشستند ، مردم یا مدعی خداوندی رعیت شدند و یا داوطلب غلامی شهریار گردیدند و آزادی و آزادمشی مانند سیمرغ نایاب گردید و عجیبت این که همه این جنایات بنام خدا و در راه خدا انجام شد .

آیا می توان باور کرد که از این گرداب هولناک و از میان امواج هرج و مرج اختلافات و بیمررتی و نادانی و تعصب و کوتاه فکری دستگاهی بیرون آمده باشد که امروز عالیترین و کاملترین نمونه حکومت های جهان است ، پادشاهی محبوب و محترم و متمول

بررأس حکومت است که برای نیکی قدرتی بی‌منتها دارد و برای بدی از هر فرد ضعیفی ناتوانتر است پادشاه ما پادشاه ملتی آزاد و دلیر و تاجرپیشه و روشنفکر است، اعیان و اشراف از یکطرف و نمایندگان توده مردم از طرف دیگر با پادشاه در امر قانونگذاری شرکت مینمایند، مقدر این بود که در دوران پادشاهی سلاطینی که طالب قدرت بیحد و حصر بودند کشور ما با جنگ داخلی و هرج و مرج و فقر و فاقه دست بگریبان باشد و آسایش و ثروت و خوشی و خرمی روزی بکشور ما قدم گذارد که پادشاهان آن از روش مستبدانه دست برداشتند. آری روزگاری که ما بر سر مسائل غیر قابل درک بحث می‌کردیم ولی حقایق قابل لمس را پشت گوش می‌انداختیم، کشور غرق بی‌نظمی بود و روزی که به بی‌پایه بودن این مسائل و واهی بودن آن مباحثات پی بردیم و ماوراءالطبیعه را در نظام طبیعت مداخله ندادیم، نظم و سعادت و امنیت در کشور ما حکم فرما گردید و اکنون بادهائی که شب و روز با بادبان کشتی‌های پیروزمند ما بر سطح دریاهای دوردست بازی میکند از شکوه و جلال و عظمت کشور ما داستانها نقل مینمایند. مادر پناه قانون زندگی می‌کنیم و دارائی ما از تعرض زورگویان و گردنکشان مصون است، قوانین ما طوری تنظیم شده که قضات نمیتوانند بدلخواه خود آنرا تعبیر و تفسیر نمایند. و اگر بر حسب تصادف یکی از قضات از صدور قضاوت تخطی کرد و یکی از هموطنان ما را بدون دلایل کافی و شهادت شهود و صراحت مواد قانون پیای مرگ فرستاد، خود او مانند دیگر آدم‌کشان مجازات میشود. صحیح است که در کشور دو حزب است که مدام با قلم

وقدم باهم در حال مبارزه هستند ولی این دو حزب با همه اختلافاتی که دارند اگر استقلال کشور ما از خارج بخطر بیافتد و یا آزادی مردم را خطری در داخل کشور تهدید نماید، دست بدست میدهند و از آزادی و استقلال ما دفاع مینمایند .

این دو حزب ، شب و روز مراقب یکدیگر اند تا مبادا یکی از آنان از حدود قوانین تجاوز نماید . نسبت بهم صمیمانه کینه میورزند ولی دستگاه حکومت ملی را دوست می دارند و مانند دو رقیب که هر دو عاشق یک معشوق اند در خدمتگزاری او باهم مسابقه میگذارند . بدیهی است همان سچایا که ما را بدرک حقوق اساسی افراد بشر سوق داد ، در طلب دانش و کسب معلومات هم بکاملت کرد و ما علم را هم بمقامی رساندیم که نیل به آن مقام بر دیگران میسر نبود . مصریان که در مکانیک خود را در دنیا اول می دانند ، هندیان که در حکمت انگشت نمای جهان اند ، بابلیان که میگویند سی هزار سال تمام بهر صد کواکب مشغول بودیم و یونانیان که کتاب زیاد نوشته و مطلب کم گفته اند ، در مقابل کودکان دبستان کشور ما که کشفیات بزرگان ما را مطالعه کرده اند چیزی نیستند . مادرم دتی کمتر از صد سال بر از هائی^۲ پی بردیم که تمام نوع بشر در طول قرنهای متمادی نتوانستند یکصدم از آن رازها را کشف کنند .

آری وضع ما اینست من باکمال صراحت هر چه را که میدانستم گفتم نه در خوبیها مبالغه کردم و نه از بدیها چیزی را ناگفته گذاشتیم ، سختیها و مصائب و افتخارات کشور را آنچنان که

۱- منظور حزب Whig (آزادپخواهان) Tory محافظه کاران است . ۲- اشاره

بکشفیات نیوتن است .

بود برای شما بیان نمودم .

آمازان با شنیدن این سخنان هوس کردند که علمی را که نماینده بآن اشاره میکرد فراگیرد ، و اگر عشق سوزانی که برای شاهزاده خانم در دل داشت و محبت بی پایانی که برای مادر و میهن خود حس می کرد مانع نمی شد در جزیره سفید میماند و همه عمر را در آنجا می گذراند ولی قضیه بوسه پادشاه مصر آنچنان آشوبی در دلش برپا ساخته بود که نمی توانست افکار خود را برای آموزش علوم عالیہ تمرکز دهد .

آمازان گفت که من بانفس خود پیمان بسته ام که هرگز از سیروسفر فرونشینم و مثل کسی که از خود می گریزد هر شب بمقامی و هر روز بشهری منزل کنم . اینست که اکنون قصد سفر کشور زحل دارم تا مردم کرانه های رود تیبر و هفت کوهسار آنرا از نزدیک به بینم . ملتی که اینهمه نفوذ در ملل دیگر دارد یقیناً ملتی بسیار شایسته و هنرمند باید باشد . نماینده مجلس جزیره سفید پاسخ داد اگر شما عاشق نقاشی و موسیقی هستید باید به آنجا بروید ، خود ما هر وقت که از زندگی یکنواخت کسل شدیم برای تفریح با آنجا میرویم ولی اگر به آنجا رفتید از وضع زندگی بازماندگان کسانی که نیاکانشان در گذشته سرتاسر جهان تمدن را تصرف کردند تعجب خواهید کرد . مکالمه بین این دو نفر مدتی طول کشید . با اینکه عقل آمازان بر اثر حوادث ناگوار کمی زائل شده بود بقدری سخنانش مطبوع ، لحن گفتارش گیرنده و رفتارش موقر و متین بود که خانم میزبان مجذوب ملاحظت گفتار و لطف کردارش شد و مدتی با او بصحبت پرداخت ، دستش را بامحبت فشار داد ، با چشمانی که آتش اشتیاق در آن برق میزد و هوسهای خفته را در

دل هر کس بیدار مینمود باو نگاه کرد . سپس آمازان خواهش کرده غذای نیمه شب رادر همانجا بخورد و بخوابد . آتش هوس مردم در دل بانوی میزبان شعله ورتر میشد و هنگامیکه مهمانان همه رفتند نامه مختصری باو نوشت و آنچه را که در دل داشت باو گفت . خانم میزبان امیدوار بود که شب را با او خواهد گذراند ولی آمازان باز هم کف نفس کرد آری یک کمی دیوانگی آثار معجزه آسا در عقول انسانی بیار می آورد و آدمیان را بفداکاری و از خود گذشتگی های عجیب وامیدارد .

آمازان بر حسب عادت مألوف جوابی بخانم داد که در آن از پیمان مقدس ولزوم تعلیم کف نفس بشاهزاده خانم یاد کرد و سپس بقصد کشور با تاوی براه افتاد . آمازان بر اثر این حوادث دلی آنچه را پرورد داشت که نامه خانم لرد را گم کرد ، «میلورد»^۱ آخر چه آنرا پیدا کرد و خواند و سپس شانه هارا بالا انداخته و گفت چه حرف های بیمزه ! وبی آنکه ککش بگردد با چند نفر از عرق خورهائی که در همسایگی منزل داشتند بشکار روباه رفت .

آمازان در حالی که نقشه جغرافیائی را که دانشمند آلبیونی باو هدیه کرده بود در دست داشت روی دریا سفر میکرد ، وبا کمال تعجب دید که بر روی صفحه ای از کاغذ شکل قسمتی از زمین را مجسم ساخته اند .

چشم وهوش آمازان بر روی این صفحه کوچک بسیر و گشت میرد اخت رودهای رن ودانوب را می دید وبکوهستان هائی که در آن دوره نامهای دیگری داشت نظر میکرد سپس بکشور

گانگاریدها و بابل و شهر بصره که در آنجا پادشاه مصر شاهزاده خانم را بوسیده بود رسید . آهی کشید و اشک ریخت و سپس با خود گفت ، الحق دانشمندی که نقشه را باو هدیه کرده هنگامی که مدعی شد بر کرانه های رود تایمز علم و دانش بر مراتب بیش از سواحل رود گنگ و فرات پیشرفت کرده حق داشت . هنگامی که آمازان بطرف باتاوی میرفت شاهزاده خانم با کشتیهای خود از باتاوی به جزیره سفید میرفت . عاشق و معشوق بفاصله بسیار کمی از پهلوی هم گذشتند ولی به کوتاهی فاصله ای که عاشق و معشوق را از هم جدا میکرد پی نبردند ، آری اگر میدانستند که فاصله بین این دو محبوب دور افتاده چقدر کمست چها که نمیکردند ولی سر نوشت نمیخواست که این دو یار گمشده یکدیگر را باز یابند .

آمازان درس‌زمین هموار و گل‌آلود باتاوی پیاده شد و
 سرعت باد بسوی شهر «هفت کوهسار» رهپارشد. از قسمت‌های
 جنوبی آلمان گذشت. در آنجا هرچهار فرسخ بچهار فرسخ يك
 پادشاه و يك ملکه وعده زيادی زنان درباری و يك مثن و لگرد
 وجود داشت. درهمه این کشورهای كوچك ندیمه‌ها با حسن‌نیت
 و صفای باطنی که مخصوص آلمانهاست باو پیامهای عاشقانه
 میفرستادند و او با فروتنی و ادب جواب رد میداد. از کوههای
 آلپ گذشت و از دریای «دالماسی» عبور کرد و وارد شهری شد
 که بهیچیک از شهرهای دنیا شبیه نبود. كوچه‌ها پراز آب دریا
 و خانه‌ها همه در آب بنا شده بود، میدان عمومی این شهر پر از
 زنان و مردانی بود که هر کدام دو صورت داشتند یکی صورتی که
 خدا بآنان داده بود و دیگری صورتی که از مقوا ساخته شده
 و تقاشان ناشی آنرا رنگ آمیزی کرده بودند مردم آن شهر این نقاشی
 را بصورت خود می‌چسباندند و راه می‌رفتند و در نتیجه همه
 مردم شبیه اشباح بودند. هرکسی که از خارج وارد این شهر

میشد اول صورتکی برای خود می‌خرید همانطور که در جاهای دیگر کلاه و کفش می‌خرند. آمازان از این کار خوشش نیامد. و بدون ماسک در کوچه و بازار راه رفت در این شهر دوازده هزار دختر بدنام وجود داشت که همه نامشان را در دفتر دولت ثبت کرده بودند. وجود این دختران برای دولت بسیار مفید بود زیرا که از کسب و کار خود درآمدی سرشار عاید صندوق جمهوری می‌ساختند. هنر این دختران پرسودترین و خوش‌آیندترین هنرهای جهان بود و هیچ ملتی چنین ممر درآمدی هرگز نداشته است. در کشورهای دیگر بازرگانان و سوداگران با وجود هزاران بیم و خطر منسوجات بکشورهای مشرق می‌فرستند تا سودی بدست آرند، در اینجا بانوان بی‌اینکه با کوچکترین خطری مواجه باشند کالای تمامی ناپذیر زیبایی خود را در معرض بیع و شری می‌گذارند و عایدی سرشاری بدست می‌آورند همه این دوازده هزار نفر سعی کردند که از آمازان دلربائی کنند ولی آمازان نام خود را بزبان آورده از آن خطه خطرناک فرار کرد و گفت ای نیرنگ باز عالیمقام من باید وفاداری را بتو بیاموزم.

بالاخره آبهای گل‌آلود تیسرنزدیک شد، در کنار مردابهای متعفن مردمانی رنگ و رو رفته لاغر بارختهای پاره پاره زندگی میکردند از خلال پارگیهای لباسها پوست سوخته و خشک مردم آنان پیدا بود.

بر اثر گفته‌ها و شنیده‌ها برایش مجسم شده بود که در مدخل شهر دروازه‌ای عظیم وجود دارد و پانصد دسته سپاهی که جنگ آوران نامی بر آنان فرماندهی دارند در آنجا صف کشیده‌اند. خیال میکرد که درسنای آنجا شیوخی نشسته‌اند که در عقل و تدبیر

وقدرت نفس در ردیف خدایانند و برای همه کشورهای دنیا قانون وضع می‌کنند ولی بجای لشکریانی که انتظار دیدارشان را داشت يك جمع سی نفری از ولگردان را دید که از ترس آفتاب چتری بدست گرفته و قراول میدادند. وارد معبدی شد که بنظرش بسیار عالی آمد ولی البته بیای کاخ بابل نمیرسید و با تعجب بسیار یکدسته مرد دید که ساز میزدند و آواز میخواندند ولی صدای آنان مانند صدای زنان بود، با خود گفت این کشور کهنسال زحل جای بسیار مطبوعی است، شهری دیدم که هیچکس صورت اصلی خود را نشان نمیداد و اینک شهر دیگری که در آنجا مردان نه صدای مردانه دارند و نه ریش مردانه.

آمازان از همراهان خود علت این وضع عجیب را پرسید. باو گفته شد که مردی این آوازه خوانان را از آنها گرفته و این بلا را برشان آورده‌اند تا آواز آنان ظریفتر گردد و با صدای زنانه خود اشعاری در مدح جمع‌کنیری اشخاص مهم و مجهول‌القدر بخواند. از این مطالب چیزی دستگیر آمازان نشد. سپس آقایان از خود او هم خواستند که بخواند. او یکی از آهنگهای کشور خود را با ملاحظتی که طبعاً داشت خواند.

صدای او بسم خفیف بود. خوانندگان گفتند که اگر میدانستید که چه «سوپرانوی» خوبی از شما میشد در آورد اگر... آمازان گفت اگر... اگر... چه؟... منظورتان چیست. گفتند آری اگر شما ریش نمیداشتید و با زبان و حرکات دست بر حسب عادت خود توضیح دادند که منظورشان چیست. آمازان از این پیشنهاد ناراحت شد و گفت که من دور جهان راندمتی است میگردم

و تابحال با چنین دیوانگی‌هایی روبرو نشده‌ام پس از آنکه مدتی آواز خواندند شیخ هفت کوهسار با مرکب مفصل خود بدروازهٔ معبد رفت از آنجا شست خود را بلند کرد و فضا را چهار قسمت نمود و زبان متروکی گفت « به شهر و به جهان ! »^۲ ، آمازان نمیتوانست بفهمد که چگونه بادوانگشت اینهمه راه را میشود رفت و از شهر و جهانی حرف زد .

سپس همهٔ درباریان آمدند و از پیش او گذشتند. درباریان شیخ مردمانی بودند موقر و سنگین یکدسته لباس سرخ و دستهٔ دیگر لباسهای بنفش برتن داشتند و همهٔ آنان به آمازان زیبا بالطف و محبت خاصی مینگریستند ، باو تعارف میکردند و بیکدیگر می‌گفتند به « سان مارتینو »^۳ قسم که بسیار پسر قشنگی است ... « اردنتها »^۴ که شغلشان تماشا دادن خارجیان بود با او

براه افتادند و ویرانه‌هایی را باو نشان دادند که هیچ قاطرچی حاضر نمیشد در آنجا شبی بگذراند و این ویرانه‌ها در گذشته مظهر جلال و عظمت ملتی سربلند بود ، در آنجا پرده‌های نقاشی دید که در دو یست سال پیشتر کشیده شده بود و مجسمه‌هایی دید که بیش از دوهزار سال عمر داشت ، آمازان این آثار بدیع طبع هنرمند این ملت را پسندید و بر سازندهٔ این شاهکارها آفرین خواند ، آمازان پرسید که شما هنوز از این آثار بوجود می‌آورید یا نه ، راهنما پاسخ داد که نه ولی ما بادیدهٔ حقارت بهمه مردمان روی زمین مینگریم برای اینکه ما ایم که مالک این اشیاء هستیم ، و پدران ما این آثار را بوجود آوردند مادر حقیقت سمسارهایی هستیم

۱- منظور زبان لاتین است. ۲- A la ville et à l'univers. ۳- San Martino.

که در صندوق‌های خود البسه فاخر گوناگون داریم و از داشتن این البسه برخوردار می‌باشیم .

آمازان خواست تا قصر شیخ را تماشا کند . راهنمایان او را با آنجا هدایت کردند در آنجا مردانی را دید که لباس بنفش پوشیده بودند و مشغول شمردن درآمدهای دولت بودند . این درآمدها قسمتی از کرانه‌های رود دانوب و قسمت دیگر از کرانه‌های لوار و وادی الکیر ویا ویتول می‌آمد . آمازان بنقشه نگاه کرد و گفت معلوم میشود که رئیس شما مانند رؤسای گذشته بر همه کشورهای اروپا فرمانروائی دارد . با جواب دادند که شیخ هفت کوهسار من عندالله صاحب و مالک همه این کشورهاست و شیوخ ادوار کهن نزدیک بود حقیقه هم همه کشورها را تصاحب کنند و سلطنت بلامنازعی ایجاد کنند ولی جانشینان امروزی از پادشاهی روی زمین دست کشیده و سلطنت محدود خود را میخواهند با آنها تحمیل کنند و باج کمی را که پادشاهان برایشان میفرستند میگیرند و شکر خدا را بجامی آورند .

آمازان گفت پس معلوم میشود که این شیخ در حقیقت پادشاه است ، آیا عنوانش همین نیست ؟ مخاطبش جواب داد که نه حضرت اجل عنوان او پادشاه نیست بلکه بنده بندگان است . مشغله اولیه این شیخ ماهیگیری و دربانی است باین سبب علامت ریاست او چند کلید و تورهای ماهیگیری است ولی باین همه به پادشاهان روی زمین امر و نهی می‌کند . چندی پیش او صد و یک فتوی پادشاه « سلتها » فرستاد و پادشاه اطاعت کرد . آمازان گفت یقیناً این ماهیگیر یک یا دو کروور سرباز فرستاد تا پادشاه سلتها را باطاعت از او امرش وا دارد ، راهنما

گفت نه قربان رئیس مقدس ما اینقدر متمول نیست که بتواند حتی ده نفر سرباز اجیر کند ولی او چند صد هزار خلیفه در کشورهای اروپا دارد ... این خلفا و رسولان شکلها و رنگهای مختلف دارند و بخرج ملت گذران میکنند . اینها ب مردم میگویند که رئیس ما از طرف خدای آسمانها مأمور است که با کلیدهای خود هر دری را که خواست ، مخصوصاً در صندوقهای پول را ، باز کند . مثلاً یکنفر کشیش اهل نورماندی که همراه و محرم اسرار پادشاه بود پادشاه تکلیف کرد که باید صدویک فتوی را بدون چون و چرا بپذیرد . فراموش کردم بگویم که از صفات برجسته شیخ ما اینست که او همیشه حق دارد، و هر چه بگوید و یا بنویسد حق مطلق است . آمازان گفت :

منظور کشیشها و سایر اعضای سلسله مراتب روحانی

است .

پس این آقا حقیقه مرد عجیبی است ؛ دلم میخواهد با او شامی بخورم و به بینم چگونه جانوری است . راهنما جوابداد : حضرت اشرف اگر شما شاه هم باشید نمیتوانید با او همسفره بشوید ، معمول اینست که اگر او منتهای لطف را بشما داشته باشد میزی کوتاهتر و کوچکتر از ماں او در تالار غذاخوری میچینند ولی اگر بخواهید با او حرف بزنید من میتوانم برای شما اجازه بگیرم . آمازان گفت : بسیار متشکر خواهم شد . کشیش تعظیمی کرد و گفت شما فردا بار خواهید یافت ولی بیاد داشته باشید که باید سه بار پیش او زانو بزنید و پایش را ببوسید . آمازان با شنیدن این حرف بصدای خیلی بلند خندید و طوری خندهاش گرفت که نزدیک بود خفه بشود و مجبور شد که دندههای شکم

خود را بادست فشار بدهد ، و در تمام طول راهی که بخانه باز میگشت وحتى موقعی که وارد خانه شد هنوز میخندید .

سرشام بیست نفر مرد بی ریش برای آوازخواندن و بیست نفر کمانچه زن آمدند تا برای او آهنگ های موسیقی بنوازند و پس از آن تمام روز را اشراف شهر آمدند و احترامات خود را تقدیم او داشتند و پیشنهادهای ناگفتنی به او کردند . پیشنهادهای این آقایان از پیشنهاد پابوسی شیخ هفت کوهسار هم مضحک تر بود . آمازان مرد مؤدبی بود و اول تصور کرد که این آقایان او را خانم فرض کرده اند و با احتیاط تمام اشتباه آنان را گوشزد نمود ولی یکی از بنفش پوشان اصرار را بحدی رساند که آمازان ناچار شد آنان را از پنجره پرت کند و این بار دیگر معتقد نباشد که فداکاری بزرگی در راه فرموزانت زیبا از او سرزده است .

آمازان باشتاب فراوان از این شهر که شست پای مردم را بجای گونه می بوسند و به جوانان پیشنهادهای جوراجور مینمایند فرار کرد .

آمازان از کشوری بکشوری میرفت و در همه جا همه رقم پیشنهاد باو میشد ولی نه از وفاداری او به محبوبش چیزی کاسته میشد و نه غیضش را نسبت بشاه مصر فراموش میکرد و مانند کوهی در دوستی و دشمنی استوار بود. بیایتخت کشور «گول» هارسید، این شهر هم مثل همه شهرهای دنیا همه مراحل توحش و نادانی و حماقت و بدبختی را طی کرده بود. نسام اولین این شهر لفظی بود که معنای آن آنگل ولای است. بعدها باین شهر نام ایزیس را داده بودند و معلوم میشود که عبادت ایزیس باین کشور دوردست هم رسیده بود. اولین مجلس شیوخ که در این شهر تشکیل شده بود از کشتی بانان و ملاحان مرکب بود. مدتی مدید این شهر تیول عمال طمع کار کشور هفت کوهسار بود. مدتی هم راهزنانی که از شمال آمده بودند این سرزمین را تصرف نموده بودند. روزگار که بر حسب عادت دیرین خود رنگ و شکل همه چیز را عوض میکند، شکل این شهر را هم عوض کرده و آنجا را بصورتی

در آورده بود که نیمی از آن زیبا و عجیب و اشرافی و نیمی دیگر نا تراشیده و مسخره آمیز بود^۱. در داخل باروهای این شهر صد هزار نفر زندگی میکردند که کاری بجز خوشگذرانی و تفریح نداشتند. کار این بیکاره‌ها این بود که خود با همه بی‌هنری درباره هنر هنرمندان قضاوت کنند. از جریانات دربار طوری بی‌خبر بودند که گویی بین دربار و آنان فرسنگها فاصله وجود داشت. گویی لطف محضر و تفریح و معاشرت و سبکسری مشغله منحصر بفرد آنان بود و میبایست مردم بازیچه نوینی بدست آنان داده شود تا مشغول شوند و مانند کودکان فریاد نکشند. میزان علاقه این آقایان بامور کشور همینقدر بود که اگر کسی بآنان میگفت که در دویت سال پیشتر، مردم کشور بابلیات خانه براندازی دست بگریان بودند و بخاطر توهمات اساطیر بی‌سروته مردم کشته میشدند، آقایان جواب میدادند که اینکارها بسیار بیجا بوده و بعد خنده‌ای تحویل گوینده داده و به آوازه خواندن و تصنیف گفتن مشغول میشدند هر قدر این خیل بیکارگان مؤدب و خوشرو و دوست داشتنی بودند، فرق بین آنان و گروه مردان کارکن فاحش‌تر و محسوس میگردید.

در میان کسانی که کار داشتند و یا مدعی کار داشتن بودند، یکدسته متعصبین سیاه‌دل وجود داشت که هم‌احق و نادان بودند و هم دزد و پشت هم‌انداز. دیدن روی آنان نشاط و خوشی را از خاطرها میبرد و مکر همراه می‌آورد؛ اینها اگر میتوانستند فساد

۱- در قرن ۱۸ جامعه پاریس بدو طبقه تقسیم میشد: طبقه اول درباریان و دوم خوشگذرانان و متمولین شهر بودند که بفراشه آنها را La cour et la ville می‌نامند و برخلاف قرن هفدهم که دربار مرکز تمام فعالیت‌های علمی و سیاسی بود، در این قرن مردم شهر اعتناء بدربار نداشتند.

و آشفستگی و قتل و نهب بر روی زمین ایجاد میکردند تا نامشان بر سر زبانها بیافتد و اهمیتشان خوب مرکوز ذهن مردم گردد ولی خوشبختانه بیکاره‌ها بزور خنده ورقص و سرود با آنان مبارزه میکردند و مسیاه پوشان حرامی صفت را بغارها و گودلهائی که از آن بیرون آمده بودند سوق میدادند تا عیناً مانند جفدهائی که از ترس مرغان روز بشکاف درخت پناه میبرند و در روشنائی روز دنبال ما من تاریک میگردند از نور آفتاب گریزان باشند. يك طبقه دیگری از مردان کار در این کشور وجود داشت که عهده دار صیانت سنن ظالمانه ادوار کهن بودند. باینکه طبع انسانی این سنن را نمی‌پسندد و بعقل واضعین و مجریان آن می‌خندد، این آقایان اوراق و دفاتر پوسیده را پیش می‌کشند و برای توجیه حقانیت ستمکاری به آن استناد می‌جویند. و هیچ راه و رسمی را که در این دفاتر تجویز شده پلید نمی‌شمارند و قواعد و حشیگری و آدم‌کشی را مقدس میدانند. نتیجه این طرز فکر که مبنای آن احتراز از فکر کردن و تبعیت از روش ادوار بی‌فکری بشر است این شده که در سرزمین بیکاران هنوز عاداتی وجود دارد که از شنیدن آن مو بر تن آدمی راست میشود، در این سرزمین بین بزه و کیفر آن تناسبی وجود ندارد گاهی بیگناهان را شکنجه‌های بدتر از مرگ میدهند تا آنان را وادار باعتراف به جرائم واهی بنمایند^۲.

سبکسری جوانانرا بصورتی بسیار بدتر از پدرکشی

۱- منظور روحانیون است. ۲- منظور طبقه فاضیان است. باید دانست که در آن دوره هنوز فکته‌دادن بتهمین که پرسش question نامیده میشد معمول بود و ولتر برای از بین بردن این رسم سخیف بسیار کوشیده است.

مجازات مینمایند. بیکاره‌ها در مقابل این جنایات فریاد برمی‌آورند ولی فردا فراموش می‌کنند و از مدهای نو بحث مینمایند. این قوم قرنی را دیده بود که هنرهای زیبا در آن بدرجه غیر قابل تصویری رسیده بود و بیگانگان بقصد تماشای آثار عظیم هنری بنی بناهای عظیم، باغهای زیبا و نقاشی‌ها و مجسمه‌های بی نظیر با آنجا می‌آمدند، از آنجا نواهایی شنیده میشد که گوش را نمی‌آزرد و روح را نوازش میداد.

شعر حقیقی یعنی شعری که خوش‌آهنگ و طبیعی است و باروح و قلب انسان پیوستگی دارد، در آن قرن^۱ بوجود آمده بود درنثر نیز آثار بدیع و نوینی بوجود آمد مخصوصاً در تئاتر پیشرفت مردم این کشور قابل قیاس با هیچ جای دنیا نبود. از مجموع این ترقیات ذوق هنر در همه ارباب حرف تعمیم یافت و کار بجائی رسید که از کشیش هم گفته‌های فصیح و بلیغ شنیده شد^۲ ولی بیکبار درختهایی که از شاخه‌های آن تاج افتخار برای هنرمندان بافته میشد خشک و زمین بی‌قوه و بیرمق گردید، بجای درختان تناور چند نهال ضعیف مردنی برجا ماند دوران انحطاط شروع شد، زیرا که مردم بکارهای آسان عادت کردند و از کار پرهزمت و دشوار گریزان شدند، از زیبایی سیرگشته و بعجب و غریب تمایل پیدا کردند، خودپسندی و خودنمایی مردم سبب شد که هنرمندان بادوار بدویت برگشتند و هنرمندان واقعی ناچار شدند جلای وطن کنند زنبور زرد جای مگس انگین را گرفت.

۱- منظور دوره لویی ۱۴ است که نعمت اعظم شاهکارها و نمونه‌های عالی ذوق مردم فرانسه در آن قرن بوجود آمده است. ۲- منظورش «بوسوئه Bossuet» است که در فن خطابه سرآمد همه خطیبان فرانسه بود.

دیگر از هنر واقعی و نبوغ اثر زیادی دیده نمیشد و شغل شاغل متأدبان این بود که در باب آثار قرون گذشته به بحثهای دور و دراز و بی سروته پردازند، کسی که تنها هنرش رنگ آمیزی در دیوار میخانه‌ها بود آثار نقاشان بزرگ را انتقاد کرد و کسانی که هنرشان پر نویسی و پر کردن صفحات بود از نوشته‌های نویسندگان بزرگ عیب می گرفتند نادانان بیذوق کسانی را اجیر کرده بودند تا عقاید آنان را منتشر سازند و این مهملات درصدها مجله و نشریه طبع و نشر میگردید. نوشتن کتاب لغت و رساله‌های کوچک شیوع فراوان یافت، یک نفر هم روزنامه نویس بود و هم کشیش، هفته‌ای دو بار شرح حال کسانی را که از هیچ هنری برخوردار نبودند و در گمنامی زیسته بودند و ردای کشیشی را از تن درآورده بجای آن لباس سیاه پوشیده و از گرسنگی و خشم مدام در شرف مردن بودند و از اینکه مردم به ترهات آنان گوش نمیدهند دیگر نمی‌توانند خلق خدا را گمراه سازند بر خود می‌پیچیدند مقالاتی می‌نوشتند، چند کشیش عالی مقام هم اوراقی منتشر می‌ساختند و بافترا زدن به مردم میبرد اخواستند، آمازان درباره این مطالب چیزی نمیدانست و اگر هم میدانست چندان بحالش فرق نمیکرد زیرا که سراو از شور عشق و کینه رقیب پر بود، میخواست تا عمر دارد پیمان خود را محترم شمارد و خود را به زیبایی بانوان بی‌اعتنا نشان دهد.

توده سبکس و نادان که همیشه در کنجکاوای که فطرت جبلی بشر است افراط می‌کند دور اژدرهای آمازان جمع شده و سر و صدا راه انداخته بودند. بانوان که عاقلتر بودند در خانه آمازان را شکستند تا بروند و خودش را از نزدیک بهینند.

آمازان در بادی امرهوس کرد که به دربار برود ولی بی‌کاره‌های خوش مشرب که تصادفاً در آنجا جمع بودند باو گفتند که رفتن به دربار دیگر معمول نیست و بهترین تفریحات در شهر بدست می‌آید. همان شب او را برای شام بخانهٔ یکی از بانوان محترم دعوت کردند. این بانو ظریف طبع و هنرمند بود و در بسیاری از کشورها که آمازان دیده بود نامش معروف بود. آمازان از خود خانم و معاشرینش بسیار خوشش آمد. درخانهٔ آن بانو همه کس آزادانه سخن می‌گفت ولی هرگز از حدود ادب پا فراتر نمی‌نهاد. شادی و تفریح رواج داشت ولی صدای کسی از حد معمول بلندتر نمیشد علم و دانش صورت زننده نداشت و مسائل عقلی بصورت ناتراشیده و ناهنجار مطرح نمی‌گشت دید که اصطلاح مردمان خوش مشرب که باین مردم اطلاق میشود بی‌جا نیست ولو اینکه بسیاری از مدعیان بناحق این اسم را غصب کرده‌اند. روز بعد بخانهٔ دیگری رفت، معاشران در همانجا هم بسیار مطبوع و خوش آیند بودند ولی آمازان در آنجا لذت بیشتری حس کرد. او از مهمانان راضی شد و مهمانان هم از او راضی شدند. آمازان حس کرد که قلبش بتدریج نرم میشود و مانند بخورهای کشور هند که بر اثر گرمی آتش آب شده و عطری دلکش از آن متصاعد میشود.

پس از شام او را بتماشای نمایش بردند این نمایش هم که چیزی بسیار مطبوع و دل‌ویز بود مانند بسیاری از لذات مطبوع دیگر مورد بغض گیشان بود زیرا که کسانی که بتماشای این نمایشها میروند کمتر آمادهٔ شنیدن ترهات آنانند در این نمایش شعرهای قشنگ و سرودهای زیبا میخواندند و رقصهائی میکردند

که حالات روح بشری را بوسیله حرکات موزون بیان میکرد و مناظری را نشان می دادند که مانند چشم بندی بینندگان را با افسون و زیبایی خود نوازش میکرد و میفریفت. باین تفریح که میتوان آنرا مجموعه همه تفریحات گفت اپرا می گفتند، کلمه اپرا در زبان مردم شهر هفت کوهسار معانی مختلف داشت و بکار، اشتغال، اقدام، هنر، کسب، معامله اطلاق میشد. آمازان از این معامله خوشش آمد دخترکی با صدای خوش آهنگ و حرکات زیبای خود از او دل برد این دختر که اهل معامله بود در نمایش باو معرفی شد. آمازان يك مشت الماس باو هدیه کرد دخترک آنچنان شکرگزار این بذل و بخشش شد که دیگر از او جدا نشد و شام را با آمازان خورد. آمازان در سر شام امساک مألوف خود را فراموش کرد و سپس پیمان وفاداری خود را نسبت به فرموزانت از یاد برد و کسی که میبایست دلبران را ببیند و از زیباییشان چشم پوشد و دلربائیها را نادیده بینگارد سست شد و خود را تسلیم هوی و هوس ساخت، آری بشر موجودی ضعیف و ناتوان است.

شاهزاده خانم بابل با تفاق مرغ و ندیمه اش ایرلا و دو بیست اژدر سوار بدروازه رسید. مدتی منتظر شد تا در باز شود پرسید که آیا زیباترین و ظریفترین و باوقاترین مردان هنوز اینجا است یا نه. قاضیان فهمیدند که سراغ آمازان را میگیرد راه خانه را باو نشان دادند بادللی که آتش اشتیاق در آن شعله ور بود بسوی او رفت تا این نمونه پسایداری در عشق و وفای بعهد را ببیند، یگراست بخوابگاهش رفت. پرده های خوابگاه باز بود فرموزانت آمازان را دید که در آغوش دخترکی سبزه و ملوس خوابیده است. معلوم شد که هر دو خسته اند و نیازمند آرامش. فرموزانت

فریادی کشید که ارکان خانه را تکان داد ولی نه پسر عمویش بیدار شد و نه دختر. بیهوش به بازوان ایرلا افتاد و تا بهوش آمد از این خانه مشئوم بیرون آمد. ایرلا پرسید که این دختری که در آغوش آمازان خوابیده کیست گفتند که دختری است اهل معامله و بسیار بامحبت که هنرهای بسیار دارد و مخصوصاً خوب میخواند شاهزاده خانم بابل باگریه و ناله فریاد زد که به بین بخاطر چه کسی به من خیانت شده است، کسی که بخاطر من از همه شاهزادگان دنیا صرف نظر کرده اینک بخاطر دختری دغل باز بسن نیرنگ زده است، من دیگر نمیتوانم زنده بمانم.

ایرلا جواب داد که همه جوانان دنیا همینطور ندک می بینید. میتوانند عاشق فرشته باشند که از آسمان مخصوصاً بخاطر آنان نازل شده ولی با اینهمه روزی فرا میرسد که بخاطر یک نفر کلفت میخانه به فرشته بیوفائی می کنند.

شاهزاده خانم گفت دیگر تمام شد من او را تا عمر دارم نخواهم دید. بگو کالسکه مرا به اژدرها به بندند مرغ اصرار کرد که چند دقیقه تأمل کند تا آمازان بیدار بشود و حرف بزند. شاهزاده خانم گفت او شایسته این محبتها نیست با او حرف نزید و اگر حرف بزید بدانید که بسختی میرنجم. او خیال می کند که من از شما خواسته ام که وسیله آشتی فراهم بیاورید اگر دوستم دارید توهین روی توهین نکنید. مرغ که زندگی خود را مدیون فرموزانت بود نتوانست از امر اوسریچی کند شاهزاده خانم با همراهانش برای افتاد ایرلا پرسید کجا میرویم. گفت نمیدانم هر راهی را که به بینیم پیش خواهیم گرفت بشرط اینکه او را نبینیم راضی خواهیم بود. عثا که مانند شاهزاده خانم

دستخوش سودا نبود و زمام عقل خود را در دست داشت باو تسلیمت میداد و باومی گفت که حیف است که آدمی خود را به خاطر گناهان دیگری تنبیه کند، آمازان در موارد بسیار وفاداری خود را ثابت کرده بود و میتوان این غفلت زودگذر را فراموش کرد، آمازان کسی است که دريك لحظه کوتاه از رحمت خداوند دور مانده و برای جبران این گناه در آینده در عشق خود استوارتر خواهد بود. میگفت کسی که گناه میکند و سپس کفاره میدهد بمقامی بالاتر نایل میآید و مجموع این حوادث بنفع شاهزاده خانم خواهد بود و خوشبخت خواهد زیست و چه بسا شاهزاده خانم های بزرگوار هستند که این قبیل گناهان را بعاشقان خود بخشیده و نتیجه خوب گرفته اند. مرغ موارد بسیاری را ذکر کرد سخنانش آنچنان از دل برآمده بود که بردل دختر نشست و کسی آرامتر شد. حال دلش میخواست که باین زودی براه نیفتاده باشد و بنظرش میآمد که کالسه بجهت تند میرود و لسی جرأت نمیکرد فسخ عزیمت کند. گاهی میخواست بیخشد و گاهی میخواست خود را خشمنانک نشان دهد عشق و خودخواهی هر کدام او را بطرفی میردند از درها راه می پیمودند و همانظوری که وحی آسمانی خبر داده بود اوسرگردان از کشوری بکشوری میرفت.

آمازان بیدار شد خبر آمدن و رفتن فرموزانت و مرغ را باو دادند گفتند که چگونه شاهزاده خانم ناامید و خشمنانک بود و سوگند خورده است که هرگز بر او نبخشد. آمازان گفت تکلیف من اینست که پشت سراو بروم و خودم را باو برسانم و زیرپایش خودم را بکشم. بیکاره ها و معاشران از این اتفاقات باخبر شدند همه باو گفتند که بهتر است همینجا بماند و زندگی را در این

محیط گرم و نرم بگذرانند و از هنرها و لذات این شهر بمانند برخوردار شود که بیاری از بیگانگان و پادشاهان زندگی آرام این شهر را بتاج و تخت و سلطنت ترجیح داده و عمر خود را با اشتغالات دلکش و ظریف آنجا گذرانده‌اند .

گفتند که کالسکه‌اش شکسته و کالسکه سازی مشغولست که برایش مطابق مد روز کالسکه‌ای بسازد . خیاط مشهور برایش چند دست لباس عالی دوخته و بانوان خوش طبع و خوشگل شهر همه برای روز پذیرائی وعده گرفته‌اند . دختر معامله‌گر باین حرفها گوش نمیداد . فنجان شکلاتی در دست داشت و میخورد و میخندید و آواز میخواند و با آمازان شوخی میکرد و بقدری سبکسر بود که آمازان دید که بقدر گنجشکی عقل ندارد .

شاهزادهٔ ما جوانی بود که در صفا و صمیمیت و صراحت و جوانمردی و دلیری نظیر نداشت . سرگذشت خود را بدون پرده پوشی بدوستان خود نقل کرده و همه کس میدانست که او پسر عموی تنی شاهزاده خانم است . همچنین قضیه بوسهٔ پادشاه مصر را بدوستانش گفته بود و باو گفتند که بین خویشاوندان اینهمه سختگیری صحیح نیست و این قبیل گناهان کوچک را باید بهمدیگر بیخشند و گرنه زندگی با جنگ و آشتی مداوم باید بگذرد این حرفها در او مؤثر نشد و تصمیم او برای تعقیب فرموذات راسخ تر گردید ولی چون کالسکه حاضر نبود سه روز تمام در شهر بیکاران ماند و در جشنها و تفریحات شرکت کرد . پس از سه روز با همه خدا حافظی کرد و با همه روبوسی کرد ، بدوستانش الماسهای عالی داد و سفارش کرد که تا هستند خوش گذران و عیاش باشند زیرا که

باین ترتیب زندگی گواراتر و مطبوع تر میگردد گفت که آنچه که
من دیدم آلمانها پیرمردان اروپا هستند ساکنین جزیره سفیدمردانی
هستند که بسن کهولت رسیده اند ولی ساکنین کشور گول بچه های
اروپا هستند و من از بازی با بچه ها خوشم می آید .

راهنمایان آمازان خط سیر شاهزاده خانم را باسانی پیدا کردند زیرا که از هر جا گذشته بود از خودش و مرغش صحبت بود، مردم همه باعجاب و هیجان از او بحث می کردند. ساکنین «دالماسی» و «مارش دانکون»^۱ بعدها خانه‌ای را در حال پرواز دیدند که دچار شگفتی ناگوارتری گردیدند. در کرانه‌های «لوآر» و «دردونی» و «گارون» و «ژیروند»^۲ هنوز فریاد تحسین مردم بلند بود.

آمازان به دامنه کوههای پیرنه رسید در آنجا اعظام و محتشمان جمع شده و وادارش کردند که با آهنگ دف رقص بکند ولی هنگامیکه از سر حد گذشت و به کشورهای ماورای پیرنه رسید شادی و سرور و رامش فروکش کرد در این کشور آواز سرود و نغمه ساز شنیده نمیشد و اگر هم نوائی از دورادور شنیده میشد نوائی غمناکی بود که روح آدمی را دچار افسردگی و ملالت می نمود. مردم با قیافه‌های متین و گرفته راه می رفتند و هر کدام خنجری

۱- Gironde, Garonne, Dordogne. Loire. ۲- Marche d'Ancone, Dalmatie.

بکمر بسته بودند . همه مانند ماتمزدگان سیاه پوشیده بودند . خاموشی در همه جای کشور حکم فرما بود و حتی جواب سؤالات نوکرهای آمازان را با اشاره و سرودست میدادند . در منزلگاههای سرراه از غذا و وسایل آسایش خبری نبود و صاحب خانه معمولاً با کلامی بسیار موزن می گفت که در دستگاه چیزی ندارد و باید چند فرسخ دورتر به سراغ مایحتاج رفت .

اگر کسی از ساکنین این وادی خاموشان می پرسید که آیا پریدن شاهزاده خانم را دیده اند یا نه آنوقت در جواب کمی طول و تفصیل قایل میشدند و می گفتند که آری دیدیم ولی چندان هم خوشگل نیست رنگ صورتش بسیار روشن است و این عیب بزرگی است مخصوصاً گردن او که برنگ عاج است بسیار چیز نامطبوعی است و در کشور ما مطلوب نیست .

آمازان به سوی خطه ای که در کرانه آبهای «به تیس» واقع است پیش می رفت از تاریخی که مردمان شهر صور این منطقه و منطقه آتلانتیک را کشف کردند دوازده هزار سال میگذرد . فنیقی ها با استفاده از آبهای «به تیس» زمین ها را آباد ساخته به کشت و زرع پرداختند ساکنین این کشور معتقدند که کار کردن رنگ است و بهتر است که همسایه های شمالی بیایند و کشت و کار کنند . همراه فنیقیان جمعی از مردم فلسطین هم به این کشور آمده بودند . این قوم از قدیم عادت دارند که هر جا که بوی پول شنیدند و زر و سیم دیدند مانند مگس گرد آن جمع شوند .

فلسطینیان آمدند و پول را با فرع پنجاه درصد وام دادند و به تدریج دارو ندار مردم را پیش خود جمع کردند کار بجائی رسید که همه مردم این قوم حریص را جادو گری فرض کردند و چون

رسم بر این جاری بود که جادوگران را در آتش بیاندازند و بسوزانند فلسطینیان را هم دچار این سرنوشت شوم ساختند . کیشانی که مفتش و یا آدم‌سوز مینامیدند به آنان لباس‌های عجیب و غریب می‌پوشاندند و نقاب مخصوص بصورتشان میزدند و در حالی که از مزامیری که یادگار انبیای خود یهودیان بود با حضور قلب و صفای باطن میخواندند آتش بروی آنان می‌انداختند و بعشق خدا و بخاطر خدا کبابشان میکردند .

شاهزاده خانم بابل وارد شهری شده بود که امروز اشبیلیه نامیده میشود قصدش این بود که سوارکشتی بشود و سپس از راه صور به بابل برگردد و نامزد بی‌وفا را فراموش کند و یا با او عروسی راه بیاندازد . دو نفر یهودی که برای دربار دلالی میکردند پیدا شدند و قرار شد سه کشتی کرایه کرده شاهزاده خانم و موکبش را به بابل برگردانند . مرغ با یهودیان چانه‌زد و قرارهای لازم را داد . میزبان شاهزاده خانم مقدسه بود و شوهرش که در تقدس پای کمی از او نداشت در دستگاه کیشیان تفتیش کننده و آدم‌سوز خبرچینی میکرد ، رفت و بکیشیان خبر برد که دوزن جادوگر با دو یهودی در خانه او منزل دارند و شیطان که بشکل مرغی طلائی درآمده با آنان عهد بسته است . کیشیان تا فهمیدند که شاهزاده خانم جواهر و الماسهای فراوان دارد بی‌تأمل گفتند که او مسلماً جادوگر است ولی چون طبیعتاً رسو و محتاطند روز اقدامی نکردند و منتظر شب شدند تا سوارها و اژدرها را که در اصطبلها خوابیده بودند گرفتار سازند .

سپس درها را بستند و شاهزاده خانم و ندیمه‌اش را زندان کردند ولی مرغ از دستشان در رفت و با یک حرکت بالهای

خود به پرواز درآمد. او میدانست که آمازان رادر راه شهر اشبیلیه پیدا خواهد کرد.

مرغ آمازان رادر سرحد «بتیک» ادید و بلائی را که بسر شاهزاده خانم آمده بود باو گفت آمازان آنچنان مشوش و خشمناک شد که نتوانست سخن بگوید. خفتانی زران دود بتن کرد یک نیزه بلند و دو زوبین بدست گرفت و شمشیری را که فولمینانت مینامید و میتوانست بایک ضربه صخره ها و درختها را بدونیم کند بکمر بست کلاه خودی از طلا که پرهای هویره و شتر مرغ بان زده بود بسر گذاشت این اسلحه مال یاجوج بود و خواهرش آلدنه در سفر ترکستان آنرا بدست آورده بود آمازان و همراهانش همه هر کدام اژدری را زین کرده و سوار شدند.

آمازان بسر روی عنقا بوسه داد و این چند کلمه غم انگیز را باو گفت:

من گناهکارم، اگر من بادختری آنکاره در شهر مردمان بیکاره هم خواب نشده بودم شاهزاده خانم بابل باین روز سیاه نمیافتاد، برویم بسوی آدمسوزان.

با سرعت هرچه تمامتر بشهر اشبیلیه رفت. هزار و پانصد نفر قراول از زندان گانگاریدها نگهبانی میکردند. هیچکدام از اسیران غذا نخورده بودند. در شهر مقدمات قربانی شاهزاده خانم و همراهانش از همه حیث آماده بود.

آدمسوز اعظم و آدمسوزان کوچک دیگر بر روی تخت مقدس جا گرفته بودند. جمعی از مردمان شهر هم شمشیرها را بکمر زده دستها را رویهم گذاشته و بی آنکه کلمه ای بگویند راه

میرفتند شاهزاده خانم و ایرلا و دو فلسطینی را دست بسته می آوردند مرغ از سوراخ توانست بداخل زندان راه یابد گانگاریدها مشغول شکستن درها بودند آمازان هم از خارج با آنها کمک میکرد، درها شکسته شد و همه باهم بیرون آمدند و هر کدام سوار اژدر خود شدند آمازان در مقدمه سپاه خود براه افتاد بی آنکه زحمت زیاد بخود بدهد قراولان و جاسوسان و آدمسوزان را همگی متفرق نمود، اژدرها هر کدام با شاخ خود چند نفر کشتیش را با یکضربه زخمی می کردند. شمشیر آمازان هر که را که می دید دو نیم میکرد. آمازان رئیس محکمه تفتیش عقاید را گرفت و خودش را روی تل هیزم جا داد و کشتیشان دیگر را هم يك بيك گرفت و به آتش انداخت سپس در مقابل فرموزانت زانو زد، فرموزانت گفت: «اگر شما با دختری آنکاره آنکار را نمی کردید چه آدم محبوب و خوبی میشدید.»

در حینی که آمازان با محبوب خود آشتی میکرد و گانگاریدها کشتیشان را به آتشی که نمونه آتش دوزخ بود و خود روشن کرده بودند میانداختند آمازان از دور غباری دیدگویی لشکری بود که بسوی او می آمد، پادشاهی در پیش سپاه می آمد این پادشاه مردی بود سالخورده و تاجی بر سر داشت کالکۀ او به هشت قاطر بسته شده بود صد کالکۀ دیگر هم از پشت سر او می آمدند پادشاه و همراهانش مردان موقری بودند که رخت سیاه پوشیده و یقه فنی آهار زده بگردن بسته بودند جمع کثیری هم پیاده و با موهای ژولیده و چربناک دنبال آنان راه افتاده بودند. آمازان گانگاریدها را پشت سر خود بصف چید و خود نیزه را بدست گرفته بطرف پادشاه رفت پادشاه تا او را دید تاج را

از سر برداشت از کالسه پیاده شد و رکاب اسب آمازان را بوسید و گفت :

« ای فرستاده خداوند بزرگ شما منتقم نژاد انسانی و آزادکننده کشور و حامی من هستید این غولهایی که شما از بین بردید اربابهای واقعی من بودند و بنام خدا بر من و مردم کشور من حکومت میکردند من سلطه جابرانه این مقدسین دروغی را که تقدس را مایه تسلط بر مردم قرار داده بودند سالها به اکراه پذیرفته بودم و بناچار زیر بار این قدرت جنایتکار میرفتم اگر من در صدد برمی آمدم که این نیروی ناحق را تعدیل کنم ملت فریب خورده از من روگردان میشد ولی حال که شما شرابین بیرحمان و اشقیاء را که بنام مذهب جنایتی را نمود که مرتکب نشوند از سر من باز کردید از شما سپاسگزاری میکنم از امروز من نفس راحتی می کشم و سلطنت میکنم و ماهمه مرهون لطف شما هستم .»

سپس با ادب و احترام دست فرموزانت را بوسید و از او خواهش کرد که با آمازان و ایرلا و عنقا در کالسه هشت قاطره او سوار شوند . فلسطینیها یعنی صرافان دربارهم که در حال سجده بودند و از ترس و یا شادی نمیخواستند بلند بشوند بلند شدند و همه باهم بسوی قصر پادشاه براه افتادند .

وقار سلطنت و جلالت قدر پادشاه ایجاب میکرد که قاطرها با قدم آهسته راهپیمایی کنند و آمازان و فرموزانت توانستند سرگذشت های خود را برای پادشاه نقل کنند . پادشاه قدری هم با مرغ حرف زد او را پسندید و بال و منقارش را بوسید . پادشاه متوجه شد که ملل مغرب زمین که گوشتخوارند زبان جانوران را نمی فهمند و مردمی هستند جاهل و وحشی و ستمگر و این گانگاریدها

هستند که حرمت بشری را از یاد نبرده‌اند. ولی باینهمه و با اینکه افراد بشر همه شریر و بدنص هستند باینحال هیچکس در شرارت و وحشت حریف کشیهای آدموز نمی‌شود. پادشاه پیوسته از آمازان سپاسگزاری میکرد و برای او دعای خیر میخواند فرموزانت آهسته آهسته داستان دختر آنکاره را فراموش میکرد و جز حس تحسین نسبت به پهلوانی که عمر دوباره باو بخشیده بود دردل نداشت.

آمازان بالاخره فهمید که بوسه پادشاه مصر بوسه ساده‌ای بود. سرگذشت فرار فرموزانت را از دست او، زنده شدن مرغ را بتفصیل شنید و اینک دلی مشحون از شادی و عشق داشت.

شام را در کاخ سلطنتی خوردند. آشپزان این کشور بدترین آشپزهای اروپا هستند. آمازان گفت که بهتر است آشپز خود را عوض کنید و از کشور گول یکنفر بیاورید. نوازندگان در سرشام آهنگ معروفی را که بعدها بنام دیوانگی‌های اسپانی نامیده شد زدند بعد از شام به صحبت‌های جدی شروع کردند.

پادشاه از آمازان و فرموزانت و عنقا پرسید که چکار میخواهند بکنند. آمازان گفت نقشه من اینست که بیابل بروم. من ولیعهد آنجا هستم بروم و از عمویم بلوس دختر عموی تنی خود یعنی فرموزانت بینظیر را خواستگاری کنم و همانجا بمانم مگر اینکه فرموزانت بخواهد که به کشور گانگاریدها برگردد.

فرموزانت گفت نقشه من بطور قطع اینست که هرگز از پسر عموی تنی خود جدا نشوم ولی بنظرم بهتر است که اول پیش پدرم بروم. پدرم مرا ببصره فرستاد و من دور دنیا را گشتم. مرغ گفت که من همراه این دو محبوب مهربان هر جا بروند خواهم

رفت . پادشاه بتیک گفت حق دارید ولی مراجعت ببابل چندان سهل و ساده نیست کشتیهائی که از صور وصیدا میآیند و صرافان یهودی که با همه نقاط دنیا مکاتبه دارند هرروز برای من از آنجا خبر میآورند که در کشور بابل و در تمام منطقه بین فرات و نیل جنگ است . پادشاه «سیتی» ارثیه زنش را مطالبه می کند و با سیصد هزار سوار حمله کرده . پادشاه مصر و پادشاه هندوستان مشغول قتل و غارت و کشت و کشتار هستند و میخواهند انتقام بی اعتنائیهای شاهزاده خانم را بگیرند . از طرف دیگر پادشاه حبشه هم از غیبت پادشاه مصر استفاده کرده و مشغول ویران کردن کشور مصر است . پادشاه بابل برای مقابله با این دشمنان که هر کدام سیصد هزار سوار همراه دارند تاکنون فقط ششصد هزار سوار آماده کرده .

من اقرار می کنم که هنگامی که من لشکریان ببحساب مشرق زمین و جلال و شکوه آنان را با چندین هزار سرباز گرسنه و برهنه خود مقایسه میکنم می بینم که مشرق زمین از همه حیث بر ما تقدم دارد و مثل اینست که ما بتازگی با اصول تمدن آشنا شده و هرج و مرج و وحشت را وداع گفته ایم .

آمازان گفت : « اعلیحضرتا گاهی دیرآمدگان بر صدر مجلس جا پیدا میکنند و بجای متقدمین فضل با متأخرین همراه می گردد . می گویند که هندوستان گهواره نژاد بشر است ولی من هیچ اطمینان باین حرف ندارم . »

پادشاه بتیک به مرغ خطاب کرده و گفت عقیده شما در این باب چیست . او جواب داد : « ای پادشاه من هنوز جوانم و از جریانات ادوار قدیم بیخبرم . من بیست و هفت هزار سال دارم

و پدرم پنج برابر من عسر کرد می گفت که ممالک مشرق زمین همیشه آبادتر از جاهای دیگر بوده . اجدادش با او گفته بودند که همه جانوران در کرانه‌های رود گنگ بوجود آمده‌اند من خود چنین عقیده ندارم و نمیتوانم باور کنم که رو بایان جزیره سفید و موشهای برفی کوههای آلپ و گرگهای گول از هند آمده باشند و یقین دارم که درختهای کاج و بلوط کشورهای شما هم با نخلها و درختهای نارگیل کشور هند قرابتی ندارند . « پادشاه پرسید پس درین صورت اصل و نسب چیست . مرغ جواب داد که من در این باب ابدأ اطلاعی ندارم ولی میخواهم بدانم که شاهزاده خانم بابل و دوست عزیزم آمازان کجا خواهند رفت . پادشاه گفت با دوست ازدها یقین دارم که او نمیتواند در صفوف لشکریان بی حساب چین و هند رخنه کند آمازان جواب داد چرا نمیتوانم .

پادشاه بشک فهمید که در این چرا نمیتوانم چقدر علو طبع و جوانمردی نهفته است ولی با خود گفت که با جوانمردی نمیتوان جواب صدها هزار سرباز را داد . روبه آمازان نموده گفت اندرز من اینست که بروید و به پادشاه حبشه دست بدست بدهید من یهودیانی دارم که برای اینگونه دلالی‌ها جان میدهند و چون او دشمن پادشاه مصر است از اتحاد با شما بسیار خوشوقت خواهد شد منم می توانم دوهزار نفر جوان قانع و دلاور بشما معرفی کنم و اگر بخواهید در پشت کوههای پیرنه میتوانید دوهزار نفر دیگر از این طایفه که واسک یا «واسکن»^۱ مینامند اجیر کنید یک مرد جنگی با یک اژدر و چند الماس با آنجا بفرستید واسکن‌ها فوراً

۱- Vascons مقصود کاسکونی‌ها هستند که در شمال غربی اسپانیا و جنوب غربی

فرانسه مکن دارند .

صومعه را که به اصطلاح خودشان قلعه می نامند ترک می کنند و همراه شما می آیند و اسکن ها مردمانی هستند خستگی ناپذیر ، جسور و خوش طبع و یقین دارم شما راضی خواهید شد تا نماینده شما برود و برگردد ما جشن خواهیم گرفت و سوروولیمه خواهیم داد و کشتیها را برای حرکت آماده خواهیم ساخت . این خدمتی است که از من برمی آید و در مقابل خدمات شما ارزشی ندارد . آمازان بامحبوب خود دقایق لذت بخشی را میگذرانند و رشته دوستی پاره شده بر اثر حوادث گره خورده و محکمتر شده بود .

بزودی یکدسته مردمان خرم و دلیر وارد اشیلیه شدند اینها بصدای طبل میرقصیدند دسته دیگری هم از مردمان بتیک که مردمانی گردنکش و موقر بودند با آنان پیوستند .

پادشاه سیه چرده دوجوان را بوسید و دستور داد که بکشتیها اسلحه و رختخواب و شطرنج و رختهای سیاه و یقه های آهاردار ، پیاز ، گوسفند ، ماکیان و آرد و سیر فراوان بردند . پادشاه برای آنان سفری خوش ، عشقی ثابت و پابرجا و پیروزبهای بی دریبی آرزو کرد .

کشتیها بکرانه آفریقای شمالی رسیدند ، این همان کرانه است که بعدها زنی بنام «دیدن»^۱ خواهر «پیگمالیون»^۲ و زوجه «شیشه»^۳ از شهر صور براه افتاده و باینجا آمده بود تا شهر کارتاز را بنا کند این دختر از چرم گاو نوارهایی برید و این مطلب را نویسندگان بزرگ ادوار کهن که هرگز افسانه نمی گفتند و استادانی که برای کودکان کتاب نوشته اند همه تأیید کرده اند . حال اگر در شهر صور اشخاصی بنام «پیگمالیون» و «دیدن» و «شیشه»

که نامهای یونانی دارند وجود نداشته و در شهر صور اساساً در این دوران پادشاهی نبوده است چیزی از ارزش گفته‌های گویندگان کهن نمی‌کاهد.

کارتاژ هنوز بندر نبود و در آنجا مردمانی بودند که در آفتاب ماهی خشک میکردند. از «بیزاسن»^۱ و کرانه‌های «سیرت»^۲ و سواحل حاصلخیزی که بعدها «سیرن و کرسنز»^۳ نامیده شد گذشتند بالاخره به اولین مصبر و ده مقدس نیل رسیدند. در اینجا بندری بنام کانوپ بنا شد. کشتی‌های بازرگانان همه ملل با آنجا می‌آمدند، حال معلوم نیست که این خدائی که نامش کانوپ بود و می‌گویند بندر را اوساخت وجود داشته یا نه و آیا خدا بندر ساخته بود یا بندریان خدا را به وجود آورده‌اند. قول دیگری هم هست که می‌گویند نام این بندر از ستاره کانوپ گرفته شده ولی هیچ معلوم نیست که بالعکس ستاره نام خود را از بندر گرفته باشد. آنچه که مسلم است اینست که شهر و بندر و ستاره همه چیزهای بسیار قدیمی و کهن سال هستند و جز این مطلبی درباره اصل اشیاء از هر رقم که میخواهد باشد نمیتوان گرفت.

در این نقطه پادشاه حبشه حضور داشت و دید که آمازان روئین تن و فرموزانت نازنین از کشتی پیاده شدند خیال کرد که یکی رب النوع جنگ و دیگری رب النوع زیبایی است. آمازان سفارشنامه‌های پادشاه بتیک را با و داد پادشاه حبشه بر حسب عادت دوران پهلوانی قدیم جشنهای مفصلی براه انداخت بعدها هم در باب کشتن سیصد هزار سرباز پادشاه هند و سیصد هزار سرباز پادشاه

۱ - Byzacène ۲ - Syrtes ۳ - Chersonèse, cyrène نام‌های باستانی

سرزمین‌های جنوب مدیترانه است.

مصر و سیصد هزار سرباز خان سیتی که شهر زیبا و سرفراز و پراز لذات بابل را محاصره کرده بودند بحث شد .

بتیکی های به آمازان گفتند که نیازی به پادشاه حبشه ندارند امر پادشاه خودشان که گفته است بروید و بابل را خلاص کنید کافیت میروند و خودشان کار را تمام می کنند .

واسکن ها گفتند که ما مردمان کار دیده هستیم و کارهای گرانتر دیده ایم ما بتنهائی حریف مصریان و دیگر متحدان آنان هستیم ما با بتیکی ها بجنگ میرویم بشرط اینکه آنان در مؤخره الجیش جا داده شوند .

گانگاریدها از این ادعاهای پوچ بخنده افتادند گفتند ما با این دویست اژدر میتوانیم همه پادشاهان را مغلوب کنیم فرموزانت یا گفته های افسون آمیز خود آنان را به احتیاط دعوت کرد . آمازان همراهان خود را که عبارت از گانگاریدها و اژدرها و بتیکی ها و واسکن ها و مرغ زیبایش بود پادشاه حبشه معرفی کرد .

لشکریان آماده شدند و از طریق ممفیس و هلیوپلیس و آرسینوئه و پترا و آپامه براه افتادند تا بسه پادشاه حمله کنند و جنگی شروع بشود که هرگز از خاطر انبای بشر فراموش نخواهد شد . این جنگ آنچنان هولناک بود که دیگر جنگهای تاریخ در مقابل آن مثل جنگ خروس و یا بلدرچین جلوه می کند .

باقی مطلب را همه کس میداند پادشاه حبشه هم بنوبه خود عاشق فرموزانت شد و هنگامیکه شاهزاده خانم زیبا مژگان بلند خود را بروی هم نهاده و در خوابی عمیق فرورفته بود به بستر او حمله برد . آمازان این منظره را دید و بنظرش آمد که شب تیره قرین روز روشن گشته . آمازان شمشیر خود را کشید و سر آن زنگی

نابکار را گوش تا گوش برید و سپس حبشی‌ها را از مصر بیرون کرد؛ تاریخهای کشور مصر پر است از شرح و بسط در باب این حوادث عجیب. آمازان شهرتی بدست آورد و مردم جهان همه باهم شرح پیروزیهای او را بیکدیگر نقل کردند. همراهان فرموزانت را که در دست شاه مصر اسیر شده بودند آزاد کرد و فرموزانت را پیش پدرش برد. خان ترکستان خود را بنده و خراج‌گذار او دانست و عروسی او با شاهزاده خانم آلدی بلامتی و میمنت انجام شد. آمازان ولیعهد قانونی بابل شد و با جلال و جبروت وارد شهر بابل گردید. صدنفر پادشاه که خراج‌گذار او بودند همه پیش او سر تعظیم فرود آوردند. جشن عروسی با شکوه و رونق بینظیری برگزار شد و آهنگسازان و آهنگسازان و سرمیز آوردند. پادشاه مصر و پادشاه هندوستان در سر میز ساقی‌گری کردند و شراب بدست داماد و عروس دادند. پانصد نفر شاعر نامی شهر بابل در وصف این عروسی قصیده‌ها پرداختند!

۶

میکرومگاس

داستان فلسفی

توضیح مترجم

داستان میکرومگاس در سال ۱۷۵۰ منتشر شد ، عنوان اصلی کتاب «میکرومگاس قصه فلسفی» بود در این داستان و لترفرض میکند که یک تن از ساکنان یکی از سیارات تابع شعرای یمانی که از ستاره های عظیم آسمان است بدزمین آمده کوچکی و حقارت سیاره ما و موجوداتی که در آن زندگی می کنند در مقام مقایسه با بزرگی ساکنین شعرای یمانی و عظمت فو اصلی که برای رسیدن به زمین طی شده و تازه قذتی ناچیز از فضای بی پایان است باعث شگفتی شعراوی میشود با اینحال شعراوی می بیند که موجودات ذره بینی زمین غرورها، داعیه ها و هوس ها و تمایلاتی دارند که با جثه مختصر و لحظات محدود زندگی آنان متناسب نیست ... داستان به کسانی که خود را مهم و بزرگ میدانند درس شکسته نفسی و به دانشمندانی که عقاید و نظر به های خود را مرحله قطعی دانش بشری می دانند درس شك و تردید میدهد و واهی بودن اشتغالات و اختلافات انسانی را هنگامی که از فاصله ستاره شعرای یمانی دیده شود به مردمیکه دقایق معدود زندگی را صرف زد و خوردهای بی حاصل می کنند گوشزد مینماید . بازیگر اصلی داستان گذشته از مسافر شعراوی که در نظر و لترفرض خود و لترفرض است دبیر فرهنگستان ستاره زحل (فوتنل نویسنده و فیلسوف است) که به باد استهزا گرفته شده و خورده حساب های و لترفرض با او به این وسیله تصفیه شده است .

فصل اول

تفصیل سفر یکی از ساکنین شعرای یمانی به ستاره زحل

در یکی از سیاراتی که به گرد ستاره معروف به شعرای یمانی میچرخد جوانی بود برازنده و فاضل و خردمند که در آخرین سفری که به لانه موران یعنی کره محقر ما کرد با من آشنا شد . نام این جوان «میکرومگاس»^۱ بود و الحق این نام برازنده همه بزرگان روزگار است . بلندی قد این جوان هشت فرسخ یعنی هشتاد هزار گام هندسی از قرار پنج پا هر گام بود .

یقین دارم چندتن از علمای جبر و مقابله که رویهمرفته مردمان مفیدی هستند و بدرد مردم میخورند قلم بدست خواهند گرفت و بلافاصله خواهند گفت که اگر قد آقای میکرومگاس ساکن اقلیم شعرای یمانی هشتاد هزار قدم یعنی صد و بیست هزار پای شاهی است و قدما که ساکنین کره زمین هستیم پنج قدم بیشتر نیست با توجه باینکه محیط دایره کره ما نه هزار فرسخ است بطور قطع محیط دایره سیاره ای که او در آنجا دنیا آمده باید بیست و

یک میلیون و شصدهزار بار بزرگتر از محیط کره کوچک ما باشد ولی در طبیعت هیچ چیز عادی تر و ساده تر از این مسأله نیست .

مثلا وسعت کشورهای بعضی از امرای آلمان و ایتالیا که در نیم ساعت میتوان همه آن را دور زد در مقام مقایسه با امپراطوریهای روسیه و ترکیه و چین مثال کوچکی از تفاوت های عجیبی است که در قلمرو طبیعت حکمفرماست .

بدیهی است اگر قامت آقائی آنچنان باشد که گفتیم ناچار دور کمرش پنجاه هزار پای شاهی خواهد بود ، مجسمه سازان و نقاشان ما بهتر میدانند که این جوان چه اندام برازنده و متناسبی را دارا خواهد بود .

درباره هوش و فراست او همینقدر می گوئیم که یکی از مبرزترین افرادی است که مامی شناسیم . مطالب بسیاری رامیداند و کشفیات و اختراعاتی هم کرده است . هنوز دویست و پنجاه ساله نشده بود و بر حسب معمول در مکتب «ژزوئیت» های سیاره خود درس میخواند که به نیروی عقل و درایت بیش از پنجاه فقره از فرضیات «اقلیدس» را حدس زد یعنی به هیچجده فرضیه بیشتر از «بلز پاسکال» پی برد همه میدانیم که پاسکال سی و دو فرضیه از فرضیات اقلیدس را بر حسب ادعای خواهرش در دوران کودکی در حال بازی کردن کشف کرد و عجیب است که بعدها این کودک عجیب ، هندسه دان بسیار متوسط و عارف و حکیم الهی بسیار بدی از آب درآمد . در چهارصد و پنجاه سالگی هنگامیکه میکرومگاس قدم بمرحله بلوغ نهاد بسیاری از حشرات کوچک را که قطرشان از صد پانزدهم است و با ریزین های عادی دیده نمی شوند تشریح

کرد و در این باب کتاب کوچک بسیار خواندنی نوشت که برایش زحماتی بیار آورد. مفتی شهر که مردی سالخورده و کوچک بین و نادان بود بعضی از مطالب کتاب را خلاف شرع تشخیص داد و مدعی شد که از این مطالب بوی کفر و ارتداد و از دین برگشتگی و جبارت بمقدسات می آید و میکرومگاس را در محکمه تعقیب کرد. مطلبی که بهانه جنجال شد این بود که او مدعی شده بود که قالب جوهری کک‌ها و حلزون‌های شعراوی باهم فرقی ندارد و از یک قماش است. میکرومگاس با زرنگی و فطانت از خود دفاع کرد و زنها را باخود هم عقیده نموده و محاکمه دویت و بیست سال طول کشید ولی مفتی موفق شد که بدست داورانی که کتاب را نخوانده بودند او را محکوم کند و مقرر شد که مؤلف تا هشتصد سال از حضور در دربار محروم باشد.

میکرومگاس از اینکه از حضور در یک دربار پراز تشریفات تو خالی محروم شده بود چندان آزردده خاطر نشد و ضمن سرود زیبای دلنشینی مفتی را هجو کرد ولی مفتی اعتنائی به اشعار او نکرد. میکرومگاس از این فرصت استفاده کرد و برای اینکه بقول معروف «روح و دل» خود را تقویت نماید از سیاره‌ای به سیاره‌ای سفر کرد. کسانی که با کالسه و درشکه سفر میکنند و مرکب دیگری نمی‌شناسند از وسائلی که در آسمان برای حرکت بکار می‌رود تعجب خواهند کرد زیرا ساکنین این کره پست و گلین از هر چیزی که با عاداتشان معارض باشد تعجب میکنند. راهنورد ما قوانین جاذبه و دافعه را بخوبی میشناخت و در نتیجه توانست باتفاق کسائش گاهی سوار شعاعی از نور خورشید بشود و زمانی دنباله ستاره دنباله‌داری را گرفته و مانند مرغی که از شاخه‌ی بشاخی

میرد ، از ستاره‌ای به ستاره دیگر بجهد . کهکشان را در مدت کوتاهی طی کرد و باید اذعان کنم که او هرگز در ماورای انبوه ستارگان آن « افلاک آتشی » اراکه «ویکر درهم»^۲ مدعی است در شعاع دید دوربین خود دیده ، مشاهده نکرد من نمی‌خواهم ادعا کنم که خدا نکرده آقای درهم خوب ندیده است ! ولی میکرومگاس خود در آنجاها بوده ، او مرد دقیقی است و من نمی‌خواهم گفته کسی را رد کنم .

میکرومگاس مدتی چرخ زد و سپس به کره زحل (کیوان) رسید با آنکه چیزهای تازه بسیار دیده بود هنگامیکه متوجه حقارت این کره و کوچکی ساکنانش شد لبخند تفریقی که گاهی خردمندترین افراد نمی‌توانند از آن صرف نظر نمایند بر لبانش ظاهر شد . زیرا کره کیوان نهصد برابر زمین است و ساکنان آن کوتاه قد هائی هستند که طول قد آنها بیش از هزار «تواز»^۳ یا در این حدود نیست . مدتی باملازمان خود مردم آنجا را مسخره کرد و خندید عیناً همانطور که يك موسیقی دان ایتالیائی وقتی به فرانسه می‌آید به موسیقی «لولی»^۴ میخندد . شعراوی طرز فکر بسیار عاقلانه‌ای داشت و بلافاصله پی برد که کوتاهی قد از ارزش مردی خردمند و هنرور چیزی کم نمی‌کند و لازمه دانائی داشتن شش هزار قدم بلندی قد نیست . میکرومگاس با زحل نشینان که از دیدن قد وقواره او انگشت بدندان مانده بودند خودمانی شد و با « دبیر فرهنگستان »^۵ زحل طرح دوستی ریخت . این مرد که

۱- Le Vicaire Derham آسمان آتشین و جایگاه خدایان . ۲- Le Vicaire Derham
 ۳- تواز Toise برابر است با ۱/۹۴۹ متر ۴- Lulll موسیقی دان معروف فرانسوی
 ۵- منظور Fontenelle است که مسائل علمی را با بیانی شاعرانه بیان کرده است و در فصل دوم ولتر طرز بیانش را مسخره میکند .

مردی خوش قریحه و ظریف بود در حقیقه به هیچ اختراع و کشف جدید نائل نشده بود ولی اختراعات دیگران را با بیانی واضح شرح میداد، ضمناً درعین اشتغال به محاسبات مشکل اشعاری بصورت مقضعات ساخته بود. من برای سرگرمی خوانندگان تفصیل گفتگوی عجیبی را که میکرومگاس بادبیر فرهنگستان کرد نقل می‌کنم.

فصل دوم

مفتاوی شعرای با زحلی

عالیجناب خوابیده وزحلی خود را بصورت اونزدیک کرد.
شعراوی گفت که مظاهر طبیعت بسیار رنگارنگ است... کیوانی
گفت آری طبیعت مانند باغچه ایست که گلهای آن ...
شعراوی گفت: « فعلا باغچه را ول کنید. »
- دبیر گفت مانند محفلی از دلبران مشکین موی ودختران
موطلائی است که با آرایشهای ...
میکرومگاس گفت: « من با دلبران مشکین موی چکار

دارم. »

- مانند نمایشگاه نقاشی است که در آن ...

- نه! نه! باز هم میگویم نه! طبیعت مانند طبیعت است.

چرا میخواهید او را به چیزی تشبیه کنید؟

دبیر فرهنگستان پاسخ داد که من این تشبیهات را برای

خوش آمد شما می گویم.

مسافر آسمانی جواب داد که من خوش آمد نمی خواهم

بلکه کسب علم و آموزش می‌خواهیم، خواهش می‌کنم قبلابفرمایید
ببینم ساکنان کرهٔ شما چند حس دارند .

دبیر گفت « ما هفتاد و دو حس داریم و با اینهمه از کمی
حواس خود پیوسته ناله داریم قدرت تصور و تخیل ما از حدود
حواس ما تجاوز مینماید و ما معتقدیم که ستارهٔ زحل با حواس
هفتاد و دو گانه ساکنان آن و حلقه‌ای که بر کرهٔ زحل محیط است
و با داشتن پنج ماه^۱ درخشان سیارهٔ بسیار ناچیز و محدودی است
و ما با وجود غریزهٔ کنجکاوی و سوداها و شورهای فراوانی که بر اثر
این حواس هفتاد و دو گانه پدیدار میشوند زندگانی بسیار کسل-
کننده‌ای داریم .

شعراوی پاسخ داد که من گفتهٔ شما را باور میکنم زیرا ما
در کرهٔ خودمان در حدود هزار حس گوناگون داریم و با اینحال
هوسی مبهم و نگرانی مجهولی پیوسته بسایادآور میشود که ماچیز
مهمی نیستیم و موجودات عالیتر و کامل‌تری در نقطهٔ ناشناس
جهان پهناور وجود دارند . من کمی سفر کرده‌ام و موجودات
گوناگون دیده‌ام بعضی از آنان از ما پائین‌تر و برخی دیگر از
ما بالاتر بودند با اینهمه هنوز کسی را ندیده‌ام که هوس‌ها و
خواهشهایش بیشتر از نیازمندی‌های حقیقی‌اش نباشد و یا کامیابی‌ها
و رضایت‌هایش کمتر از حوائجش نباشد . شاید روزی برسد که
من سرزمینی را که در آن عیب و نقص وجود نداشته باشد پیدا
کنم ولی هنوز کسی نشانی چنین سرزمینی را به من نداده‌است .
شعراوی و زحلی مدتی به بحث و موشکافی پرداختند و

۱- در زمان والتر برای زحل بیش از پنج قمری شناختند. در سال ۱۷۸۹ هرشل دو قمر
دیگر این سیاره را کشف کرد .

پس از استدلال‌های غیرمسلم و گفتارهای دور و دراز و مشکوک ناچار به مرحله ارقام و مسائل مادی بازگشتند .

شعراوی پرسید : « شما چندسال عمر می‌کنید . » زحلی گفت : « بسیار کم » شعراوی گفت : « عیناً مثل ما ، آری ما همیشه از کوتاهی دور عمر شکوه داریم و مثل اینست که کوتاهی دوران بقا قانون قطعی طبیعت است . »

زحلی گفت : افسوس که مدت عمر ما فقط معادل پنج انقلاب کبیر شمس است (یعنی پانزده هزار سال با حساب ما) تقریباً همینکه به این جهان چشم باز می‌کنیم باید بمیریم و وجود ما نقطه‌ای و بقای ما لحظه‌ای و کره ما ذره‌ای بیش نیست . تا درصدد آموختن چیزی برمی‌آئیم مرگ به سراغ ما می‌آید و از تجارب خود مجال فایده بردن نداریم . خود من جرأت اینکه هیچ طرح نوی بریزم ندارم و خود را شبیه قطره‌ای بیمقدار در دریائی بی‌بایان می‌بینم . من از آن لحظه که شما را دیدم بیشتر به حقارت خود پی‌بردم .

میکرومگاس پاسخ داد که اگر شما مردی حکیم نبودید یقین از مقایسه کوتاهی عمر خودتان با عمر ما رنج می‌بردید زیرا که ما هفتصد بار بیشتر از شما عمر می‌کنیم ولی شما بخوبی میدانید وقتی اجزائی که اندام ما را از بهم پیوستن آنان بوجود می‌آید در هم میریزد و عناصر تشکیل دهنده آن آزاد می‌گردد تا پس از پیوستن به طبیعت بشکل نوینی جلوه‌گر شود ، یعنی پس از مرگ ما که فصل تغییر شکل کالبد ما در دم واپسین فرا میرسد میان کسیکه هزاران سال زنده بوده با موجودی که يك روز بیشتر عمر نکرده فرقی وجود نخواهد داشت .

من جاهائی را دیده‌ام که در آنجا مردم هزار بار بیشتر از شعرای یمانی زندگی میکنند ولی همانجا هم همه از کوتاهی دوران بقاشکوه دارند ولی با اینهمه در همانجا کسانی را هم دیدم که با تبعیت از عقل سلیم سر تسلیم فرود آورده و شکر خدا را برای داده و نداده‌اش بجا می‌آورند آری خداوند در بساط آفرینش تنوع عجیبی را بصورت یکنواخت و یکرنگ بوجود آورده و دستگاه خلقت با همه مظاهر گوناگونش جهات مشترکی دارد. مثلاً موجودات متفکر هر کدام به رنگی هستند ولی از حیث نیروی اندیشه و هوسهائی که دارند مانند هم‌اند ماده در همه‌جا دارای ابعادست ولی در هر یک از کرات آسمانی صفات و عوارض مختلف دارند بمن بگوئید که ماده در کره شما چند صفت اصلی دارد؟

کیوانی گفت که اگر منظورتان صفاتی است که بدون آن کره ما وجود نمی‌داشت ما سیصد صفت برای ماده قائلیم مانند داشتن ابعاد و عدم تخلخل و حرکت و جاذبه و قابلیت تقسیم و الخ ...

میکرومگاس جواب داد که ظاهراً این چند صفت محدود که شما برای اشیاء قائل شده‌اید با منظوری که خداوند از آفرینش امثال شما داشته تطبیق می‌کند. جا دارد که ما بقدرت و کمال علم آفریدگار آفرین بگوئیم زیرا که در بساط خلقت تفاوت بسیار است ولی تناسب نیز همه‌جا مراعات شده کره شما کوچک است در نتیجه ساکنین آن هم کوچک‌اند شماره حواس شما هم بالطبع معدود است و همچنان که ماده در کره شما خواص محدودی دارد. اینها همه البته خواست خداست. حال بگوئید به بینم آفتاب شما

چه رنگ است ؟

زحلی جواب داد رنگ آفتاب ما سفید مایل بزردی است. شعراوی گفت خورشید ما زرد سیرمایل بسرخ است و ماسی و نه رنگ اصلی داریم . آری من اینهمه آفتاب دیده‌ام دو تا شبیه هم پیدا نکرده‌ام عیناً مانند ساکنین کرهٔ شما که دوتای آن مثل هم نیستند .

پس از آنکه پرسش و پاسخ‌هایی چند از این قبیل رد و بدل شد شعراوی گفت در کرهٔ زحل شما چند جوهر اصلی دارید مخاطبش جواب داد که شمارهٔ این جوهرها از سی تجاوز نمی‌کند و از این جوهرها میتوان بعنوان مثال : خدا ، فضا ، اجسام بعددار حساس ، اجسام بعددار حساس و متفکر ، اجسام متفکر بی بعد ، اجسامی که در یکدیگر حلول میکنند و اجسامی که در یکدیگر حلول نمی‌کنند ، نام برد . هنگامی که شعراوی گفت که در شعرای یمانی سیصد جوهر اصلی وجود دارد و خود او سه هزار جوهر نو در ضمن سیر و گشت پیدا کرده کیوانی بسیار متعجب شد . بالاخره پس از آنکه این دو آشنا لختی باهم صحبت کردند کمی از آنچه را که میدانستند و بسیاری از آنچه را که نمیدانستند بر خهم کشیدند و در مدتی که معادل يك انقلاب شمسی بود به استدلال و بحث پرداختند تصمیم گرفتند که بروش فیلسوفان سفری بقصد تفرج و مطالعه و سیر آفاق و انفس باهم بکنند .

فصل سوم

تفصیل مسافرت هراوی و کیوانی

هنگامی که دو فیلسوف در صدد بودند که با باروبنه خود که قسمت اعظم آن اسباب‌های ریاضی بود سوار آتمسفر زحل شده براه بیافتند معشوقه فیلسوف زحلی خبردار شده با چهره‌اشک آلود وارد شد. این خانم کوچولو دخترک مشکین موی زیبایی بود که قدش از ششصد «تواز»^۱ تجاوز نمی‌کرد ولی دلربائی‌هایی داشت که چبران کوتاهی قدش را میکرد. بمحض ورود شروع بداد و فریاد کرد و گفت: «ای بیرحم سنگدل من پس از هزار و پانصد سال مقاومت تازه تسلیم شده بودم و صدسال بیشتر نبود که در آغوش تو افتاده بودم و تو اکنون دست بدست غولی که از دنیای دیگر آمده داده مرا ترك کرده و میروی؟ برو تو نمیدانی عشق چیست توفقط کنجکاوای داری و هرگز دوستم نداشتی. اگر تو زحلی^۲ صحیح‌النسب بودی هرگز راه نمی‌افتادی و بمن وفادار می‌ماندی. آخر بکجا میروی؟ چه میخواهی؟ این پنج‌ماه بدبخت که مدام برگرد کرده ماه میچرخند در سرگردانی بی‌پای تو نمیرسند

وحلقات کره زحل از تو پایدارتر و استوارتر است . بسیار خوب عشق من تمام شد من دیگر کسی را دوست نخواهم داشت . »
 فیلسوف دخترک را در آغوش گرفت و نوازش کرد و با اینکه فیلسوف بود گریه را سرداد . دخترک از حال رفت و سپس بحال آمد و رفت جوانکی را پیدا کرد تا خود را از دوری دوست فیلسوف تسلیت بخشد .

دو مسافر کنجکاو براه افتادند . اول روی حلقه زحل پدیدند و دیدند همانطوری که یکی از مردان مشهور کرده ما حدس زد کف آن بسیار صاف است . از آنجا به نوبه بروی ماههای زحل پدیدند ستاره دنباله داری می گذشت با خدم و حشم و بار و بنه سوار آن شدند پس از طی پانصد میلیون فرسخ راه به منطقه اقمار مشتری رسیدند و از آنجا بخود مشتری وارد شدند و یکسانی در آنجا متوقف شدند . در مدت اقامت در ستاره مشتری باسراری پی بردند که اگر آقایان کشیشان گذاشته بودند امروز زیر چاپ بود ولی اکتشافات مسافرین ما بنظر مفتشین مذهبی قابل هضم نیامد ولی نسخه خطی کتاب را من در کتابخانه جناب... «کشیش بزرگ» دیدم که باگشاده روئی و لطف مخصوص خودش کتابخانه را در اختیار من گذاشت . حال به بینم سرنوشت مسافرین ما چه شد . از ستاره مشتری بیرون آمدند و فضائی را که طول آن از صد میلیون فرسخ بیشتر بود طی کردند در این فاصله از پهلوی ستاره مریخ گذشتند . این ستاره از کرده ما پنج بار کوچکتر است . همراه این ستاره دو قمر کوچک هم دیده شد میدانم که بابا «کاستل» با بیانی که حتماً خالی از لطف هم نخواهد بود منکر وجود این دو

قمر خواهد شد . ولی قضاوت این امر بعهده کسانی است که قائل به تناسب و تشابه بین عوالم هستند بهر حال این کره در نظر این دو مسافر آنچنان محقر جلوه گر شد که ترسیدند اگر آنجا پیاده شوند جای خواب پیدا نکنند عیناً مانند مسافرینی که از خوابیدن در مسافرخانه های سر راه صرف نظر می کنند و یگراست تسا نزدیکترین شهر میرانند ، مسافران ماهم از مریخ گذشته ولی از این کار خود پشیمان شدند زیرا که مسافت زیادی راه رفتند و هیچ آبادی ندیدند بالاخره پس از مدتی ، روشنائی ضعیفی از دور بنظر آمد این روشنائی ناچیز زمین ما بود و البته حق هم همین بود که کره محقر مادر نظر کسانی که از مشتری می آیند حقیر بنماید . مسافرین ما ایندفعه از ترس اینکه مبادا باز آبادی پیدا نشود تصمیم گرفتند همانجا پیاده شوند . بطرف مرکب یعنی ستاره دنباله دار رفتند . از آنجا خود را بیک « پرتو قطبی » که دم دست بود انداختند و بوسیله آن درکناره شمالی دریای بالتیک پیاده شدند . این واقعه در تاریخ ۵ ژوئیه ۱۷۳۷ بحساب جدید اتفاق افتاد .

فصل چهارم

بر روی کره زمین چه دیدند و چه بر آنان گذشت .

مسافرین مدتی به استراحت پرداختند و پس از آنکه دو کوه را که ملازمان بصورت بسیار مطبوعی برایشان طبخ کردند تناول نمودند، درصدد برآمدند به بیند کشور کوچکی که در آنجا فرود آمده بودند چگونه جایی است اول از شمال بجنوب رفتند هر قدم مسافر شعراوی و خدمتگارش سی هزار قدم شاهی بود . کوتوله زحلی نفس زنان بدنالش میآمد و ناچار بود که بجای هر قدمی که غول شعراوی برمیداشت دوازده قدم بردارد عیناً (بشرط اینکه این تشبیه حمل بر بی ادبی نشود) مانند توله بسیار کوچکی که بدنبال یکنفر کاپیتن گارد پادشاه پروس بدود .

با این ترتیب طبعاً این دو مسافر بسیار تند میرفتند و دور کره را درسی و شش ساعت طی کردند در حالی که آفتاب یازمین به تعبیر دیگر در یک بیست و چهار ساعت این راه را می پیماید ولی باید توجه کرد که چرخیدن دور یک محور آسانتر از راه رفتن روی پاهاست .

مسافران در مدت کمی دور زمین چرخیدند و دوباره به مبدأ حرکت رسیدند ، ضمن این راه پیمائی تالاب محقری را که بزحمت می‌توانستند تشخیص بدهند و ما مدیترانه مینامیم و همچنین مرداب کوچکی را که ما اقیانوس کبیر نام می‌دهیم دیدند . آب اقیانوس تا زانوی کوتوله زحلی و تا قوزک پای غول شعراوی بزحمت میرسید . شعراوی و همسرش در روی کره زمین بالا و پائین رفتند تا به بیند در این کره موجودات زنده دیده میشود یانه و باین قصد روی زمین خم شدند و خوابیدند و همه جا را لمس کردند ولی دست و چشمهای این دو موجود عظیم‌الجثه هیچگونه تناسبی با موجودات ریزه و ناچیزی که روی زمین می‌خزند نداشت و طبعاً این دونفر از تفحصات خود کوچکترین نتیجه‌ای نگرفتند و حواس آنان از وجود موجودات زمینی احساس تأثر نکرد و بالاخره نفهمیدند که افتخار زنده بودن نصیب ساکنین روی زمین هم شده است .

کوتوله که گاهی در قضاوت شتابزدگی میکرد گفت زمین کره‌ایست خالی از سکنه و دلیلش هم این است که روی زمین کسی دیده نمیشود . میکرومگاس با ادب جواب داد که این استدلال صحیح نیست زیرا که اگر شما با چشمان کوچک خود بعضی از ستارگان قدر پنجم را نمی‌بینید نمی‌توانید بدلیل ندیدن خودتان منکر وجود آن ستارگان بشوید . زحلی گفت دستم را هم مالیدم چیزی حس نکردم .

شعراوی گفت شاید لامسه شما خطا کرده . کوتوله جواب داد که این کره بقدری بد ساخته شده و طوری بی‌قواره و بد شکل و مضحک است که بنظر میرسد در اینجا بی‌نظمی کامل حکمفرما

باشد مثلا این چشمه سارهای کوچک هیچکدام خط مستقیمی را تعقیب نمی کنند این دریاچه ها نه گرداند نه مربع و نه بیضی، شکلشان باهیچ صورت هندسی قابل تطبیق نیست ... همچنین این دانه های نولتیز که پاهای ما را زخم کرد (منظورش کوه ها بود) در شکل عمومی این کره هم اگر توجه بفرمائید خواهید دید که در دو قطب فرورفتگی مخصوصی دیده میشود و خودش هم چپ چپ دور آفتاب میچرخد و در نتیجه سرزمین های قطبی محکوم به باثر بودن است . حقیقت اینست که من یقین دارم که هیچ موجود عاقلی حاضر به سکونت در يك چنین کره کج و معوج نخواهد بود .

میکرومگاس جواب داد که کسی نگفته که ساکنین اینجا موجودات عاقل و دوراندیشی هستند در کره زحل خط مستقیم و اشکال هندسی حکومت میکند در اینجا خطوط شکسته و پیچ در پیچ دیده میشود شاید بهمین دلیل بی نظمی در همه شئون اینجا حاکم باشد . من بشما گفتم که من در طی سفرهای خود بتنوع عجیبی در دستگاه آفرینش برخورددم . زحلی قانع شد و بهمه این مطالب جواب داد این بحث ممکن بود الی الابد ادامه یابد ولی خوشبختانه در حالی که شعراوی گرم مباحثه بود نخ گردن بندش پاره شد و دانه های الماس آن روی زمین پراکنده شد . این الماس ها که بدرستی مختلف از چهارصد لیور تا پنجاه لیور وزن داشت سنگ های زیبا و آبداری بود . زحلی که چند دانه از آن الماس ها را برداشت به چشمان خود نزدیک کرد و متوجه شد که این سنگ ها طوری تراشیده شده که میتوان بجای ذره بین از آن استفاده کرد . زحلی ذره بین کوچکی را که قطر آن صدو- شصت پا بود بدست گرفت و جلو مردمک دیده خود جا داد

میکرومگاس هم ذره بین درشتی به قطر دوهزار و پانصدپا بدست آورد. این ذره بین ها بسیار عالی بودند ولی اول چیزی دیده نشد ولی پس از آنکه فاصله و جهت را مرتب کردند زحلی چیز بسیار کوچکی را دید که در دریای بالتیک میان آب شناور است. این چیز کوچک نهنگ^۱ بود. زحلی با تردستی ماهی را از آب گرفت و روی ناخن شستش جا داد و سپس آنرا به شعرای نشان داد. برای باردوم از کوچکی موجودات کره زمین به خنده افتاد زحلی که به مسکون بودن کره قانع شده بود باز فوراً تصور کرد که در روی کره زمین فقط ماهی وال وجود دارد و چون طبعاً اهل بحث و استدلال بود میخواست بداند که این ذره بی مقدار چگونه حرکت میکند و منشأ حرکت او چیست آیا فکر می کند، اراده دارد، مختار هست یا نه؟ میکرومگاس نتوانست جواب صحیحی بدهد و با دقت و صرف وقت به جانور زمینی نگاه کرد. نتیجه مطالعات این بود که برای روح درچنین کالبد ناچیز جانی نیست درحالی که مسافرین ما میخواستند حکم به فقدان روح در کره ما بدهند بکمک ریزبین چیزی به بزرگی نهنگ دیدند که بر روی آبهای بالتیک روان است. بطوری که همه می دانیم یک دسته از حکما در آن تاریخ درحال برگشتن از سفر قطب شمال بودند منظور حکما از این سفر این بود که در قطب مطالعات جدیدی بکنند که سابقه نداشته. در روزنامه ها نوشتند که کشتی در کرانه های « بوتنی »^۲ بخاک نشست و بعد بزحمتی دوباره به راه افتاد.

در این دنیا هیچ کس نمیداند که در پشت پرده ظاهری

حوادث چه‌ها می‌گذرد . و من با کمال سادگی تفصیل واقعی پشت پرده را بدون اینکه چیزی از خودم علاوه‌کنم برای خواننده شرح میدهم و البته خواننده محترم به‌ارزش م سعی من که تاریخ مینویسم و چیزی جعل نمیکنم پی خواهد برد .

فصل پنجم

آزمایشها و امتحانهای دو مسافر

میکرومگاس به نرمی دست خود را به طرفی که آن شیئی دیده میشد برد او انگشت را پیش کشید و سپس از ترس اینکه عوضی رفته باشد عقب کشید . بعد انگشتان را باز کرد و بست و کشتی حامل حکیمان را با مهارت برداشت و روی ناخن خود جا داد البته مراقب بود که با فشار انگشتان کشتی را نشکند . زحلی گفت مثل اینست که این جانور با جانور اولی فرق دارد شعراوی کشتی را در گودی کف دستش گذاشت . مسافرین و کشتیانان تصور کردند که طوفان کشتی آنان را بر روی صخره‌ای انداخته همه به جنب و جوش افتادند . ملاحان چلیک‌های شراب را برداشته و روی دست میکرومگاس می‌انداختند و دنبال آن می‌دویدند . منجمین اصطراب‌ها و زواویه‌یاب‌ها را برداشته و دست دختران لاپونی را گرفته از کشتی بر کف دست شعراوی پائین می‌آمدند . کشتی‌نشینان اینقدر رفتند و آمدند تا شعراوی حس کرد چیزی دستش را غلغلک میدهد . کشتی‌نشینان چوبی را که یک سر آن آهن

بود با ضرب پا برسبابه او فرو کرده بودند . شعر اوی با خود گفت که یقیناً از جانوری که در دست داشت چیزهایی بیرون آمده ولی نتوانست بفهمد که ماهیت این اشیاء چیست . با ذره بین میشد بزحمت خود کشتی و نهنگ را دید و طبعاً نمی توانستند آدمیان را به کمک آن تشخیص دهند . منظور من این نیست که به کسی توهین کنم ولی ناچارم اینجا از اشخاصی که خود را عالیمقام میدانند تمنی کنم که بامن به يك نکته توجه نمایند و آن نکته اینست که اگر قد يك نفر آدم را پنج پا فرض کنیم تأثیر و اهمیت ما در روی زمین مشابه اهمیت موجودی است که يك ششصد هزارم شصت ما بزرگی داشته و بخواهند آنرا با کره ای که ده پا قطر داشته باشد مقایسه نمایند . حال موجودی را تصور بفرمائید که بتواند کره زمین را روی دست خود جادهد و این موجود اعضا و اندامی متناسب با این ارقام داشته باشد و آنوقت فرض کنید که از این موجودات عدّه زیادی وجود داشته باشد و مجسم بفرمائید که در نظر این موجودات جنگ هایی که در نتیجه آن شش دهکده از تصرف يك طرف خارج شده و بدست طرف می افتد چه اهمیتی خواهد داشت .

من یقین دارم که بفرض محال فرمانده دسته نارنجک اندازان پادشاه این کتاب را بخواند دستور خواهد داد که به بلندی کلاه افراد فوج معادل دو پا بیافزایند ولی بنده به اطلاع ایشان میرسانم که هر کاری بخواهد بکند باز خود او و ابواب جمعی او جز ذره های بی مقدار چیزی نخواهند بود .

حکیم شعر اوی همه هنر و تردستی خود را بکار انداخت تا بالاخره توانست ذراتی که درباره آن بحث می کردیم به بیند .

باید گفت که هنگامیکه «لوون هوک»^۱ و «هارت سوکر»^۲ به سازمان بدن ما ودانه‌هایی که نسوج آن را تشکیل می‌دهد پی بردند از کشف خود بقدر کشف شعراوی تعجب نکردند. میکرومگاس با منتهای لذت این ماشین‌های کوچک را دید و در طرز راه رفتن و کارهای آنان دقت کرد بعد باشور و شعف ذره‌بین را بدست هم سفر خود داد و گفت «من همه‌شان را باهم می‌بینم، به بینید چطور بار می‌برند، خم میشوند و بلند میشوند» هنگامیکه میکرومگاس این حرف‌ها را میگفت از فرط شادی دستش می‌لرزید و می‌ترسید مبادا این موجودات نوظهور را از دست بدهد.

زحلی که از افراط به تفریط باسانی می‌گرائید این دفعه بجای بدگمانی مفرط دچار خوش باوری مفرط شد و تصور کرد که موجودات ذره‌بینی در حال تولید مثل هستند و فریاد زد: «آه! طبیعت را در حال عمل‌گیر آوردم»^۳ ولی زحلی اینجا هم فریب ظاهر را می‌خورد و متأسفانه رسم روزگار اینست که ما با ذره‌بین غالباً فریب ظواهر را می‌خوریم.

۱- Leuwenhock ۲- Hartsoecker دانشمندی هستند که سیرماتوزوئید را کشف و مطالعه کردند. ۳- اشاره به يك جمله فون تنل است.

فصل ششم

تفصیل حوادثی که در دیار آدمیان اتفاق افتاد

میکرومگاس که دقیق‌تر و تیزبین‌تر از همسفرش بود بزودی فهمید که این ذرات باهم حرف میزنند و موضوع را با رفیقش در میان گذاشت زحلی که از اشتباه خود در موضوع تولید مثل شرمنده بود نخواست حرف زدن و تبادل افکار این موجودات را بپذیرد.

زحلی خودش مانند شعراوی از قوه ناطقه برخوردار بود ولی چون صدای آدمیان را نمی‌شنید می‌گفت یقین دارم این ذرات حرف نمی‌زنند آخر چگونه و باچه وسیله این موجودات کوچک میتوانند حرف بزنند. لازمه حرف زدن بطور قطع و یا بتقریب اندیشیدن است و لازمه اندیشیدن داشتن نفس ناطقه و روح است و اسناد روح به این اجسام نامرئی لغو و بی معنی بنظر می‌آید. شعراوی گفت همین الان فرمودید که این موجودات در حال تولید مثل‌اند لازمه تولید مثل معاشقه است چگونه میتوان فرض کرد که معاشقه بدون قصد و اندیشه قبلی و گفتن يك

کلمه و یا تفاهم صورت گیرد و آیا شما تصور می کنید که تولید فکر از تولید مثل دشوارتر باشد در نظر من هم اندیشه و هم بقای نسل هر دو از اسرار بزرگ آفرینش است .

زحلی گفت من نه میتوانم تکذیب کنم و نه تصدیق و عقیده ثابتی ندارم بهتر است بگذارید این حشرات را معاینه بکنم و بعد حرف بزنیم . میکرومگاس گفت بسیار صحیح فرمودید ، بعد مقراض را از جیب در آورد و کمی از سر ناخن شست خود را برید و با تراشه ناخن شیپور بزرگی که شبیه قیف بود ساخت و سر آنرا در گوش خود جاداد . دایره شیپور به کشتی و کشتیانان محیط بود و ضعیف ترین صداها در نسوج مدور ناخن وارد میشد . در پایان کار پس از کوشش بسیار شعرای توانست در سایه هنر خود همه مه حشرات روی زمین را بشنود ، حتی پس از چند ساعت توانست الفاظ را تشخیص بدهد و آخر سر زبان فرانسه را بفهمد . کوتوله هم با اشکال بیشتر همان کارها را کرد . تعجب مسافری هر لحظه بیشتر میشد زیرا که دیدند شپشکها حرفهای نسیه معقول باهم میزنند و بازی طبیعت در نظر آنان مانند معمائی جلوه گر شد . یقین دارم همه حدس میزنند که شعرای و کوتوله اش با چه بی صبری انتظار دقیقه ای را داشتند که با موجودات ذره بینی به صحبت پردازند ولی میترسیدند که صدای رعد آسای شعرای گوش آدمیان را بکنند و چیزی نشنوند . میبایست از شدت این صدا کاسته شود و به این منظور اشیاء خلال مانندی را تعبیه کرده و در دهن خود گذاشتند . سرتیز این خلالها تا نزدیکی کشتی میرسید .

شعراوی زحلی را روی زانوی خود گرفته و کشتی را روی

ناخن جاداده و سرش را خم کرده و میکوشید صدای خود را تا
میتواند آهسته تر کند. بالاخره به کمک این تدابیر و تدابیر دیگر
موفق شد با آدمیان حرف بزند و کلام خود را بدین طریق آغاز کرد:
« ای حشرات نامرئی! دست توانای آفریدگار شماها را

در اعماق يك ذره بيمقدار بوجود آورده من سپاس خدا را بجای
می آورم که لطف خود را شامل حال من کرد و بمن اجازه داد به این
رازهای ناگشودنی پی ببرم. در دربار من یقیناً کسی اغتننا بوجود
شما نمی کرد ولی عادت به تحقیر بندگان خدا ندارم و حمایت خود
را بشماها تقدیم مینمایم.»

شما حال وحشت زدگی و تعجب آدمیان را بر اثر شنیدن
این سخنان مجسم فرمائید. البته آنان نمی دانستند این صدا از
کجا می آید. کشیش کشتی شروع به دعا و باطل السحر خواندن کرد.
ملاحان دشنام و سقط گفتن آغاز کردند. حکیمان به قیاس و
استدلال پرداختند ولی با هیچ استدلالی نتوانستند به منشأ صدا
پی ببرند. کوتوله که صدای ظریف تری داشت در چند کلمه روشن
کرد که از کجا می آیند و چه کاره هستند. از سفر زحل و شخصیت
آقای میکرومگاس برای آنان بحث کرد و بعد از حقارت و کوچکی
موجودات روی زمین سخن گفت و به این موجودات کوچک از این
همه حقارت و کوچکی دلسوزی کرد. پرسید آیا شما همیشه اینقدر
پست و ناچیز بوده اید که اینک وجود شما با عدم فاصله ای ندارد؟! ...
بر روی این کره که مسکن نهنگان است چه کارها میکنید آیا
خوشبخت هستید، تولید مثل می کنید، روح دارید یا نه و بسیاری
از سؤالات دیگر از این قبیل از آنان کرد.

یکی از افراد فضول این دارو دسته که از دیگران جسورتر

بود از این پرسش‌ها آزرده شد و از اینکه کسی منکر روح او بشود بدش آمد فوراً زاویه‌یاب را بدست گرفته و پس از آنکه از دو ایستگاه زاویه‌ها را اندازه گرفت در ایستگاه سوم به زحلی پاسخ داد :

« آقا چون بلندی قامت شما از سر تا بقدم هزار تووازاست تصور میفرمائید که یکنفر ... »

کو توله فریاد کشید هزار توواز این از کجا فهمید؟ ... به بین حتی بقدر یک بند انگشت هم اشتباه نمیکنند ... این ذره قدمرا اندازه گرفت و مهندس است . بلندی قامت مرا حساب کرد و من که اکنون او را از خلال ذره بین می بینم ابعادش را ابدأ نمی دانم . طبیعی دان جواب داد من بلندی شما را اندازه گرفتم و حتی میتوانم قامت رفیق بلند قد شما را هم اندازه بگیرم .

این پیشنهاد پذیرفته شد عالیجناب دراز کشید تا کله اش بالای ابرهای کره زمین قرار نگیرد فیلسوفان روی زمین چوب درازی را در یک موضع مخصوص بدن او فرو کردند . من اگر بجای « دکتر سوینفت » بودم نام آن موضع را به صراحت مینوشتم ولی چون برای بانوان حرمت بسیار قائل هستم از نام بردن آن خودداری میکنم .

سپس چند مثلث را بهم مربوط ساختند و نتیجه گرفتند که موجودی که اندازه گیری شد جوانی است که بلندی قامتش صدویست هزار پای شاهی است .

پس از این اتفاقات میکرومگاس به این شرح سخن گفت :
« بر من امروز بخوبی ثابت شده که درباره هیچ چیز باستناد ظواهر

نباید قضاوت کرد. ای خدائی که به این موجودات ظاهراً قابل تحقیر هوش و فراست داده‌ای برای تو آفریدن موجودات بی نهایت کوچک و بی نهایت بزرگ فرقی ندارد. من هم اکنون می فهمم که اگر جانورانی کوچکتر از این ذرات نامرئی وجود داشته باشد تو می توانی به آنان عقلی براتب بزرگتر از آنچه که بموجودات عظیم الجثه کرات آسمانی داده‌ای به بخشی.»

یک نفر از فیلسوفان پاسخ داد که تو میتوانی مطمئن باشی که موجودات عاقلتر ولی بسیار کوچکتر از نوع بشر وجود دارد. سپس آنچه را که «سوامردم»^۱ درباره زنبوران کشف کرده است و «رامور»^۲ در اثر تشریح بان پی برده روایت کرد ولی از گفتن مطالب افسانه آمیزی که «ویرژیل»^۳ در این موضوع نقل کرده چشم پوشید.

سپس فیلسوف توضیح داد که در روی زمین موجودات زنده ای هستند که در کوچکی همان نسبت را بزنبور دارند که زنبور نسبت به انسان و خود شعرای در قبال موجودات عظیم الجثه کرات ناشناس دارد. و چه بسا که همان موجودات عجیب خود در مقام مقایسه با موجودات عجیب تر ذرات بیمقداری باشند به تدریج صحبت گرم شد و میکرومگاس شروع به صحبت کرده و گفت:

فصل هفتم

تفصیل با آدمیان

« ای ذرات هوشمندی که خداوند نیرو و مهارت خود را با آفریدن شما نشان داده یقین دارم که شما بر روی کره خود زندگانی پر از شادی و مسرتی را طی مینمائید شما چون اجسام ضعیف دارید نیروی حیات در روح شما متمرکز بنظر می آید و مسلماً اوقات خود را صرف دوست داشتن و اندیشیدن یعنی زندگی واقعی روحانی مینمائید . من خوشبختی حقیقی را در هیچ جا درک نکردم و یقین دارم که سعادت آنست که بدنالش می گردد در همین جاست . »

به شنیدن این بیانات حکیمان سر خود را تکان دادند و یکی از آنان که صریح‌اللهجه تر بود اعتراف کرد که اگر تنی چند از ساکنین را که تازه قرب و قیمتی پیش دیگران ندارند کنار بگذارید باقی مردم همه یک مثل دیوانه و بدسرشت و بیچاره هستند اگر منشأ شر ماده است ما ماده زیادتی و اگر روح است ما روح زیادتی داریم . آیا میدانید که در همین دم که با شما حرف میزنیم صد هزار نفر دیگر که دستار می بندند مشغول کشت و کشتار یکدیگرند و

در سرتاسر کره زمین هم پیوسته حال بهمین منوال بوده است که عرض می‌کنم. شعرای به‌شنیدن این حرفها لرزید و پرسید موضوع این جنگ‌های خونین بین افراد بشر چیست و این موجودات حقیر به چه بهانه‌ای به یکدیگر می‌تازند؟

فیلسوف جواب داد مورد اختلاف قطعات گلی است که به بزرگی پاشنه شما هم نمی‌شود. تصور نفرمائید که هیچیک از هزاران افراد که در این جنگ‌ها کشته میشوند بقدر پیرگاهی مدعی مالکیت این زمینها هستند، جنگ سر این است که میخواهند بدانند مالک اراضی کسی است که سلطان نامیده می‌شود و یا شخص دیگری است که به او قیصر خطاب می‌کنند. تازه نه آقای که خود را سلطان میدانند و نه آقای دیگری که قیصرش میخواهند سرزمینی را که بهانه جنگ شده ندیده و هرگز هم نخواهد دید همچنانکه هیچیک از جانوران ذره‌بینی هم حیوانی را که به خاطر او بکشتن می‌روند ندیده‌اند.

— شعرای فریاد زد: «ای بدبخت‌ها اینهمه خشم و هاری غیر قابل تصور است... میل دارم سه قدم بردارم و با سه لگد همه این قاتلین بی‌مروت را له کنم. در پاسخ او گفته شد که در این باب خیلی شتاب نکنند این جماعت به خودی خود راه مرگ و نیستی می‌پویند و بیشتر از هر عاملی خودشان به فتنای خود میکوشند. بدانید پس از ده سال صدیک این بدبخت‌ها زنده نخواهد ماند زیرا که اگر هم بر روی یکدیگر شمشیر نکشند گرسنگی و خستگی و افراط و تفریط دمار از روزگارشان برمی‌آورد. بهر حال اگر هم شما بخواهید مقصری را تنبیه بکنید باید بدانید که مردم گناهی ندارند. گناه بگردن گوشه‌نشینان بی‌رحمی است که در کج‌اطاقی می‌نشینند

ودر حالی که مشغول هضم غذا هستند تصمیم به قتل يك ميليون نفر را می گیرند و سپس بشکرانه کشت و کشتار ادعیه بدرگاه خدا تقدیم مینمایند . جهانگرد زحلی از این بیانات متأثر شد و دلش بحال ساکنین روی زمین که اینهمه صفات متناقض داشتند سوخت .

سپس خطاب به دانشمندان کرده و گفت بفرمائید به بینم شماها که گروه فیلسوفان و علما هستید و برای پول کسی را نمی کشید چه اشتغالی دارید ؟

فیلسوفی جواب داد که ما مگس ها را تشریح می کنیم ، خطوط را اندازه می گیریم ، ارقام را باهم جمع می کنیم ، درباره چند مسأله دیگر که نمی فهمیم پیوسته باهم در حال مشاجره هستیم . شعراوی و زحلی هوس کردند که از این ذرات متفکر سؤالاتی بکنند . گفتند فاصله بین ستاره «کانیکول»^۱ (شعرا) و ستاره بزرگ «ژمو»^۲ (جوزا) چقدر است ؟ همه باهم جواب دادند سی و سه درجه و نیم .

- فاصله بین زمین و ماه را میدانید ؟

گفتند بطور تقریب شصت برابر و نیم قطر زمین .

- وزن هوارا بگوئید ؟

با این سؤال تصور می شد که زمین نشینان گیر خواهند افتاد . علما همه باهم پاسخ دادند که هوا نوزده بار از سبکترین آنها و هزار و نهمصدبار از طلای اشرفی سبک تر است . زحلی به قدری از پاسخ های ذرات زمین تعجب کرد که کسانی را که يك ربع ساعت بیشتر موجودات بی روح تشخیص داده بود جادوگر فرض کرد .

بالاخره میکرومگاس گفت: « پس شماها که اینهمه دربارهٔ اشیاء خارج از وجود خودتان اطلاع دارید دربارهٔ وجود خودتان باید اطلاعات بیشتری داشته باشید. بگوئید بدانم روح شما چیست و اندیشه‌های شما چگونه بوجود می‌آید. دانشمندان این بار هم باهم حرف زدند ولی عقاید گوناگون ابراز نکردند. پیرترین آنان از گفته‌های ارسطو چیزهایی را از برخواند جمعی هم از « دکارت » و « مالبرانش » و « لاپینتر » و « لوك »^۱ نام بردند. یکنفر که تابع روش « مشائیون » بود با اطمینان خاطر گفت روح « کمالی »^۲ است و علتی است که بالقوه آنچه را که معلول آنست در بر دارد. آری اینمطلب را ارسطو در صفحه ۶۳۳ چاپ لوور می‌گوید: (آنته‌له‌خیا است) غول گفت من یونانی نمی‌دانم. ذرهٔ فیلسوف مآب جواب داد که من هم نمی‌دانم.

غول پرسید پس چرا گفتهٔ ارسطو را به یونانی نقل می‌کنید؟
جواب داد که مرسوم این است که ما آنچه را نمی‌دانیم به زبانی که آنرا نمی‌دانیم روایت می‌کنیم.

یکی از پیروان دکارت رشتهٔ سخن را بدست گرفت و گفت: « روح نفس مجردی است که در بطن مادرش بار اندیشه‌های مربوط به عوالم علوی را از آسمان به امانت گرفته ولی پس از آنکه از آنجا بیرون آمد باید به دبستان برود تا آنچه را که خود داشته از بیگانه تمنا کند و تازه موفق هم نشود. غول آسمانی با هشت فرسخ بلندی قدش چیزی از این بیانات نفهمید و گفت فایدهٔ اینکه روح در شکم مادر اینهمه علم داشته باشد چیست اگر پس از پا نهادن به عالم هستی و ریش در آوردن همهٔ علم‌ها تبدیل به جهل

خواهد شد . تازه نفس مجرد چیست ؟
 فیلسوف جواب داد چه سؤالی است از من می کنید من چه
 میدانم نفس یعنی چه . میگوئید نفس ماده نیست .
 - پس اقلا بگو بینم ماده چیست .

جواب داد بسیار خوب اکنون عرض میکنم . مثلاً این
 سنگ را به بینید رنگش خاکمی است ، شکلش همین است که
 می بینید سه بعد دارد ، وزن دارد و قابل تقسیم است .
 - ولی آخر بگوئید به بینم این چیزی که هم وزن دارد و
 هم ابعاد و قابل تقسیم است خودش چیست ؟ صفاتش را گفتی ولی
 خودش یعنی ماهیتش چیست نگفتی . - گفت نمی دانم .
 - پس تو نمی دانی ماده چیست ؟

سپس جناب میکرومگاس به دانشمند دیگری که روی
 مشتش جا داده بود خطاب کرده و گفت روح چیست و چکار
 می کند دانشمند که پیرو مالبرانش بود جواب داد روح هیچ کاری
 نمیکند . این خداست که هرکاری از او سر میزند و بجای من
 کار می کند . من همه چیز را دراومی بینم و هرکاری را از او
 می کنم آری این خداست که بدون مداخله من هرکاری را انجام
 می دهد .

- میکرومگاس گفت اگر همه کارها را خدا میکند وجود
 شما چه فایده ای دارد . بعد به یکی از پیروان لاینیتز خطاب
 کرد و گفت : بگو به بینم روح تو چیست ؟ جواب داد روح
 عقربکی است که در هنگامی که تن من زنگ مینوازد او ساعت را
 نشان میدهد و یا بالعکس تن من هنگامی که روحم زنگ میزند
 ساعت را نشان میدهد و یا بهتر بگویم روح من آئینه گیتی ناماست

واندام من حاشیه آئینه است . سپس يك نفر از معتقدین لوك كه در همان نزدیکی ها بود در جواب سؤال غول گفت : « من نمی دانم چگونه می اندیشم ولی میدانم كه هرگز جز بوسیله حواس نیاندیشیده ام . اینك درباره موجودات غیرمادی و متفكر بحث میشود من در این باب شكی ندارم و وجود روح را ممكن میدانم ولی باینهمه مجال نمی دانم كه خداوند نیروی فكر را به اجسام مادی هم عطا فرموده باشد .

من در مقابل قدرت خداوند سرتكريم فرود می آورم ولی دلیلی برای محدود ساختن این قدرت و گفتن اینکه خداوند اندیشه را جز بوسیله موجودات غیرمادی نمی تواند بیافریند در دست ندارم . من هیچ مطلبی را قطعی نمی دانم ولی همینقدر می گویم كه در این دنیا خیلی بیش از آنچه كه ما فرض میکنیم چیزهای ممكن وجود دارد . « جانور شعراوی به شنیدن این سخنان لبخندی زد و گفت كه مسلمانان این آقا از باقی دانشمندان كمتر نیست . زحلی اگر تفاوت قد و قواره نبود حاضر بود از لبان این مرد بیوسد . بدبختانه بین حكما جانور بسیار محقری بود كه كلاه گوشی بسر گذاشته بود و توی حرف ذرات فیلسوف مشرب دوید و گفت كه او به همه رازها پی برده و كلیه كار را در كلیات «سن توما»^۱ پیدا کرده . سپس دوغول آسمانی را ورندها كرد و گفت كه خود شما و آسمانها و كرات و خورشیدها ی تان همه برای آدم و بخاطر آدم ساخته شده اید . به شنیدن این سخنان مسافرن خنده را سردادند و بقدری خندیدند كه روی يكدیگر غلطیدند و در جینی كه این دونفر بقول هومر مانند خدایان با قهقهه های

متوالی و بی‌اختیار می‌خندیدند و اندامشان پس و پیش میشد کشتی حامل فلاسفه بر اثر ارتعاشات درجیب شلوار مسافر زحلی افتاد. مسافران مدتی گشتند تا موفق شدند کشتی نشستگان را پیدا کنند و کشتی را دوباره سر جای خود بگذارند. شعرای موریانه‌های زمینی را روی دست گرفت. شعرای از اینکه ذراتی که به هیچ حسابی نمی‌آیند، غرور بی‌حساب دارند کمی آزرده بود. با اینحال با مهربانی با آنان سخن گفت و به آنان وعده داد که کتاب بسیار کوچکی که برای آنان خواهد نوشت اسرار ازل و ابد را برای آنان کشف نماید. شعرای پیش از آنکه دوباره راه سفر را به پیش بگیرد کتاب را به آنان هدیه کرد. کتاب را به فرهنگستان علوم بردند ولی هنگامی که دبیر فرهنگستان کتاب را باز کرد دید صفحات کتاب همه سفید است، گفت: «من اینرا هم حدس زده بودم.»